

این اثر ترجمه‌ای است از متن انگلیسی:

To Love Again

Danielle Steel



آشارات ارغوان

عشق دوباره

دانیل استیل

☐ ترجمه: پرومندی

☐ ویراستار: احمد کریمی

☐ حروفچینی: سهیل

☐ لیتوگرافی: درخشان

☐ چاپ: رخ

☐ نوبت چاپ: دوم بهار ۷۲

☐ تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

☐ ناشر: انتشارات ارغوان / ۳۰۶۱۷۹

جمهوری شرقی / کوی ممتاز

عشق دوباره

دانیل استیل



در باره:

دانیل استیل

دانیل استیل، اکنون مطرح‌ترین نویسنده‌ی زن آمریکایی است که از مجموعه‌ی آثارش افزون بر ۱۵۰ میلیون نسخه به فروش رفته، و به عنوان «بهترین نویسنده‌ی رمانهای عاطفی / اجتماعی» شناخته شده است.

مادرش پرتغالی و پدرش آلمانی است. و اگرچه زبان مشترک خانوادگی‌شان فرانسوی است، با این وجود به هشت زبان صحبت می‌کنند. دانیل استیل، خود، بر زبانهای فرانسوی، انگلیسی، اسپانیولی و آلمانی تسلط کامل دارد.

خانواده‌ی پدری دانیل بانکدار بوده و همواره در مونیخ زندگی کرده‌اند، در قصری در کانتبرگ باواریا. خانواده‌ی مادری‌اش دیپلمات بوده‌اند و پدر بزرگ مادری‌اش، دیپلماتی پرتغالی مأمور خدمت در آمریکا.

دانیل استیل در آمریکا متولد شده، اما کودکی‌اش را در پاریس گذرانده است. در بیست سالگی به نیویورک می‌رود و برای مؤسسه‌ای آغاز به کار می‌کند که مسئول تبلیغ و روابط عمومی شرکتهای سرمایه‌گذاری وال‌استریت

است. در دوران رکود اقتصادی، مؤسسه تعطیل می‌شود. و بعد، وی نخستین اثرش را خلق می‌کند: «رفتن به خانه».

مضمون اصلی آثار دانیل استیل «دفاع از ارزشهای راستین اجتماعی و ارج نهادن به کانون خانوادگی» است. او که خود هشت فرزند دارد، به شهادت آثارش از «جامعه‌ی ناسالم» هراسانست. به همین خاطر، گروههایی که بی‌بند و باری را پیشه‌ی خود ساخته‌اند، زنانی که آزادی بی‌قید و بند را می‌طلبند، کسانی که برای رسیدن به پول، مقام و شهرت همه چیز را زیر پا می‌گذارند، آماج حمله‌ی قلم او قرار می‌گیرند.

و، همه‌ی این دیدگاهها استادانه در بافت دراماتیک آثارش قالب‌ریزی می‌شوند و خواننده را با شخصیتها و رویدادها دمخور می‌سازند.

دانیل استیل نویسنده‌ای «با گستردگی مضمون در داستانها» شناخته شده است. داستانهایش در گوشه و کنار جهان اتفاق می‌افتند و از سالهای ۱۸۶۰ تا زمانه‌ی حاضر را در بر می‌گیرند. منتقدان وی را به خاطر گستردگی پیچیدگیها و تحقیقات تازه درباره‌ی آدمها و رویدادها، نیز به خاطر شخصیتهای گوناگون و متنوعی که آفریده مورد ستایش قرار داده‌اند. و خوانندگان بیشمار با استقبال گرمی که از آثارش به عمل آورده‌اند، بر ستایش منتقدان مهر تأیید نهاده‌اند.

فصل ۱

هر شهری در زمانی از سال به کمال نزدیک می‌شود: پس از گرمای تابستان، پیش از سرمای زمستان، و قبل از آن که برف و باران به تصور درآید. زمانی که چون هوا رو به خنکی می‌گذارد، همچون کریستالی شفاف به نظر می‌آید، زمانی که آسمان همچنان آبی روشن است، بار دیگر لباس پشمی پوشیدن احساس خوبی به انسان می‌دهد، و بیش از ماه‌های گذشته سریع‌تر گام بر می‌دارد. زمانی برای باز زیستن، نقشه کشیدن، عمل کردن، بودن. زمانی چون ادغام سپتامبر در اکتبر. در این ایام زن‌ها جلوه‌ی بهتری دارند و مردان نیز احساس بهتری. حتی کودکان هم به وقت بازگشت به مدرسه، در پاریس یا نیویورک یا سان فرانسیسکو، نرم و شکننده می‌نمایند. شاید در رم شدت تمامی این موارد بیشتر باشد. پس از ماه‌های کند تابستان که با سر و صدا و

شلوغیهای در حاشیه‌ی پاتوقهای قدیمی سپری شد، از میدان شهر گرفته تا مارینا پیکولا^۱ در شهر کاپری^۲، همه برای در کردن خستگی یا به حمامهای طبیعی ایسکیا^۳ رفته بودند، یا از روزهای آفتابی سان رمو^۴ لذت می‌بردند، یا به طور معمول از سواحل عمومی استیا^۵. اما در اواخر سپتامبر همه چیز پایان یافته و پاییز از راه می‌رسید. ماه داد و ستد گونه، ماهی زیبا، که برای سر زندگی احساس خوشی را به وجود می‌آورد.

ایزابلا دی سان گرگوریو^۶ با آرامش در صندلی عقب لیموزین نشسته بود. لبخندی بر لبهایش داشت. چشمهای سیاهش می‌رقصیدند. موهای برّاق مشکیش را دو شانه‌ی درشت از جنس لاک سنگ پست، از صورتش دور ساخته بودند، و رهگذرانی که از عرض خیابانها با عجله عبور می‌کردند را تماشا می‌کرد. ترافیک هم مانند ترافیک همیشگی شهر رم بود: وحشتناک! او عادت داشت، تمام زندگی‌اش را در این شهر گذرانده بود، به استثنای بازدیدهای گه‌گاهش از خانواده مادری ساکن در پاریس و سالی که در سن بیست و یک سالگی در آمریکا گذراند. سال بعد هم با آمادئو^۷ ازدواج کرد و اسطوره‌ای در مد لباس شد، ملکه‌ی حاکم بر محفل طراحان و دوزندگان لباس رم. ذاتاً شاهزاده‌ی این قلمرو محسوب می‌شد، و با ازدواجش چیزی بیش از اسطوره‌اش را توانست با استعدادش به دست آورد، چیزی که فقط با نام آمادئو حاصل نمی‌شد. آمادئو دی سان گرگوریو وارث خاندان دی گرگوریو بود، پرستشگاه محفل طراحان و دوزندگان شهر رم، و قلعه‌ی رفیع ذوق شهرت

1. Marina Piccola

2. Capri

3. Ischia

4. San Remo

5. Ostia

6. Isabella Di San Gregorio

7. Amadeo

و استادی در رقابت جاودانه‌ی زنان برخوردار از ثروت فراوان و آرزوهای بلند. سان گرگوریو: کلماتی خاص برای زنانی خاص، و ایزابلا و آمادئو خاص‌ترین مجموع کلمات. آمادئو در شکوه طلایی فلورانس با چشمهای سبز، و در سن سی و یک سالگی وارث مؤسسه ایزابلا ژاک لویی پارل^۱، سلطان محفل طراحان و دوزندگان لباس شهر پاریس از سال ۱۹۱۰.

پدر ایزابلا ایتالیایی بود اما همواره با لذت فراوان به وی می‌گفت اطمینان دارد که خون دخترش کاملاً فرانسوی است. ایزابلا احساسات فرانسوی، افکار فرانسوی و سبک فرانسوی داشت و ذوق بی‌خطای پدر بزرگش را. در هفده سالگی در مورد مدهای عالی لباس از تمام مردهای چهل و پنج ساله‌ی این تجارت آگاهی بیشتری داشت. استعداد این کار در عروقتش جاری بود. قلبش با آن می‌تپید و روحش از آن سیراب می‌شد. از ودیعه‌ای بی‌پروا برای طراحی، شناختی حیرت‌انگیز از رنگ، و دانشی از پسند بازار برخوردار بود که از سالها مطالعه‌ی مجموعه‌های پدر بزرگش حاصل می‌شد. وقتی سرانجام پدر بزرگ در هشتاد سالگیش مؤسسه‌ی پارل را به یک شرکت آمریکایی فروخت، ایزابلا قسم خورد که هرگز او را نخواهد بخشید.

و البته هم، چنین کرد. اگر فقط منتظر می‌ماند، اگر می‌دانست که... اما در آن صورت ایزابلا می‌بایست در پاریس زندگی می‌کرد و هرگز به هنگام برپایی استودیوی کوچک طراحی در رم با آمادئو نیز آشنا نمی‌شد. فقط شش ماه کافی بود که سرنوشتشان با هم تلاقی کند، شش هفته قلبهایشان مصمم شوند بر آنچه آینده‌شان را تشکیل می‌داد، و فقط سه ماه بعد ایزابلا همسر

آمادو شد و درخشانترین نور در آسمان مؤسسه‌ی سان گروگوریو. ظرف یک سال وی به سرپرستی طراحی رسید، جایگاهی که هر طراحی برای رسیدن به آن جانش را نیز می‌داد.

حد بردن به ایزابلا کار چندان دشواری نبود. همه چیز را در خود داشت: وقار، زیبایی، تاجی از موفقیت که در ظاهر یک کلاه بورسالینو^۱ بر حسب اتفاق و از روی سهل انگاری بر سر داشت، و نوعی از سبک که می‌توانست در سن نود سالگی همچنان حاضران در یک اتاق را به سوی خود جلب کند. ایزابلا دی سان گروگوریو، از اعماق وجودش یک ملکه بود، در حالی که استحقاقی بیش از آن را داشت. خنده‌ی تند؛ برق ناگهانی مجموعه‌ای الماس در چشמהایی به رنگ عقیق؛ شیوه‌ی درکش از معنای پنهانی کلماتی که دیگران به کار می‌بردند. ایزابلا زنی سحرآفرین بود در یک دنیای شگفت‌انگیز.

حرکت لیموزین در ترافیک گسترده‌ی پاتزا ناوونا^۲ کند شد، و ایزابلا ی رؤیا زده تکیه داد و چشماهش را بست. صدای بوقها و پرخاشها را پنجره‌های بسته‌ی ماشین کاهش داده بود، و گوشه‌های هم به سر و صداها ی رم آن قدر عادت داشتند که موجب مزاحمتش نشوند. خوشش می‌آمد، با آن بزرگ شده بود. قسمتی از تار و پودش بود، درست مانند سرعت جنون آمیزی که در کارش داشت، و جزیی از وی به حساب می‌آمد. زندگی بدون یکی از آنها ناممکن می‌نمود. علیرغم این که از سال گذشته خود را نیمه بازنشته کرده بود، اما به خاطر آنها هرگز دست از زندگی کاریش نمی‌کشید. پنج سال پیش که

آله‌ساندرو^۱ به دنیا آمد، کسب و کارش همه چیز وی محبوب می‌شد. از جاسوسی مؤسسه‌ی رقیب بیمناک بود، تکمیل خط زنجیره‌ای بوتیک‌هایی برای عرضه‌ی لباسهای آماده جهت صادرات به آمریکا برایش کمال اهمیت را داشت. با درایت و کاردانی پوشش مردانه را نیز به تولید افزوده کرد و همزمان به لوازم آرایش و عطر و صابون پرداخت. هر یک برایش موردی حایز اهمیت بود. نمی‌توانست خود را کنار بکشد، حتی به خاطر فرزند آمادئو. منبع حیاتش، رؤیایش بود. اما با گذشت سالها، روحش نیاز بیشتری را طلب می‌کرد. زمانی که ساعت هشت و نیم به خانه باز می‌گشت و کودک در خواب بود، و یا دستهایی دیگر او را در تخت گذاشته بود، ایزابلا اشتیاقی داشت و با یک نوع تنهایی روبرو می‌شد.

- اذیت می‌کند، نه؟

آمادئو وی را نگاه کرده بود که متفکرانه در صندلی بلند خاکستری در گوشه‌ای از اتاق نشیمن نشسته بود.

- چی؟

با این پرسش که پاسخش بود، آشفته، خسته و مورد مزاحمت قرار گرفته به

نظر می‌رسید.

- ایزابلیه تزا.^۲

ایزای زیبا.

هر بار که آمادئو وی را این گونه صدا می‌کرد، لبخندی بر لبهای ایزابلا

می‌نشست.

- با من حرف بزن.

با شرمساری به آمادئو لبخند زده و آه بلندی کشیده بود.

- من که دارم حرف می‌زنم.

- از تو پرسیدم آیا اذیت می‌شوی که با بچه نیستی.

- بعضی اوقات. نمی‌دانم. توضیحش سخت است. ما... ما اوقات خوشی را

با هم داریم. یکشنبه‌ها، که من وقت دارم.

اشکی باریک از یکی از چشمهای سیاه براش فرو غلتیده و آمادئو دستهای را به سوی وی دراز کرده بود. با میل فراوان به آغوش شوهرش رفته و در میان اشکهایش لبخندی زده بود.

- من دیوانه‌ام. هم چیز دارم. من... چرا این پرستار لعنتی تا زمانی که بر

می‌گردم او را بیدار نگه نمی‌دارد؟

- تا ساعت ده شب؟

- نه، فقط....

بارنجنش و بیحوصلگی ساعتش را نگاه کرده و متوجه شده بود که حق با او بود. ساعت هشت دفتر را ترک کردند، برای ملاقات وکیلشان در خانه‌ی او یک ساعت توقف داشتند، به منظور خوشامدگویی به مشتری آمریکایشان در هتل هاسلر^۱. چند دقیقه‌ی دیگری صرف کردند، و... ساعت ده.

- لعنت! خیلی خوب، دیر وقت است. اما به طور معمول که ساعت هشت

می‌آییم، و او هیچوقت بیدار نیست.

به آمادئو خیره شده بود و او لبخندی سر از شار مهربانی داشت و وی را

در آغوش گرفت.

- چه می‌خواهی؟ یکی از آن بچه‌هایی که ستارگان سینما با خود به میهمانیهای کوکتل می‌برند؟ چرا زمان بیشتری جور نمی‌کنی تا با او باشی؟
- نمی‌توانم.

- نمی‌خواهی.

- چرا، می‌خواهم... نه نمی‌خواهم.

هر دو خندیدند. حقیقت داشت. ایزابلا هم می‌خواست و هم نمی‌خواست. می‌خواست با آل‌ساندرو باشد، پیش از آن که در کنار او بودن را برای همیشه از دست می‌داد، پیش از آن که ناگهان آل‌ساندرو نوزده ساله می‌شد و آن وقت دیگر فرصت را از دست داده بود. دیده بود که چطور بسیاری از زنهای دارای شغل و موقعیت به طور ناگهانی با این وضعیت روبرو شده بودند: آنها مایلند، در نظر دارند، هدفشان است، و هرگز موفق به انجامش نمی‌شوند. یک روز از خواب برمی‌خیزند و کودکانشان رفته‌اند. گردش در باغ وحش هرگز عملی نمی‌شود، همین طور رفتن به سینما، موزه، لحظاتی که بخواهند با هم باشند را از دست می‌دهند، زیرا تلفنهای پشت سر هم و مشتریهایی در حال انتظار و قششان را گرفته‌اند. رویدادهای بزرگ.

ایزابلا نمی‌خواست بر سر وی نیز چنین بیاید. تا زمانی که آل‌ساندرو نوزاد بود چندان اهمیتی نداشت. اما حالا فرق می‌کرد. چهار سال از سنش می‌گذشت و می‌دانست که در ظرف سه ساعت بیش از دو ساعت مادرش را ندیده بود، درک می‌کرد چون هرگز مادرش را ندیده بود که بعد از مدرسه به دنبالش بیاید، یا وی را نمی‌دید چون مادرش مجبور و همراه با آمادئو شش هفته‌ی

جنون آمیز را صرف طراحی مجموعه‌ی آینده برای بوتیکهای آمریکاکند.

- عشق من، به نظر بینوا می‌رسی. می‌خواهی اخراجت کنم؟

با تکان سر پاسخ مثبت داده بود. آماده‌تو همان قدر حیرت کرده که خود

وی.

- جدی؟

نگاهش حکایت از یکه خوردگیش داشت.

- تا حدودی. باید راهی وجود داشته باشد که مقدار کمتری کار کنم و

وقت بیشتری را صرف او کنم.

ایزابلا به اطراف ویلای با شکوهشان نظری انداخته بود. در فکر کودکی

بود که تمام روز ندیده بود.

- اجازه بده در این مورد فکر کنیم. به نتیجه‌ای خواهیم رسید.

و چنین هم شد. نتیجه عالی بود. برای هشت ماه گذشته ایزابلا مشاور

سرپرست طرح مؤسسه شد. همان تصمیماتی را اتخاذ می‌کرد که همیشه

می‌گرفت، در هر زمینه‌ای نظر می‌داد. هر طرحی که به فروش می‌رفت ایزابلا

به طور اشتباه ناپذیری در آن دستی داشت. اما خودش را از مکانیک داد و

ستد کنار کشیده بود، از کارهای ضروری روزانه. و این به معنای خواستن

مسئولیتی بود فراتر از توانایی مدیر مورد علاقه‌شان، برناردو فرانکو، و به

معنای استخدام طراح دیگری بود برای پیشبرد قدمهای میانی بین آنچه ایزابلا

در نظر داشت و محصول نهایی. با این وجود نتیجه‌ی کار عالی بود. اکنون

ایزابلا فقط می‌آمد و می‌رفت. در جلسات مهم شرکت می‌جست. در هر هفته

یک روز را اختصاص به کار داده بود و همراه آمادئو به همه‌ی امور رسیدگی می‌کرد. هر وقت قرار ملاقاتی در آن اطراف داشت، بدون اطلاع قلبی سری می‌زد، و برای نخستین بار احساس می‌کرد که حالا دیگر مادر واقعی آله‌ساندرو بود. هر دو در باغ‌نهار صرف می‌کردند. تماشاگر نخستین نمایش مدرسه‌ای او بود. برای گردش در پارک او را با خود می‌برد و اشعار کودکانه‌ای را به او یاد می‌داد، همین‌طور ترانه‌های کوچک فرانسوی را. با او می‌خندید، به اتفاق هم می‌دویدند، و او را تاب می‌داد. بهترین‌های ممکنه را در اختیار داشت: یک کار، یک شوهر و یک فرزند. هرگز در زندگیش این چنین خوشبخت نبود. زمانی که آمادئو از مدرسه به خانه می‌آمد، برق چشمهای ایزابلا دال بر این موضوع بود. همین‌طور نحوه‌ی حرکتش و خنده‌اش و نگاهش. در تمام ستایشهایی که در حضور دیگران نثار آله‌ساندرو می‌نمود، به راحتی می‌شد این احساسات را دید. همه لذت می‌بردند. بیش از همه آمادئو، که می‌خواست وی خوشبخت باشد. پس از ده سال ازدواج، همچنان ایزابلا را می‌ستود. در واقع، بیش از هر وقت دیگر. و کسب و کارشان، علیرغم تغییر ملایمی که در اداره‌ی امور داده بودند، رشد فزاینده‌ای داشت. ایزابلا هرگز نمی‌توانست خودش را به‌طور کامل غایب کند. به دلیل خیلی ساده: یکاری در خونش نبود و حضورش را در همه جا می‌شد حس کرد. صدایش مانند یک زنگ کریستال به کمال شکل یافته در همه جا انعکاس داشت.

لیموزین در حاشیه‌ی خیابان توقف کرد، ایزابلا آخرین نگاهش را به مردم در خیابان انداخت. از پوشش امسال زنان خوشش می‌آمد. سبک زنانه‌ی بیشتری داشت. یادآور مجموعه‌های پدر بزرگش بودند از سالها قبل. جلوه‌ی

این لباسها را بسیار می‌پسندید. خودش با لباس پشمی به رنگ عاج از ماشین پیاده شد، که چینهای باریک و به دقت دوخته شده داشتند. سه رج بلند از مرواریدهای درشت آویزان از گردنش به دقت عمق یقه‌اش را می‌پوشاندند، و بر روی یک بازو نیم تنه‌ی کوتاه مینک شوکولاتی داشت. ایزابلا چنان عجله داشت که نمی‌خواست آن را بر تن کند. می‌خواست آخرین جزئیات طرح لباسهای آمریکا را با آمادئو بررسی کند، و بعد برای صرف نهار به ملاقات دوستی برود. نگاه سریعی به ساعت مچی طلایی فاقد اعدادش انداخت که یک یاقوت و الماس بر سطح آن موج می‌زدند.

ساعت ده و بیست و دو دقیقه بود.

- متشکرم، انزو، پنج دقیقه به ظهر می‌آیم.

راننده با دستی در را گرفته و دست دیگر را به عنوان احترام بر لبه‌ی کلاهش گذاشت و لبخند زد. کار ایزابلا این روزها راحت بود، و انزو از گردشهای گه‌گدار همراه پسر کوچک لذت می‌برد. او را به یاد نوه‌ی خودش می‌انداخت، هفت نوه‌اش در بولونیا^۱ می‌زیستند، پنج نوه‌ی دیگر هم در ونیز. گه‌گاه به دیدارشان می‌رفت. اما رم موطنش بود. همان طور که زادگاه ایزابلا به حساب می‌آمد، علیرغم مادر فرانسویش. رم جزئی از ایزابلا بود، در این شهر به دنیا آمده بود، می‌بایست در اینجا زندگی می‌کرد، و در اینجا هم می‌مرد. انزو آنچه را می‌دانست که هر ایتالیایی می‌داند، یک رمی محکوم بود که در جای دیگری زندگی نکند.

مصممانه پیاده‌رو را به سوی در بزرگ مشکی ساختمان قدیمی می‌پیمود و

چون همیشه خیابان را تماشا می‌کرد. مطمئن‌ترین روش برای اطمینان از حضور آمادئو، کافی بود اتومبیل فراژی^۱ نقره‌ای دراز را پاک شده در حاشیه‌ی خیابان ببیند. خودش به آن لقب ازدهای نقره‌ای داده بود. به استثنای دستهای آمادئو، هیچ کس آن را لمس نکرده بود. هر کس هم او را به خاطر این حساسیت مسخره می‌کرد، به خصوص ایزابلا. به کودکی می‌مانست با یک اسباب بازی. دوست نداشت آن را با کسی شریک شود. خودش آن را می‌راند، پارک می‌کرد، و به آن می‌رسید. همه را هم به تنهایی انجام می‌داد. حتی دربان مؤسسه، که به مدت چهل و دو سال برایشان کار می‌کرد، هرگز دستش به آن ماشین نرسیده بود. همان طور که ایزابلا به در مشکی نزدیک می‌شد با خودش می‌خندید. بعضی اوقات آمادئو چون یک پسر بچه‌ی کوچک می‌شد، در این صورت هم او را بیشتر دوست داشت.

- روز بخیر، خانم ایزابلا.

فقط چیانو^۲، پدر بزرگ نگهبان، او را این گونه خطاب می‌کرد.

- سلام، چیانو، حالت چطور است؟

ایزابلا با گشاده‌رویی به او خندید، دندانهای زیبایش شبیه مرواریدهای گردنبندش بودند.

- خوبی؟ همه چیز رو به راه است؟

- عالی.

صدای قوی چیانو با لحن موسیقاییش در گوشهای ایزابلا پیچید و چیانو با یک تعظیم در را گشود.

برای یک لحظه در سرسرا ایستاد. در با صدا بسته شد. به اطراف نگاه کرد. همانند ویلای واقع در ویا آتیا آنتیکا^۱، اینجا را نیز خانه‌ی خودش می‌دانست. کف مرمرین صورتی، مخملهای خاکستری و ابریشمهای قرمز. چلچراغ کریستال که پس از مذاکره‌ای طولانی با صاحب آمریکایی پارل، آن را از پاریس آورده بود. پدر بزرگ آن را به وین سفارش داده بود، و تقریباً امکان نداشت بر آن قیمتی گذاشت. پلکان مرمرینی به سوی سالن اصلی طبقه‌ی بالا می‌رفت. در طبقات سوم و چهارم دفاتری وجود داشتند با همان رنگهای خاکستری و صورتی، رنگهای گلبرگهای گل سرخ و خاکستر. ترکیبی که مانند نقاشیهای به دقت انتخاب شده، آینه‌های عتیقه، اثاثیه‌ی سبک ظریف، و راحتیهای دو نفره‌ی دوران لویی شانزدهم چشمنواز بودند. مستخدمه‌هایی ملبس به اونیفورمهای خاکستری با گامهای کوتاه به این سو و آن سو می‌دویدند، به هنگام بردن چای و ساندویچها به اتاقهای خصوصی طبقه‌ی بالا از پیش بندهای سفید آهار خورده‌شان صداها را ریز شکنده‌ای به گوش می‌رسید. در آن اتاقها مشتریها برای آخرین مرحله‌ی به قالب بدن در آوردن لباسها ایستاده بودند. از خودشان می‌پرسیدند که مدلها چگونه می‌توانستند از تمام نمایشهای لباس جان سالم به در برند؟ ایزابلا برای لحظه‌ای ایستاد و مقرر فرمانروایش را بررسی کرد.

آرام به داخل آسانور خصوصی رفت. دگمه‌ی توقف برای طبقه‌ی چهارم را فشرد، و در مدّت حرکت آسانور کار امروزش را مرور کرد. چیزهای اندکی بودند که باید مورد دقت قرار می‌گرفتند؛ بیشترین امور داد و

1. Via Appia Antica

ستد را دیروز سر و سامان داده بود، و از حاصل کار هم رضایت داشت. جزئیاتی از طرح لباس را نیز با سرپرست طراحی، گابریلا، بررسی کرده و سایل اداری را با برناردو و آمادئو مورد بحث قرار داده بود. پس کار امروز وقت چندانی را از وی نمی‌گرفت. در به آرامی باز شد و راهروی بلند با موکت خاکستری را دید. اخبار و اطلاعات مؤسسه‌ی سان‌گرگوریو به حداقل انتشار می‌یافت. به استثنای ایزابلا، که همه چیز مؤسسات به حساب می‌آمد. زنی بود که هر کس می‌دید می‌خواست باز هم ببیند، زنی که هر کس میل داشت مورد توجهش قرار گیرد. اما مؤسسه‌ی سان‌گرگوریو جعبه آینه‌ای بود برای زیبایی. مهم این بود که آنچه می‌بایست به معرفی تماشا گذاشته شود، نباید تحت الشعاع جلوه‌ی ظاهری مؤسسه قرار گیرد. البته این طور نبود، در واقع نمی‌توانست باشد. علیرغم زیبایی ساختمان قرن هفدهمی که زمانی محل اقامت یک پرنس بود، کالاهای سان‌گرگوریو بیش از آن درخشان و باشکوه بودند که چیزی یا کسی بتواند آن را تحت الشعاع قرار دهد. ایزابلا معجون عالی‌یی از مدل‌های چشمگیر، طرح‌های فوق‌العاده، و پارچه‌های بی‌نظیر را به وجود آورده و با زنهایی که آنها را بر تن می‌کردند این معجون را در معرض دید همگان قرار می‌داد. وی می‌دانست که جایی، خواه در آمریکا، پاریس، یا میلان، زنهایی که لباس‌های دوخته شده‌ی مؤسسه را بر تن می‌کردند، نمی‌توانستند شباهتی با زنهایی داشته باشند که شخصاً به مؤسسه می‌آمدند. این زن‌ها موقعیتی ویژه داشتند - کتس، پرنس، بازیگران زن، چهره‌های ادبی، شخصیت‌های تلویزیونی - سرشناس‌ها و نجیب‌زادگانی که برای طرح‌های مسان‌گرگوریو

حاضر به تحمل هر هزینه‌ای بودند. بسیاری از آنها زنهایی بودند مانند خود ایزابلا: خیره‌کننده و پر شکوه.

آرام به سوی درهای انتهای راهروی طولانی رفت و دستگیره‌ی برنجی به خوبی براق شده را چرخاند. چون رؤیایی در مقابل میز منشی ظاهر شد.

- خانم!

دختر روبه رو، و بالا را حیرت‌زده نگاه کرد. هیچ کس هرگز نمی‌توانست بداند ایزابلا چه وقت خود را نشان می‌دهد، یا در فکرش چه خیالی را می‌پروراند. اما امروز ایزابلا فقط سری تکان داد، لبخندی زد، و بلافاصله به سوی دفتر آمادثو رفت. می‌دانست که او در دفتر است. ماشین را دیده بود. و بر خلاف ایزابلا، او کمتر به دیگر طبقات سر می‌کشید.

او و برناردو به طور معمول در دفاتر طبقه‌ی بالا می‌ماندند. ایزابلا بود که سر می‌زد، می‌گشت، ناگهان در اتاق مانکنها ظاهر می‌شد، همین طور در راهروهای بیرون اتاقهای پرو، و در سالن اصلی. این عمل وی منبعی همیشگی از هیجان برای برناردو بود، کسی که در مدیریتش به عمل اعتقاد داشت. هزینه‌های مؤسسه را او بر دوش می‌کشید. به عنوان مدیر عامل و مدیر مالی، آمادثو طرح بودجه را می‌ریخت، اما برناردو می‌بایست با آن زندگی کند، بررسی نماید که پارچه‌ها و مرواریدهای بدل و منجوقها و پرها و دیگر وسایل تزئینی کوچک لباس در محدوده‌ی بررسیهای آمادثو قرار گرفته باشند. و به یمن وجود برناردو و همواره در داخل آن بودجه هیچ‌گاه دچار کمبود نمی‌شدند. به یمن وجود برناردو مؤسسه به دقت و گه‌گاه به طرز خیره‌کننده‌ای برای سالها اداره شده بود. به خاطر سرمایه‌گذاریهای آمادثو و تیزهوشی مالی،

آنها پیشرفت کرده بودند. و به خاطر نبوغ ایزابلا برای طراحی به شکوه و متاهای شهرتش دست یافت. اما این برناردو بود که بین دنیای طراحی و سرمایه پللی زد. این او بود که محاسبه می کرد، بررسی می نمود، به سبک و سنگین کردن می پرداخت، و در باره ی آنچه به بار می نشست و آنچه حاصلی در بر نداشت یا آنچه به قیمت موفقیت منجر می شد، یا آنچه ارزش قمار داشت را می سنجید. و هیچگاه هم به خطا نمی رفت. قوه ی تشخیصی و نبوغی داشت که موجب می شد تا ایزابلا او را به عنوان یک گاو باز، مغرور، راست قامت و مخاطره جو بداند با پارچه ای از سائن سرخ در مقابل گاو وحشی، و همیشه هم در پایان برنده. ایزابلا سبک کار او را دوست داشت و عاشقش بود. اما نه به شیوه ای که برناردو وی را دوست داشت. او همواره ایزابلا را می پرستید. همواره از نخستین روزی که وی را دیده بود.

برناردو و آمادئو دوستیشان به سالها قبل می رسید و، پیش از ظاهر شدن ایزابلا، با هم در مؤسسه ی سان گروگوریو کار می کردند. برناردو موفق به کشف ایزابلا شد که در آتلیه ی کوچکش واقع در شهر رم به کار طراحی مشغول بود. او بود که اصرار ورزید تا آمادئو بیاید و کارهای این دختر را ببیند، با وی آشنا شود، صحبت کند، و حتی شاید وی را ترغیب نماید تا برای آنها مشغول به کار شود. حتی آن موقع نیز حضور وی چشمگیر بود، با زیبایی نفسگیر و فوق العاده جوان. در بیت و دو سالگی زنی سرشناس بود، و نابغه ای در طراحی. روزی که به استودیوی وی آمدند، ایزابلا پیراهن ابریشم قرمز و دامن نخی سفید بر تن داشت همراه با صندل های طلایی کوچک و دیگر هیچ. به تکه الماسی می مانست. گرمای آن روز طاقت فرسا بود، اما لحظاتی بعد که برای

نخستین بار نگاه‌هایشان با هم تلاقی کرد، گرما شدت بیشتری نیز یافت. همان موقع بود که برناردو متوجه شد چقدر زود بود و چقدر هم دیر شده بود. آمادئو و ایزابلا بلافاصله گفتار عشق یکدیگر شدند، و برناردو هم هرگز به روی خودش نیاورد. هرگز. دیگر دیر شده بود، و هرگز به دوستش خیانت نمی‌کرد. آمادئو برایش بسیار پر ارزش بود، سالها همدیگر را چون دو برادر دوست می‌داشتند، و آمادئو از آن نوع مردانی هم نبود که مورد خیانت قرار گیرد. برای همه با ارزش بود و همه او را می‌پرستیدند. آدمی بود که هر کس مایل بود چون او باشد، و نه مردی که بخواهند به او آزار برسانند. پس برناردو وفادار ماند. در ضمن او با کشف این مطلب که ایزابلا علاقه‌ای به او ندارد خود را از دردسرهای بعد نجات داد. می‌دانست که وی چقدر آمادئو را دوست دارد. او حاکم مطلق زندگیش محسوب می‌شد. در واقع آمادئو برای وی بیش از کارش ارزش داشت، که البته در مورد ایزابلا نکته‌ی قابل توجهی هم به حساب می‌آید. برناردو نمی‌توانست به رقابت با چنین وضعیتی بپردازد. پس غرور، رازش و عشقش را در سینه محفوظ نگه داشت و به کسب و کار مؤسسه رونق بخشید. یادگرفت ایزابلا را به شیوه‌ی دیگری دوست بدارد، هر دو را با شور و شوق خودش پرستد، با نوعی از خلوص که چون آتشی بیرنگ در درونش می‌سوخت. تئیش فوق‌العاده‌ای بین او و ایزابلا به وجود آمد که ارزش داشت. حاصل برخوردها، خشمها، و جنگ‌هایشان همواره چشمگیر بودند.

اما ایزابلا و آمادئو فرق داشتند. رابطه‌شان ملایم، لطیف و قوی بود. درهم ذوب شده و مبدل به یک روح شده بودند. آمادئو و ایزابلا دو عقاب بلند پرواز آسمان خصوصی‌شان بودند، با بالهایی که هماهنگ پرواز می‌کردند،

وجودشان یکی بود، و توافقشان کامل. چیزی که برناردو نیز دیگر نمی‌توانست انکار کند. انکار روحی چون این دو غیر ممکن بود. دیدن‌شان لذت داشت. و اکنون برناردو با آنچه که یک رابطه‌ی کاری آتشین بود با زنی که از دور دست می‌پرستید احساس آسودگی می‌کرد. اکنون زندگی خودش را داشت. و چیز ویژه‌ای را با آنها شریک بود. جمع سه نفریشان غیر قابل تجزیه بود. بین آنها هیچ چیز نمی‌توانست اختلاف بیندازد. هر سه نیز این را می‌دانستند.

ایزابلا پشت در دفتر آمادئو برای لحظه‌ای توقف کرد و لبخندی زد. نمی‌توانست این در را ببیند و به یاد نخستین باری که در و این راهروها را دیده بود نیفتد. اکنون فرق کرده بودند. آن زمان همه چیز اینجا زیبا بود اما وقار خیره‌کننده‌ی کنونی را نداشت. او اینجا را به چیزی خاص تبدیل کرده بود، همان طور که آمادئو وی را به موجود خاصی مبدل ساخته بود. با حضور او ایزابلا رشد کرد.

به آرامی بر دری ضربه زد که افراد اندکی از وجودش آگاه بودند. در مستقیماً به دفتر خصوصی آمادئو باز می‌شد. دری بود که فقط برناردو و وی از آن استفاده می‌کردند. و پاسخ بلافاصله شنیده شد. دستگیره را چرخاند و وارد شد. برای لحظه‌ای هیچ نگفتند، احساس نخستین دیدارشان را داشتند: آمادئو در پاسخ لبخند زد. لذتی ناگفتنی در نگاهش بود، نوعی از ستایش پر مهر و محبت. همین محبت بود که ایزابلا به شدت دوست داشت.

- خوب، ایزابلا. چمی تو را امروز به اینجا کشاند؟ فکر کردم دیروز به همه‌ی امور رسیدیم.

به صندلیش تکیه داد، و دستش را به سوی وی دراز کرد که ایزابلا آن را گرفت.

- کم و بیش. اما چند فکر دیگر دارم.

چند فکر.... به این کلمات خندید: «چند» در قاموس ایزابلا به معنی سی و پنج، یا چهل و هفت یا صد و سه بود. ایزابلا هرگز به «چند» قانع نمی شد، نه فکر، نه جواهر، و نه لباس. آمادئو لبخند می زد که وی خم شد و بوسه ای بر گونه هایش نهاد و او دست وی را فشرد.

- امروز خوشگل شدی.

برق چشمهای آمادئو چون درخشش آفتاب وی را در بر گرفت.

- از صبح هم بهتر؟

هر دو خندیدند. ایزابلا کرم جدیدی به صورتش زده بود، موها را در بالای سر جمع کرده بود و لباس راحتی بر تن داشت. اما آمادئو فقط سری تکان داد.

- نه. فکر می کنم امروز صبح تو را بیشتر می پسندیدم. اما.... حالا هم

دوست دارم. یکی از لباسهای ماست؟

- البته. مگر من جز لباسهای خودمان چیز دیگری هم می پوشم؟

- به یکی از طرحهای پدر بزرگ شباهت دارد.

به دقت وی را برانداز کرد. برای خودش سبکی در دیدن داشت و همه چیز را می شناخت.

- خیلی باهوشی. از مجموعه ای سال ۱۹۳۵ او دزدیدم. البته نه تمام و

کمال. فقط ترکیب را.

آمادئو لبخندی از خوش آمدن زد.

- ترکیب فوق العاده است.

- خوب شد که دیگر با هم کار نمی‌کنیم، وگرنه هرگز هیچ کاری به سرانجام نمی‌رسید. بعضی وقتها تعجب می‌کنم که چطور موفق شدیم. ایزابلا در صندلیش نشست، و او را ستایش کرد: بلند، استوار، خوش اندام و موقر.

- با این لباس اینجا چه می‌کنی؟ البته غیر از طرح «چند» فکر با من.

دوباره لبخندی زد، و ایزابلا پاسخ او را داد.

- با تعدادی از خانمها قرار نهار دارم.

- به نظر وحشتناک می‌رسد.

- بعد از نهار هم قرار ملاقاتی با یک مرد دیگر دارم!

در چشمهایش خنده موج می‌زد.

- با رقیب، ایزابلا، زیبا؟

اما دلیلی برای نگرانی نداشت و این را می‌دانست.

- با پرت.

به دلربایی، تشر زد:

- بسیار خوب. حالا ساکت، باید به کارها برسیم.

- این زنی نیست که با وی ازدواج کرده‌ام. ملایم، عاشق پیشه و مهربان.

ایزابلا یکی از شکلکهای پریشان را در آورد، و هر دو خندیدند. ایزابلا دفترچه یادداشتی را از کیف دستش بیرون آورد. در نور آفتاب دفتر، آمادئو برق حلقه‌ی پهن مزین به الماس و یاقوت را دید که به مناسبت دهمین سالگرد

از دواجشان به وی هدیه داده بود. البته، الماس ده قیراطی بود. ده قیراط برای ده سال.

- حلقه قشنگ است.

ایزابلا شادمانه با حرکت سر تایید و آن را نگاه کرد.

- درست است. اما تو قشنگتر هستی. در ضمن دوست هم دارم.

- من هم تو را دوست دارم.

پیش از فرو رفتن در کار، آخرین لبخند را رد و بدل کردند. حالا بهتر شده بود. بهتر از زمانی که هر روز با هم بودند.

- آماد تو فکر نمی کنی که بخش آمریکافت کرده باشد؟ دیشب به این فکر

رسیدم.

- فکر نمی کنم. برناردو فوق العاده راضی بود.

- که این طور.

نگاهش را به او انداخت.

- پس حق با من است.

آماد تو خندید، اما ایزابلا نه.

- جدی می گویم. می خواهم چهار نوع از آن پارچه ها تغییر کند و یک یا

دو نوع از آنها برای فرانسه به کار گرفته شود. آن وقت همه چیز درست می شود.

چون همیشه به خودش اطمینان داشت. به ندرت اشتباه می کرد. همین

اطمینان وی باعث شد تا در طول ده سال جوایزی را به دست آورند.

- می خواهم پارچه های صورتی، قرمز و پارچه ی سفید کت برگردانده

شوند.

- با برناردو ترتیبش را بده و به گابریلا بگو.

- این کار را کرده‌ام. منظورم توضیح به گابریلاست. و صابون مردانه‌ی

جدید برناردو ترکیاب غلطی دارد. تمام بعد از ظهر بویش را حس می‌کردم.

- مگر بد است.

- وحشتناک است. عطر زنانه باید ثابت بماند. اما بوی یک مرد باید همان

طور برانندزه‌ی تو باشد که تو براننده‌ی آن هستی و فقط به عنوان یک خاطره

در ذهنت بماند. نه یک سر درد.

- برناردو هیجانزده خواهد شد.

برای لحظه‌ای، آمادئو دلگیر می‌نمود. به ندرت از دعوای ایزابلا و

برناردو به هیجان می‌آمد. با این وجود می‌دانست، که این جدالها برای سلامت

کسب و کارشان مفید است. به ساعتش نگاه کرد.

- می‌خواهی که او را صدا کنم بیاید؟

- بهتر است این کار را نکنی. باید سر ظهر در محل قرارم حاضر شوم.

به ساعتش که فاقد اعداد شاخص زمان بودند نگاهی انداخت. این هم

هدیه‌ای بود از جانب آمادئو.

- خدایا. دارد دیر می‌شود.

آمادئو گوشی را برداشت و جمله‌ی کوتاهی به منشی‌اش گفت: وی نیز

بلافاصله با آقای فرانکو تماس گرفت.

و او هم بلافاصله حاضر شد. چون موج انفجاری وارد اتاق شد، و ناگهان

آمادئو توانست هیجان ایزابلا را احساس کند. داشت خودش را برای نبرد

آماده می‌کرد.

- سلام، برناردو.

ایزابلا لبخندی به او زد. برناردو مثل همیشه یکی از صد دست‌کت و شلوار تیره‌اش را بر تن داشت، که از نظر ایزابلا همگی یکسان بودند. با هر کدام نیز همان ساعت زنجیردار طلایی را داشت، همان پیراهن سفید آهار خورده، و کراواتی که معمولاً به رنگ تیره با نقطه‌های ریز سفید بودند. یا اگر احساس دلشنگی و خشم می‌کرد، کراواتی به رنگ قرمز می‌زد.

- از کت و شلوارت خوشم می‌آید.

شوخی متداول بین خودشان. همیشه به برناردو توضیح داده بود که کت و شلوارهایش دلگیر هستند. اما سادگی کت و شلوارها جزئی از وجود برناردو بود.

- شما دو نفر، گوش کنید، هیچ حوصله ندارم.

آمادئو با اکراه به هر دو نگاه کرد. چون همیشه اگر لبهایش فاقد لبخندی بودند، اما چشمهایش می‌خندیدند.

- در ضمن، ایزابلا چهل دقیقه بیشتر فرصت ندارد. تا وقت نهار دو ملاقات دیگر هم دارد.

- از ظاهرش پیداست.

برناردو لبخند کوچکی زد و نشست.

- پسر تعمیدیم چطور است؟

- آله‌ساندرو حالش خیلی خوب است. اما پرده‌های اتاق نهارخوری نه.

آمادئو می‌خندید و ایزابلا ماجرا را شرح می‌داد. شیطتهای پسرش را

دوست داشت. برق چشمهایش به مادرش شباهت داشت.

- دیروز که آمدم اینجا، تا مشکلاتت را حل کنم...

یکه ابرو را بالا داد، منتظر ماند تا برناردو به طعمه نوک بزند، و چون این کار را نکرد آشکارا نومید شد.

- قبیچی ما نیکورم را برداشت و آنها را، به قول خودش، درست کرد. از هر تکه حدود یک متر را برید تا بتواند مانند همیشه کامیون دلخواهش را کنار پنجره براند. چون نمی توانست باغ را تماشا کند اما حالا می تواند. در واقع، حالش خیلی خوب است.

ایزابلا می خندید، همین طور برناردو. وقتی این گونه می خندید، بیست سال از سی و هشت سال عمرش را از دست می داد و به پسر بچه ای می مانست. اما سالها بود که کار می کرد، و اگر از ماجراهای آله ساندرو لذت نمی برد، از ظاهری جدی برخوردار می شد.

بیشترین بار مؤسسه ی سان گروریو بر شانه های سنگینی می کرد و بابتش هم تاوان پس می داد. هرگز ازدواج نکرده بود. فرزندی نداشت. بسیار تنها بود. و همواره سرش به کار بود، تا دیر هنگام در شب، از صبح زود، حتی شنبه ها، تعطیلات و روزهای تعطیل رسمی. اما او به خاطر کارش زنده بود، مسئولیت چون کت و شلوارهایش براننده ی او بود، جزیی از وجودش به حساب می آمد، مانند موهایش، که به سیاهی موهای ایزابلا بودند و چشمهایش، به رنگ آسمان تابستان رم. او چهره ای بود که مدلها عاشقش می شدند. اما او به آنها اعتنا نمی کرد.

- صابون جدیدت جواب نمی دهد.

مثل همیشه مستقیم بر سر اصل مطلب رفت، و آمادو خود را عقب کشید و منتظر آغاز یک نبرد شد.

برناردو بدون حرکت نشسته بود.

- چرا؟

- به من سر درد داد. بوی تندی دارد.

- اگر کسی پرده‌ی اتاق نهارخوری مرا هم دو نیم کند، سردرد می‌گیرم.

- جدی می‌گویم.

چشمهایش را به برناردو دوخت.

- من هم جدی می‌گویم. تمام آزمایشهای ما خلاف این را ثابت کرده‌اند.

هیچ کس بوی تندی احساس نکرده بود.

- شاید سرمای سختی خورده بودند و نمی‌توانستند متوجه شوند.

برناردو گردشی به چشمهایش داد و در صندلی فرو رفت.

- ایزابلا، تو را به خدا، به آنها گفته‌ام که تولید را شروع کنند. حالا

می‌خواهی که من چکار کنم؟

- متوقفش کن. تولید اشتباه است. همان طور که در ابتدا ادوکلن هم یک

اشتباه بود، به همان دلایل.

این بار آمادو چشمهایش را بست. در مورد آن هم ایزابلا حق داشت، اما

نبردی بود که منجر به شکستی دردآلود برای برناردو شد. او و ایزابلا به مدت

یک ماه به زحمت با هم حرف زدند.

لبهای برناردو بر هم فشرده شدند، و دستهایش را به داخل جیبهای کتش

کرد.

- صابون باید بوی قوی داشته باشد. آن را با آب استفاده می‌کنند. در حمام. کف آن را با آب می‌شویند. بویش کم می‌شود.
با لبهای بسته این توضیحات را داد.

- متوجهم. پیش از این هم صابون استفاده کرده‌ام. صابون من سر درد نمی‌آورد. اما مال تو نه. می‌خواهم تغییرش بدهی.
- ایزابلا، خدا لعنت کند!

مشتی بر میز آمادئو فرود آورد و به وی خیره شد، اما ایزابلا بی‌حرکت در جایش مانده بود. لبخندی فاتحانه بر لب داشت.
- به لابراتوار بگو اضافه کار کنند. بیش از دو یا سه هفته از تولید عقب نمی‌مانی.

- یا ماه‌ها. می‌دانی آن وقت بر سر تبلیغاتی که تازه شروع کرده‌ایم چه خواهد آمد؟ بر باد فنا خواهد رفت.

- اگر با تولید غلط هم وارد شوی آنها بر باد فنا خواهند شد. به من اطمینان کن. حق با من است.

لبخند ملایمی به او زد، و برناردو برای لحظه‌ای وی را نگاه کرد. هر آن احتمال داشت متفجر شود.

- ناگفتنیهای دیگری هم برایم داری؟

- نه، فقط تعدادی تغییر و افزایش به محصولات مخصوص آمریکا. در موردشان با گابریلا صحبت کردم. مسئله‌ای به وجود نخواهند آورد.

- خدای من، چرا نه؟ منظورت این است که کاری ساده و راحت است؟

ایزابلا، نه!

اما ناگهان دوباره لبخندی زد. ظرفیت فوق‌العاده بالایی برای خشم و بخشش داشت.

- خبر صابون را به من می‌دهی؟

ایزابلا دوباره موضوع را به او یادآور شد.

- بسیار خوب.

- عالی شد. پس دیگر مشکلی نمی‌ماند، و من هم مجبور نیستم بیست دقیقه

زودتر از قرار نهار بلند شوم و بروم.

آمادئو به وی خندید، و ایزابلا خودش را روی دسته‌ی صندلی شوهرش جا داد و به ملایمت با دست‌گونه‌ی او را نوازش کرد. و در این حین برق الماس حلقه‌اش بر دیوارِ مقابل انعکاس یافت. ایزابلا متوجه ناخشنودی ناگهانی برناردو شد.

- ناردو، چی شده، دوباره یکی از دخترها در دسر درست کرده؟

- شوخی نکن. گویا از قرار، یک هفته‌ی گذشته را به میزم زنجیر شده

بودم. کم‌کم دارم احساس می‌کنم که خواجه‌ی حرم‌سرا هستم.

اخم آمادئو ناگهان درهم رفت. او از سختکوشی برناردو نگران بود، اما ایزابلا می‌دانست که نگاه ناراضی برناردو ناشی از چیز دیگری بود. او را چنان خوب می‌شناخت که نمی‌توانست باور کند به کار سخت اعتراضی داشته باشد. و در این اندیشه حق با وی بود. هر سه به شدت سخت‌کار می‌کردند، و کارشان را دوست داشتند. برناردو فقط کمی بیشتر از دو دوستش اضطراب داشت. اما اکنون با نگاهی که از حلقه‌ی الماس ایزابلا به مرواریدهایش

انداخت کاملاً مغشوش و مضطرب می‌نمود.

- ایزابلا، تو دیوانه‌ای که این جواهرات را بر تن می‌کنی.

و بعد با نگاهی پر معنا به آمادئو، ادامه داد:

- هفته‌ی پیش هم این را به تو گفتم.

- موضوع چیست؟

ایزابلا بیخبر نگاهش را از برناردو به آمادئو چرخاند و بعد بر چهره‌ی

شوهرش خیره ماند.

- سعی دارد مجبورت کند حلقه‌ی مرا بگیری؟

- کم و بیش.

آmadئو در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت ناگهان به شدت ایتالیایی

می‌نمود.

اما برناردو از بازی آن دو خشنود نبود.

- خودت خوب می‌دانی که نه چنین چیزی گفتم و نه چنین چیزی منظورم

بود. می‌دانی که بر سر بلوجوها^۱ هفته‌ی پیش چه آمد.

بر سر تو هم امکان دارد بیاید.

- آدم دزدی؟

ایزابلا حیرت کرده بود.

- ناردو، مسخره بازی در نیاور. برادران بلوجو مهمترین مردان سیاسی رم

بودند. همه را می‌شناختند و صاحب قدرت فوق‌العاده‌ای بودند. تروریستها هم

از آنها به عنوان سنبولهای سرمایه‌داری نفرت داشتند.

- و می دانستند که ثروت فوق العاده هنگفتی هم دارند.

- نه.

ایزابلا دیگر اضطرابی نداشت، و بعد دوباره به برناردو خیره شد.

- تو چرا نگران شدی؟ نکند دوباره زخم معده ات عود کرده؟ چون همیشه در این مواقع آدم عجیبی می شوی.

- دست بردار، ایزابلا. بچه نشو. این چهارمین آدم ربایی مهم امسال است، و بر خلاف آنچه شما دو نفر فکر می کنید، تمام آدم ربایهای که این روزها در اروپا جریان دارد سیاسی نیستند. تعدادی از آنها هم به خاطر مردمان ثروتمند اتفاق می افتد و آنها اجازه می دهند تا تمام دنیای لغتی متوجه شود.

- آهان، و تو فکر می کنی که من این طرف و آن طرف می روم تا برای آنچه دارم تبلیغ کنم؟ خدای من، برناردو، خیلی سطحی هستی.

- بله، اما با این وجود حق با من است، نه؟

روزنامه ای را از روی میز آماده برداشت، و ناگهان برقی در چشمهایش درخشید. نگاهش بر صفحات روزنامه خیره مانده و خودش به سرعت آن را ورق می زد. ایزابلا و شوهرش او را نگاه می کردند.

- بله، واقعاً سطحی هستم، ایزابلا. خوشحالم که دیگر کاری تا این حد پیش پا افتاده انجام نمی دهی.

روزنامه را باز کرد و عکس بزرگی از آن دو را نشان داد که وارد تالار بزرگی می شدند. میهمانی به مناسبت بزرگداشت افتتاح اپرا، و ایزابلا لباس شب موجد فوق العاده زیبایی به رنگ بژ بر تن داشت همراه با یک نیمتنه ی مناسب، با شلی از پوست خز. برگردن و بر هر دو میج دستش رشته هایی از

الماس یکدست می‌درخشیدند.

- خوشحالم که این قدر ساده هستی.

و بعد نگاهی به آمادئو انداخت.

- هر دو تان البته.

رونزو رويس آمادئو که به مناسبت‌های رسمی از گاراژ بیرون می‌آمد همراه با راننده‌ی آن به طور کاملاً واضح در پشت سرشان قرار داشت. دگمه‌های کوچک پیراهن آمادئو مشابه الماس گوشواره‌های ایزابلا بودند. هر دو بدون مقصودی به عکس نگاه کردند. برناردو نیز با نگاهی سرشار از مورد اتهام قرار دادن هر دو نفر را می‌نگریست.

- تو که می‌دانی، تنها ما آنجا نبودیم.

ایزابلا به آرامی صحبت می‌کرد. نگرانی برناردو وی را به خود آورده بود، و موضوع صحبت هم تازگی چندانی نداشت.

پیش از این نیز آن را مطرح کرده بود، اما اکنون با دزدیده شدن بلوجوها و بعد کشته شدنشان به نظر می‌رسید سرسختانه بر سر اعتقادش ایستاده است.

- عزیزم، واقعاً نباید نگران ما باشی.

- چرا؟ فکر می‌کنی در حمایت قدسین هستی؟ یا فکر می‌کنی دست کسی به تو نمی‌رسد؟ در این دوره و زمانه اگر چنین خیال می‌کنی، پس دیوانه‌ای! هر دو تان!

برای لحظه‌ای با گریستن فاصله‌ی چندانی نداشت. خودش با یکی از برادران بلوجو آشنایی داشت و هفته‌ی پیش در مراسم تشییع و به خاک سپاری شرکت کرده بود. آدم ربایان، مبلغ جنون آمیزی معادل پانزده میلیون دلار و

آزادی نیم دوجین از زندانیان را تقاضا کرده بودند. اما خانواده توانایی فراهم کردن چنین مبلغی را نداشتند، و دولت هم میل چندانی به رسیدگی نداشت. حاصل یک تراژدی بود. در این لحظه با وجود این که ایزابلا و آمادئو در ظاهر همدردی می‌کردند، اما بی‌حرکت سر جایشان مانده بودند. برناردو آشکارا به دور روح می‌نگریست.

ایزابلا از جایش برخاست و به سوی برناردو آمد. او را بوسید و لبخند زد.
- ما دوست داریم. اما زیادی نگران هستی.

آمادئو اخم کرده بود، ولی نه به دلیل برناردو، و نه وحشت از خودش.
- متوجه نیستید، نه؟

برناردو ناامیدانه به هر دو نفرشان نگاه کرد.

اما این بار آمادئو بود که پاسخ داد و ایزابلا بر صندلی نشست.

- متوجه هستیم. اما فکر می‌کنم دلیلی برای نگرانی وجود ندارد، دستکم در آن حدی که تو فکر می‌کنی. به ما نگاه کن...
به ایزابلا و خودش اشاره کرد.

- ما کسی نیستیم. تجار لباسیم. از ما چه می‌توانند بخواهند؟

- پول. در مورد آله‌ساندرو چطور؟ اگر او را بزدند چی؟
برای یک لحظه آمادئو لرزید. برناردو به هدف زده بود.

- فرق می‌کند. اما او هرگز تنها نیست، برناردو. تو هم این را می‌دانی. ویلا به روی همه بسته است. کسی نمی‌تواند واردش شود. پس نیازی نیست که این قدر نگران باشی. او جایش امن است، و ما هم جایمان امن است.

- اشتباه می‌کنی. هیچ کس دیگر امنیت ندارد. و تازمانی که شما دو نفر این

جور ظاهر می‌شوید...

دوباره به عکس رزنامه اشاره کرد.

- ... فاجعه را می‌طلبید. این عکس را امروز صبح دیدم و می‌خواستم به هر

کدام از شما دو نفر یک اردنگی نثار کنم.

آمادئو و ایزابلا نگاه سریعی ردّ و بدل کردند، و برناردو روی برگرداند.

درک نمی‌کردند. پیش خود او را دیوانه می‌دانستند. اما دیوانه خودشان

بودند. ابله و ساده. برناردو می‌خواست بر سر آنها فریاد بکشد اما می‌دانست که

حاصلی ندارد.

- تجار لباس...

بزرگترین مؤسسه طراحی و دوخت لباس اروپا، یکی از چهار ثروت

هنگفت شهر رم، زوجی با ظاهر خیره‌کننده، کودکی معصوم، زنی پوشیده با

جواهر... تجار لباس. برناردو بار دیگر هر دو را نگاه کرد، سری تکان داد، و

به سوی در رفت.

- ایزابلا، مورد صابون را مشغول می‌شوم. اما لطفی در حق من نکن، هر

دو تان.

برای لحظه‌ای مکث کرد، بار دیگر به درد آمده می‌نمود.

- به آنچه گفتیم فکر کنید.

- چشم.

آمادئو آرام این را گفت و برناردو در را بست. و بعد به همرش نگاه کرد.

- می‌دانی شاید حق با او باشد. شاید باید در مورد تو و آله ساندرو

محتاط‌تر باشیم.

- و خودت؟

- من آن قدرها هدفی برای جلب توجه نیستم.

لیبختی زد.

- و با الماس و پوست این طرف و آن طرف نمی‌روم.

ایزابلا برای لحظه‌ای لیبختی زد و سپس ظاهری عبوس به خود داد.

- حلقه را نمی‌توانی از من پس بگیری.

- نمی‌خواهم چنین کاری بکنم.

با محبت به وی نگریست.

- هیچ وقت؟

ایزابلا مانند کودکی خود را لوس کرد.

- هیچ وقت. قول می‌دهم. مال تو ست. و من هم مال تو هستم. برای همیشه.

ایزابلا همان اشتیاق فراوان را در خود یافت، اشتیاقی که از لحظه‌ی

آشنایشان در وی سر بر آورده بود.

- دوست دارم... بیش از هر چیز در این دنیا...

سوزش اشک را در چشمهایش احساس کرد. گاهی اوقات چنین می‌شد.

آن قدر خوشبخت بود که می‌خواست بگرید.

- ایزابلا....

آمادئو با لیبختی به عمق چشمهای ایزابلا خیره شد.

- تو به زندگیم کمال بخشیدی. تازگیها این موضوع را به تو گفته‌ام؟

- همین طور تو زندگی مرا کامل کردی. می‌دانی می‌خواهم چه کنم؟

- چی؟

هر چه می‌خواست باشد، با هم انجامش می‌دادند. چیزی نبود که او از ایزابلا دریغ دارد.

- دوست دارم دوباره به یونان بروم.

کلمات هشدار دهنده‌ی برناردو را از یاد برده بودند.

- کی؟

آمادئو دوباره لبخندی زد. او هم می‌خواست برود. دفعه‌ی پیش یکی از زیباترین روزهایشان را در آنجا سپری کرده بودند و همانجا بود که نطفه‌ی آله‌ساندرو بسته شد.

- بهار چطور است؟

ایزابلا او را نگاه کرد، و آمادئو متوجه شد که وی چقدر جذاب است.

- یک بچه‌ی دیگر؟

مدتی بود که به این موضوع می‌اندیشید.

- در یونان؟

چشمهای سیاه ایزابلا از حیرت باز ماندند.

- جدی؟

- البته که جدی.

- قبول، گنج من.

و بعد ناگهان به او خندید و نگاهی به ساعتش انداخت.

- دیرم شده است.

- چه بد. شاید بهتر باشد اصلاً نروى.

- بس کن...

و بعد ایزابلا و به سوی در رفت. مرش را روی شانه چرخاند و نگاهی پرشگراانه انداخت.

- تو جدی گفتی؟

- که نروی نهار؟

آمادئو لبخندی زد.

اما ایزابلا سری تکان داد و به او خندید.

- نه، بدجنس تنبل. منظورم بچه است.

کلمه‌ی آخر را آهسته‌تر بیان کرد، گویی برای وی نیز معنا و مفهومی داشت.

اما آمادئو همان طور که وی را می‌نگریست مرش را تکان داد.

- آره، جدی گفتم. نظر تو چیست، ایزابلا؟

اما وی لبخندی اصرار آمیز تحویل داد.

- فکر می‌کنم باید آن را در ذهنمان نگه داریم.

و بعد سرخوشانه بیرون رفت و آمادئو خیره به در می‌نگریست.

می‌خواست یک بار دیگر بگوید که وی را دوست دارد.

خودش هم نسبت به تقاضای بچه‌ی دیگری تعجب کرده بود. به آن فکر

می‌کرد اما تاکنون بر زبان نیاورده بود. ناگهان متوجه شد که در منظورش جدی

بود. و لزومی هم نداشت که با موقعیت کاری ایزابلا تداخل کند. به سوی میزش

برگشت و با لبخند دسته‌ای کاغذ را برداشت.

حدود ساعت یک آمادئو از پشت میز برخاست. از ارقامی که بررسی کرد

خوشحال بود. معاملاتی که با آمریکا داشتند رقم جالب توجهی را به ارمغان

آورده بودند. در فکر نهارى تـك نفره بود که ضربه‌ی ملایمی را بر در دفترش شنید.

- بله؟

متعجب می‌نمود. منشی‌اش به طور معمول با بوق تلفن او را مطلع می‌کرد، اما احتمالاً برای نهار بیرون رفته بود. به سوی در روی برگرداند و یکی از کارکنان دفترش را دید که به آرامی به در ضربه‌ای زد.

- معذرت می‌خواهم که مزاحم شدم.. اما...

دختر به او لبخندی زد.

- بله؟

آمادئو با لبخند پاسخ داد.

- کاری است که بتوانم انجام دهم؟

- قربان، دو مرد بیرون هستند که می‌خواهند شما را ببینند.

همان طور که صورتش رو به سرخی نهاد کلمات را نیز ملایم‌تر ادا کرد.

- الان؟

نگاهش را به تقویم ملاقات انداخت، تا ساعت سه قراری نداشت.

- کی هستند؟

- آنها... در مورد ماشین است. فراژی.

- ماشین من؟

متعجب و پریشان می‌نمود.

- چی شده؟

- آنها... آنها می‌گویند که... تصادف شده.

دختر منتظر انفجار شد اما اتفاقی نیفتاد. آمادئو آزرده شد اما نه عصبانی.

- کسی صدمه دیده؟

- فکر نمی‌کنم. ولی آنها اینجا هستند... همین بیرون... در دفتر خانم

آلتسینی^۱.

آمادئو به آرامی سرش را تکان داد و از کنار وی رد شد، به دفتر بیرونی رفت تا دو مردی را ببیند که نگران و شرمزده بودند. لباسهای خوددوخت اما ساده‌ای داشتند، دستهایشان بزرگ و قهوه‌ای و صورت‌هایشان قرمز. آمادئو مطمئن نبود که این قرمزی حاصل آزرده‌گی بود یا آفتاب باشد. و کاملاً واضح بود که به چنین اماکنی عادت نداشتند. آن‌که قد کوتاهی داشت به نظر ترسیده‌تر از آن می‌رسید که حتی بتواند روی قالی بایستد، و آن‌که بلندتر بود آشکارا آرزو داشت که زمین دهان باز می‌کرد و او را می‌بلعید. احتمالاً قصاب، یا شاید نانوا یا کارگر بودند. و چون صحبت کردند، لحن صدایشان گرفته اما سرشار از احترام و ترس بود. از آنچه روی داده بود می‌ترسیدند.

- چه اتفاقی افتاده؟

آمادئو همچنان آشفته به نظر می‌رسید اما لحن صدایش آرام و نگاهش مهربان بود، و اگر برای ماشینش نگرانی داشت، به هیچ وجه آن را به روی خودش نیاورد.

- ما در حال رانندگی بودیم؛ خیلی شلوغ بود، قربان. می‌دانید وقت نهار

است دیگر.

آمادئو صبورانه با حرکت سر تایید کرد و به ماجرا گوش داد.

- زنی همراه دختر کوچکی دوان دوان وارد خیابان شدند؛ برای این که به آنها نزنیم منحرف شدیم، و...
مرد قد کوتاه قرمز تر شد.

- ... با ماشین شما تصادف کردیم. خیلی شدید نبود، اما ماشین کمی خراب شد. می توانیم ترتیب تعمیرش را بدهیم. برادرم تعمیرگاه دارد، کارش هم خوب است. شما راضی خواهید شد. پولش را ما می دهیم. تمام مخارج را.
- احتیاجی نیست. شرکت های بیمه مان ترتیب کار را خواهند داد. خیلی خسارت وارد آمده؟

آمادئو سعی داشت ناخشنودیش را بروز ندهد.
- ما... ما متأسفیم. نمی خواهیم به ماشینتان بزنیم. اگر فیات، یا ماشین خارجی بود شاید، ولی نه با ماشینی این قدر زیبا.
مرد بلندتر دستهایش را به هم می مالید، و سرانجام آمادئو لبخندی زد.
چنان در دفتر منشی اش احساس بیهودگی می کردند، که احتمالاً میزان صدماتشان بیش از ماشین او بود.

- مهم نیست. برویم ببینیم چه اتفاقی افتاده است.
آنها را به آسانسور خصوصی کوچک راهنمایی کرد، دکمه را فشرد، و به سوی طبقه اول پایین رفتند، دو مرد سرشان را از شرمساری پایین انداخته بودند و آمادئو تلاش می کرد که حالتی عادی برقرار سازد.

حتی چنانو هم برای صرف نهار رفته بود که آمادئو قدم به بیرون ساختمان گذاشت و به سوی ماشین نگاه کرد. توانست ماشین آنها را ببیند که هنوز به صورت دوبله کنار ماشین او توقف کرده بود. ماشینی بزرگ، قدیمی و سرهم

بندی شده. در واقع می‌توانست به دلیل سنگینی اش خسارت جدی وارد آورده باشد. با نگاهی پوشیده از نگرانی از خیابان عبور کرد. دو مرد با حالتی عصبی پشت سرش می‌آمدند، آشکار از آنچه که او با آن روبرو می‌شد می‌ترسیدند. آمادئو که به ماشین خود رسید، در کنار آن قدم زد، و متوجه شد که فرد دیگری در فیات قدیمی نشسته. آمادئو با حرکت سر سلامی به مرد داد، و برای بررسی سمت چپ وارد خیابان شد. نگاهش به دقت این سمت را بررسی کرد، و خم شد تا بهتر بتواند خسارت را بررسی کند. در همان حال، ناگهان چشمهایش به علامت شک و تردید باریک شدند، خسارتی وجود نداشت. اما برای طرح پرسشهای بعدی دیگر دیر شده بود. چشمهایش از فرط حیرت گشوده مانده بودند که شیشی با وزنی فوق‌العاده زیاد بر پشت گردنش وارد شد، و در همان حال که بر زمین افتاد، او را هل داده و به عقب ماشین در حال انتظار انداختند. تمام این حادثه در کمتر از یک لحظه روی داد و به دقت، توسط دو ملاقات‌کننده‌ی ناخوانده‌ی آمادئو اجرا شدند. مردها در کمال خونسردی کنار دوستان نشستند، و این مرد ماشین را آرام به حرکت در آورد و در پیچ خیابان گم شد. به فاصله‌ی دو محله از مؤسسه‌ی سان گریگوریو، دستها و چشمهای آمادئو به دقت بسته شدند، و بدن فاقد حرکتش آنجا افتاده ماند. ربابندگان سوار بر ماشین دور شدند.

فصل ۲

ایزابلا در لباس ساتن سبز به هنگام غروب نارنجی رنگ در اتاق نشیمن ایستاده بود. به ساعت روی پیش بخاری نگاهی عمیق انداخت. شروع کرد به قدم زدن. پنج دقیقه به هشت بود، و برای میهمانی شامی که دعوت داشتند وقت را از دست می دادند. آمادگی لعنتی! از میان این همه شب، حالا چرا امشب باید دیر کند؟ میهمانی کوکتل ساعت هشت شروع می شد، و شام دقیقاً در رأس ساعت نه. و تازه باید نیمی از شهر را پشت سر بگذارند تا به محل میهمانی، قصر سانتانجلو، برسند.

از روی استیصال، ایزابلا در آینه نگاهی به خودش انداخت و مردد ماند

که آیا بهتر نبود مدل آرایش موهایش را نوع دیگری انتخاب می‌کرد. در کشاکش این فکر بود که ناگهان به یادش آمد... لعتی، آماد تو کجا مانده بود؟ چرا دیر کرده؟ دوباره به ساعت نگاه کرد و لبهایش را گزید. نجوای ملایمی را از جانب در شنید. به وجد آمده، روی برگرداند و متوجه شد که آله ساندروست، با دمپایی، پنهان شده در پشت در اتاق نشیمن.

- سس ... ماما... بیا اینجا.

- اینجا چکار می‌کنی؟

ایزابلا هم خود را وارد این نجوای توطئه گرانه نمود، و لبخندی سرتاسر صورتش را پوشاند.

- از دستش فرار کردم!

چشمهای او نیز مانند خود وی می‌درخشیدند.

- از دست کی؟

- ماما ترزا^۱

البته منظورش ماریا^۲ ترزای پرستار بود.

- چرا تا حالا نخواستی؟

به کنار پرش رسیده بود، به دقت روی پاشنه‌های بلند کفش زانو زد.

- خیلی دیر است.

- می‌دانم. اما می‌خواستم تو را ببینم. بین لوئیزا^۳ به من چی داد!

شیرینهایی را در دستهای کوچکش نگه داشته بود که خرده‌های آن از میان

انگشتهایش فرو می‌ریختند.

- یکی بردار.

و خودش به سرعت یکی را در دهان گذاشت و بعد دستش را جلو آورد.

- تو باید در تخت باشی!

ایزابلا همچنان نجواکنان صحبت می‌کرد و سعی داشت نخندد.

- خیلی خوب، خیلی خوب.

پیش از آن که مادر فرصت رد کردن تعارف او را بیاید، آله‌ساندرو شیرینی دیگری را در دهان گذاشت.

- تو مرا می‌بری؟

به مادرش به گونه‌ای نگریست که روح وی ذوب شد، و ایزابلا با رضایت سری تکان داد. این بچه همان دلیلی بود که دیگر یازده ساعت در روز را صرف کار نمی‌کرد. این بچه ارزش بیش از اینها را داشت.

- پاپا کجاست؟

- امیدوارم در راه خانه باشد. بیا برویم.

آله‌ساندرو دست تمیزش را به دقت در دست وی نهاد، و در راهروی طولانی کم نوری که مفروش به پارکت بود قدم زدند.

خانه بیشتر به یک قصر می‌مانست تا ویلا.

- اگر ماماترزا ما را اینجا پیدا کند چه کار کنیم؟

آله‌ساندرو با آن چشهای آتشین قهوه‌ای‌اش دوباره وی را نگریست.

- نمی‌دانم. فکر می‌کنی گریه فایده‌ای داشته باشد؟

آله‌ساندرو مؤدبانه سرش را تکان داد، بعد خنده‌ی ریزی کرد، و دهانش را با دست هنوز آلوده به خرده‌های شیرینی پوشاند.

- تو باهوشی.

- تو هم همینطور. چطور از اتاق در رفتی؟

- از در پنجره‌ای. لوئیزا گفته بود که امشب شیرینی می‌پزد.

اتاق آله‌ساندرو با آبی روشن رنگ شده و انباشته از کتاب و اسباب بازی بود. بر خلاف قسمتهای دیگر خانه، اتاق نه شیک بود و نه بزرگ، بلکه ساده بود. ایزابلا نفس طولانی و کشیده‌ای کشید و پسرش را به تخت‌خواب برد و دوباره به آله‌ساندرو لبخند زد.

- موفق شدیم.

- ماما، دوست دارم.

- من هم.

زمانی که ایزابلا به راهرو برگشت اشک چشمهایش را احساس نمود و خود را احمم یافت. ناگهان خشنود بود که آمادئو در بازگشتش تأخیر داشت. اما، خدایا الان ساعت چند است؟ برای نگاه به ساعت راهرو به سوی اتاق نشیمن دوید، صدای برخورد پاشنه‌هایش در فضا می‌پیچید. هشت و بیست و پنج دقیقه. چطور امکان داشت؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ اما خودش به خوبی می‌دانست که احتمالاً چه اتفاقی روی داده بود: مشکلی در آخرین دقیقه، تماسی ضروری از پاریس یا هنگ‌کنگ یا آمریکا. پارچه‌ای که دیگر امکان تحویلش وجود نداشت، چون کارخانه به اعتصاب افتاده بود. ایزابلا به خوبی می‌دانست که چگونه می‌شد تأخیر پیدا کرد. بحرانهای این گونه‌ای وی را هر شب از آله‌ساندرو دور نگه می‌داشت، خیلی هم دور. حالا مصمم شد که احتمالاً صلاح در این بود که به آمادئو تلفن کند، و با او در دفترش قرار

بگذارد. گوشی را برداشت. شماره‌ی تلفن دفتر آمادئو بخشی از ذهن و روحش بود. سرانجام منشی خسته‌ای گوشی را برداشت.

- بفرمایید. سان گروگوریو.

- شب بخیر.

سریع خود را معرفی کرد و از زن خواست آمادئو را بیابد تا با وی صحبت کند. مکث، پوزشی سریع به دلیل تاخیر، و سپس مکث مجدد. ایزابلا با پا ضرباتی بر کف اتاق می‌زد و اخم کرد. شاید چیزی خراب شده بود. شاید آن ماشین بسیار سریع لعنتی را به درختی زده است. ناگهان احساس کرد حرارت فوق‌العاده‌ای تمام بدنش را در بر گرفته، احساس نمود که قلبش با شنیدن صدای برناردو از تپش ایستاد.

- سلام. چی شده؟

- لعنتی، آمادئو کدام جهنمی است؟ دو ساعت است که دیر کرده. قول داده بود که امشب زودتر بیاید. شام میهمان هستیم.

- در سانت آنجلو؟

برناردو از برنامه اطلاع داشت.

- پس کجا؟ حالا کجاست؟

- نمی‌دانم. فکر کردم پیش توست.

اخمهایش درهم رفته بود که این کلمات از دهانش خارج شدند.

- چی؟ آنجا نیست؟

برای نخستین بار ایزابلا وحشت کرده بود. شاید واقعاً با ماشین اتفاقی برای

او افتاده است.

اما برناردو در پاسخ سرعت داشت، و لحنش هیچ غیر عادی نمی نمود.
 - شاید اینجا باشد. من مشغول کلنجار رفتن با آن صابون لعنتی بودم که تو
 خوشت نیامده بود. از ظهر به بعد در دفترش نماندم.
 - خوب، برو و پیدایش کن و بگو تلفن کند. می خواهم بدانم که باید با او
 در دفتر قرار بگذارم یا این که برای عوض کردن لباس به خانه می آید.
 - بروم بینم.

- متشکرم. راستی، برناردو، فکر نمی کنی اتفاقی افتاده باشد؟
 - البته که نه. ظرف یک دقیقه او را پیدا می کنم.
 بدون ذکر کلمه ای، گوشی را گذاشت. ایزابلا با نگرانی به تلفن خیره شد.
 کلماتش در گوشه های برناردو طنین انداختند: «اتفاقی افتاده باشد». دقیقاً به
 همین فکر افتاده بود. خودش تمام بعدازظهر سعی داشت آمادو را بیابد تا
 امکان جدیدی را برای آن صابون لعنتی بررسی کند. برای آزمایش احتیاج به
 پول بیشتری داشتند، خیلی زیاد، و او تایید آمادو را نیاز داشت. اما آمادو
 بیرون رفته بود. تمام روز را از وقت نهار. برناردو پیش خود حدس زده بود که
 ایزابلا و آمادو برای گذران بعدازظهر با هم ناپدید شدند. آن طور که فقط او
 می دانست، این دو بارها دست به چنین غیبتهایی می زدند. اما اگر آمادو با وی
 نبود، پس کجا رفته بود؟ تنها؟ با کسی؟ کجا بود؟ آن هم از ظهر؟

برناردو به تمام دفاتر و تمام طبقات سرزد و پرس و جو کرد. به تنها چیزی
 که رسید یک منشی هراسان بود، که همچنان با ماشین تحریرش کلنجار
 می رفت، و به او توضیح داد که دو مرد برای دیدن آمادو آمده بودند تا
 توضیح دهند که تصادفاً با ماشین او برخورد کرده بودند. آقای سان گرگریو

دفتر را ترک کرد. برنارد و کم مانده بود سکنه کند. هراسان به خیابان دوید و با حالتی عصبی به سوی ماشینش رفت. فیات خودش را در دنده گذاشت و حرکت کرد که فراری را همانجایی دید که صبح بود. برای لحظه‌ای از سرعتش کاست. آسیبی به ماشین آمادئو نرسیده بود. حتی تکان هم نخورده بود. ضربان قلبش شدت یافت. با سرعت هر چه تمامتر به سوی ایزابلا و خانه‌ی آمادئو می‌راند.

صدای زنگ تلفن برخاست. پس برنارد و به قولش عمل کرده بود، آمادئو را یافته بود. ایزابلا لبخندی زد و با عجله به سوی دستگاه تلفن رفت. ابله! احتمالاً میهمانی شام را از یاد برده بود، همین طور زمان را. حالا نوبت وی بود تا جهنمی بر پا سازد. اما با دلیل نه چندان منطقی.

- خوب، خوب، عزیزم. برای آمدن به خانه امشب کمی دیر کرده‌ای، نه؟
حالا تکلیف میهمانی شام چه می‌شود؟
اما آمادئو نبود. مرد غریبه‌ای بود.

- ببخشید، خانم. من نمی‌دانم که تکلیف میهمانی چه خواهد شد. سؤال این است که در مورد شوهرتان چه خواهید کرد؟
- چی؟

خدای من! تلفنی مبهم و پر رمز و راز. اندک زمانی بعد ایزابلا احساس در ماندگی کرد. یکی از ستایشگران ناشناس؟

علیرغم شماره تلفن ثبت نشده، حالا غریبه‌ای تلفن کرده بود.
- متأسفم. فکر می‌کنم شماره را اشتباه گرفته باشید.

می‌خواست گوشی را بگذارد که بار دیگر صدا را شنید. این بار کمی

خشتر.

- صبر کنید! خانم دی سان گرگوریو. می دانم که شوهرتان مفقود شده است. درست است؟

- البته که نه.

ضربان قلبش شدت یافته بود. این مرد کی بود؟

- دیر کرده است. درست است؟

- کی صحبت می کند؟

- مهم نیست. شوهر شما در چنگ ماست. اینجا....

صدای خرخر تندی شنیده شد، گویی کسی را به زور هل می دهند، و بعد آمادئو پشت خط بود.

- عزیزم، وحشت نکن.

صدایش خسته و ضعیف بود.

- این مسخره بازی یعنی چه؟

- مسخره بازی نیست. به هیچ وجه.

- تو کجایی؟

ایزابلا به سختی می توانست صحبت کند. وحشت سر تا پایش را در بر گرفته بود. حق با برناردو بود.

- نمی دانم. مهم نیست. فقط حواست را جمع کن. و بدان...

مکث درد آلود بی پایان. تمام بدن ایزابلا می لرزید و گوشش را محکم نگه داشته بود.

- ... بدان که دوستت دارم.

گوشی را از دست او ربودند، بار دیگر صدای مرد غریبه.

- راضی شدید؟ در چنگ ماست. خوب حالا می خواهید برگردد؟

- شما کی هستید؟ دیوانه شده اید؟

- نه. فقط حریص شده ایم.

صدای کریه قهقهه ای شنیده شد. ایزابلا ناامیدانه تلاش می کرد گوشی را محکم نگه دارد.

- ما ده میلیون دلار می خواهیم. البته اگر بخواهید که او به خانه برگردد.

- دیوانه شده اید؟ ما این مقدار پول نداریم. یعنی هیچ کس ندارد.

- بعضیها دارند. شما دارید. کسب و کارتان دارد. پس جمع کنید. تمام

تعطیلات آخر هفته را به شما فرصت می دهیم که فکر کنید، این مدت ما هم از همسران پرستاری خواهیم کرد.

- من نمی توانم... تو را به خدا... گوش بدهید... خواهش می کنم...

اما از آن سوی خط، مکالمه را قطع کرده، و ایزابلا ویران و گریان ایستاده

بود. آمادو! آمادو در چنگ آنها بود! آه، خدایا، اینها دیوانه بودند!

حتی صدای زنگ در و دویدن مستخدمه برای باز کردن در را نشنید، یا

گامهای سریع برناردو را که به سوی وی می آمد.

- چی شده؟

با ترس از چهارچوب در ایزابلا را نگاه می کرد که متشنج آنجا ایستاده

بود.

- ایزابلا، بگو، چی شده؟ آسیب دیده؟ مرده؟

برای یک لحظه ایزابلا قادر نبود حرفی بزند و بعد، بدون توجه به پرسشها،

به او خیره شد و اشک تمام چهره‌اش را پوشانده بود. صدایش چون آواز کلاغ
غمگین بود.

- او را دزدیده‌اند.

یک ساعت بعد، ایزابلا همچنان پای تلفن نشسته بود. کیود و لرزان، دست برناردو را محکم گرفته بود که تلفن دوم را دریافت کرد.

- در ضمن، خانم، یادمان رفت به شما بگوییم که پلیس را خبر نکنید. اگر هم دست به چنین کاری بزنید، ما مطلع می شویم و او را می کشیم. و اگر با پول هم نیاید، ما او را می کشیم.

- اما شما نمی توانید. هیچ راهی وجود ندارد که ...

- فکرش را هم نکنید. فقط از پلیس حذر کنید. به محض این که بانکها باز شوند، تمام حسابهای شما را مسدود خواهند کرد، و در این صورت نه شما و نه شوهرتان یک پشیز ارزش نخواهید داشت.

دوباره ارتباط را قطع کردند، اما این بار برناردو هم به مکالمه گوش داده

بود.

ایزابلا بار دیگر می‌گریست.

- ایزابلا، یک ساعت پیش می‌بایست به پلیس اطلاع می‌دادیم.

- لعتی، به تو گفتم که چرا نه. مردک راست می‌گفت. پلیس تمام تعطیلات آخر هفته ما را زیر نظر قرار خواهد داد و بعد شنبه هم تمام موجودیه‌ایمان در بانکها را مسدود خواهد کرد و بعد هم از دستان هیچ‌کاری بر نخواهد آمد.

- به هر حال چنین پولی را که نمی‌توانی فراهم کنی. یک سال فرصت لازم است تا چنین مبلغی را از بانک بیرون آورد. و تازه تنها کسی هم که می‌تواند چنین کاری کند خود آمادئوست. تو که این را می‌دانی.

- فکرش را هم نمی‌کنم. این پول را به دست خواهیم آورد. مجبوریم.
- نمی‌توانیم. باید به پلیس خبر بدهیم. راه دیگری وجود ندارد. اگر آنها طالب چنین پولی هستند، تو نباید آن را بدهی، ایزابلا. آنها را عصبانی نکن. باید اول جایشان را پیدا کرد.

برناردو هم مانند ایزابلا رنگ و رویی نداشت. دستی به میان موهایش کشید.

- اما اگر فهمیدند که پلیس را خبر کردیم چی؟ مردک گفت که.....
- آنها چنین کاری نمی‌کنند. ما باید به کسی اعتماد کنیم، اما نه به آنها.
- شاید به ما فرصت فراهم کردن پول را بدهند. مردم کمک خواهند کرد.
با آمریکا تماس می‌گیرم.

- لعنت به آمریکا! ما نمی‌توانیم دست به چنین کاری بزنیم. این تو نیستی

که به آنها فرصت می‌دهی.

در این مدت تکلیف آمادو چه می‌شود؟ با او چه خواهند کرد؟

- آه، خدایا، برناردو! تصور نمی‌کنم که.....

صدایش در ضجه‌ای کودکانه ناپدید شد.

- خواهش می‌کنم، اجازه بده تلفن کنم.

یک نجوا. پاسخ، تکان سر. پانزده دقیقه بعد پلیس حاضر شد. از در پشت

آمدند، با لباسهای کهنه بر تن، به دوستان خدمتکاران شباهت بیشتری داشتند.

ایزابلا با خود اندیشید که حداکثر تلاششان را به کار برده بودند تا شناخته

نشوند. برناردو آنها را راهنمایی کرد. شاید حق با برناردو بود.

- خانم دی سان گریگوریو؟

مأمور پلیس بلافاصله وی را شناخته بود. ایزابلا شاهوارو بدون حرکت

نشسته بود، با همان لباس میهمانی.

- بله.

صدایش به زحمت شنیده می‌شد. بار دیگر اشک، چشمهای سیاهش را در

برگرفته بود، و برناردو دست وی را محکم گرفت.

- معذرت می‌خواهیم. می‌دانیم که در رنج و محنت هستید. اما باید همه

چیز را بدانیم. چطور، چه وقت و چه کسی آخرین بار او را دید؟ آیا پیش از

این تهدیداتی به عمل آمده بود؟ آیا نسبت به کسی در مؤسسه یا خانه مشکوک

هستید؟ کسی را از قلم نیندازید. نه محبتی و نه احترامی و نه وفاداری نسبت به

دوستان قدیمی. زندگی همسران در مخاطره است، پس به ما کمک کنید.

با سوء ظن به برناردو نگاه کردند. ایزابلا توضیح داد که او در تماس با

پلیس اصرار ورزیده است.

- اما آنها گفتند... که اگر ما خبر بدهیم... که...

نمی توانست ادامه دهد.

- متوجه هستیم.

تحقیقات فراوانی از برناردو به عمل آوردند و صبورانه به مدت دو ساعت کنار ایزابلا نشستند و پرسشهای درد آور غیر قابل تحملی را مطرح ساختند. نیمه شب همه چیز به پایان رسید. هر چه باید گفته شود را دانستند. اخراجهای تلخ در مؤسسه، توطئه ها و رقابتهای دشمنان از یاد رفته و دوستان بخیل.

- و نگفتند که چه وقت و کجا یا چه طور پول را باید تحویل داد؟

ایزابلا با حرکت سر پاسخ منفی داد.

- حدس من بر این است که تازه کارند. شاید هم از آن دسته ای که بخت با آنهاست، اما به هر حال، حرفه ای نیستند. ارتباط دوشان، و یادآوری به شما که پلیس را خبر نکنید گواهی این مطلب است. این توضیحات را افسر ارشد ترشو داد.

- خودم متوجه شدم. به همین دلیل نگذاشتم تا آقای فرانکو به شما اطلاع

دهد.

- تغییر عقیده تان بسیار منطقی بود.

افسر دوباره سر صحبت را باز کند. او متخصص آدم ربایی در نیروی پلیس شهر رم بود. و متاسفانه، طی سالهای اخیر صاحب تجربیات بسیار فراوانی شده بود.

- آما تور بودن شان کمکی می کند؟

ایزابلا به او خیره نگاه می‌کرد و امیدوار بود، از صمیم قلب دعا می‌کرد که پاسخ او مثبت باشد.

- شاید. این امور بسیار ظریف و حساس هستند. و با توافق بین ما و شما به آن خواهیم رسید. خانم، به ما اعتماد کنید. من به شما قول می‌دهم. و سپس به یاد چیزی افتاد که خود به دست فراموشی سپرده بود.

- امشب قرار بود جایی بروید؟

دوباره به جواهرات و لباس ایزابلا نظری انداخت.

ایزابلا با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

- قرار بود به یک... میهمانی شام.... برویم... مگر حالا دیگر اهمیتی هم

دارد؟

همه چیز مهم است. میهمانی متعلق به چه کسی بود؟

برای لحظه‌ای ایزابلا لبخندی زد.

- پرنس دی سانت آنجلو. از او هم بازجویی خواهید کرد؟

خدای من، پیرزن بیچاره!

- فقط در صورت ضرورت.

باز پرس این نام را می‌شناخت. ثروتمندترین بیوه زن در رم.

- اما در این لحظه صلاح نیست که به کسی اطلاع دهید. از خانه خارج

نشوید، به دوستان هم توضیحی ندهید. به همه بگویید بیمارید. اما تلفن‌ها را

فقط خودتان پاسخ بدهید. آدم ربایان دوست ندارند با کس دیگری صحبت

کنند. پسر کوچکی دارید، نه؟

ایزابلا تایید کرد.

- او هم در خانه بماند. تمام خانه تحت حفاظت ما خواهد بود.

- مستخدمها را هم در خانه نگه دارم؟

- نه.

حرکت تندی به سرش داد.

- هیچ چیز به آنها نگوئید. تا شاید یکی از آنها دستش را رو کند. طبق

معمول بروند و بیایند. ما تعقیشان خواهیم کرد.

- یعنی فکر می‌کنید یکی از آنها در این ماجرا دست دارد؟

ایزابلا ی خسته، این بار کمی امیدوار شد. برایش اهمیتی نداشت کدامیک.

فقط بدین ترتیب می‌توانستند سر وقت آمادئو را بیابند، آن هم پیش از آن که

بلائی بر سر او بیاید، پیش از آن که... قادر نبود به کلمات بعدی بسیندیشد.

نمی‌خواست. نباید این اتفاق می‌افتد. نه برای آمادئو. و نه برای وی و آله‌ساندرو.

بار دیگر اشک چشمهایش را پر کرد، و باز پرس روی برگرداند.

- فقط می‌توانیم منتظر باشیم. و برای شما، متاسفم که روزهای بسیار

سختی خواهد بود.

- تکلیف پول چه می‌شود؟

اما ایزابلا تاسف خورد که چرا این پرسش را مطرح کرده است. چهره‌ی

باز پرس ناگهان درهم رفت.

- تکلیف چه چیزی چه می‌شود؟

- می‌توانیم... اجازه داریم...

- تمام حسابهای شما و مؤسسه‌تان صبح شنبه مسدود خواهند شد. پیش از

آغاز به کار بانک، اطلاع خواهیم داد.

- خدای من!

برای لحظه‌ای وحشتزده به برناردو نگریست، و سپس با خشم هم به او و هم به پلیس نگاه کرد.

- پس چطور توقع دارید که کسب و کارمان را بچرخانیم؟

- روی اعتبار. برای مدتی.

چهره‌اش سخت و بی‌احساس بود.

- مطمئن هستم که مؤسسه‌ی سان‌گرگوریو در این مورد با مشکلی روبرو نخواهد شد.

- باز پرس، آنچه شما از آن مطمئن هستید، و آنچه من به آن اطمینان دارم دو چیز متفاوتند.

سریع از جایش برخاست، چشمهایش از خشم می‌دوخشیدند. هزینه‌ی مؤسسه برایش کوچکترین ارزشی نداشت. بلکه می‌خواست بداند در صورت لزوم آیا می‌تواند به حساب بانکیش دسترسی داشته باشد یا نه؛ فقط به خاطر آمادئو، البته اگر نقشه‌ها و محاسبات پلیس غلط از آب در آمد. لعنت به آنها، لعنت به برناردو، لعنت.....

- ما می‌رویم تا کمی استراحت کنید.

برای نخستین بار در طول زندگیش، ایزابلا می‌خواست بر سر او با صدای بلند فریاد بزند:

- به درک واصل شوید!

اما این کار را نکرد. تنها بر دندانها و انگشتهایش فشار آورد. در یک لحظه همه رفتند. و ایزابلا و برناردو در اتاق تنها ماندند.

- دیدی، لعتی! دیدی! به تو گفتم. حالا باید چه غلطی بکنیم؟

- صبر. بگذار آنها کار خودشان را انجام دهند. دعا کن.

- مگر متوجه نیستی؟ آمادو در دست آنهاست. اگر ما ده میلیون دلار را

جور نکنیم، او را می‌کشند! هنوز در کلاهات فرو نرفته؟

برای جزیی از یک لحظه، ایزابلا احساس کرد که می‌خواهد یک سیلی بر گوش او بخواباند، اما نگاهش می‌گفت که وی این عمل را انجام داده است.

ایزابلا به خشم آمده بود، می‌خروشید، می‌گریست. آن شب برناردو در میهمانخانه خوابید. اما به هر حال از دست هیچ یک کاری بر نمی‌آمد. دستکم در تعطیلات آخر هفته بر نمی‌آمد، و هم نه با حسابهای مسدود شده.

ایزابلا به اتاق خوابش رفت. نشست، در انتظار، گریست، با آرزو. می‌خواست همه چیز خانه را ببرند، میل داشت همه چیز را بسته بندی کند و آنها را هدیه دهد... همه چیز را... فقط او را به خانه بفرستید، خواهش می‌کنم... تا تماس بعدی بیست و چهار ساعت دیگر انتظار کشیدند. ده میلیون دلار برای روز سه‌شنبه، و حالا شنبه شب بود. ایزابلا تلاش کرد آنها را متقاعد سازد که حالا در تعطیلات آخر هفته و با بسته بودن بانکها، دفاتر و مؤسسه فراهم آوردن چنین مبلغی امری محال بود. آنها کوچکترین توجهی نکردند. سه‌شنبه آنها تصور می‌کردند که فرصت زیادی را به وی داده‌اند. محل دریافت را بعد اطلاع می‌دادند. و این بار اجازه ندادند آمادو هم صحبت کند.

- از کجا بدانم هنوز زنده است؟

- قرار نیست بدانید. اما زنده است. و زنده خواهد ماند تا شما با ما راه

یابید. اما تا زمانی که به پلیس اطلاع ندهید و با پول یابید. ما با شما تماس

می‌گیریم. خدا حافظ خانم.

خدایا... حالا چی؟

یکشنبه صبح ایزابلا یک شب بود، چشمهای گود رفته و چهره‌ی رنگ‌باخته. برناردو می‌آمد و می‌رفت، تلاش می‌کرد تا حدود اوضاع و احوال را عادی نگه دارد، و مدام پیگیر اخباری از آمادئو بود. باور این نکته که ایزابلا بیمار شده کار چندان دشواری نبود. ظاهرش گواهی می‌داد. اما هیچ کدام از مستخدمین بویی از ماجرا نبردند.

یکشنبه شب ایزابلا اطمینان یافت که در حال دیوانه شدن است.

- برناردو، نمی‌توانم. دیگر نمی‌توانم. پلیس هیچ کاری نمی‌کند. باید راه دیگری وجود داشته باشد.

- چه راهی؟ گویا حساب شخصی من هم مسدود خواهد شد. قرار است فردا مادرم صد دلار به من قرض بدهد.

پلیس به من اطلاع داده است که حتی یک چک را نیز نمی‌توانم نقد کنم.

- حساب تو را هم مسدود می‌کنند؟

برناردو تایید کرد.

- لعنتیها!

اما یک چیز وجود داشت که پلیس نمی‌توانست دوشنبه صبح آن را مسدود کند. چیزی که حتی دستشان به آن نمی‌رسید. تمام یکشنبه شب را در اتاق خواب بیدار ماند، می‌شمرد، بررسی می‌کرد، حدس می‌زد، و دوشنبه صبح به سراغ گاو صندوق رفت. اگر نه ده اما شاید یک میلیون. یا حتی دو میلیون. جعبه‌های بلند مخمل سبز را نگاه کرد که جواهراتش را در آنها نگه می‌داشت،

در را بست، و همه چیز را روی تخت گسترده. زمردها، حلقه‌ی الماس ده قیراطی هدیه‌ی آمادئو، گردنبند یاقوتی که دوست نداشت - به خاطر نحوه‌ی تزئینی که در آن به کار رفته بود - حلقه‌ی ازدواج از یاقوت کبود، دستبند الماس مادرش، مرواریدهای مادر بزرگش. به دقت یادداشت برداشت. سپس محتویات تمام جعبه‌ها را در یک روسری بزرگ خالی کرد و بعد این محموله‌ی سنگین را در یک کیف چرمی قهوه‌ای قدیمی جا داد. وقتی آن را بر دوش انداخت، شانه‌اش زیر بار آن خم شد، اما اهمیتی به آن نداد. گور پدر پلیس و مراقبت همیشگی و بازرسی و منتظر ماندن. به تنها کسی که می‌توانست اعتماد داشته باشد آلفردو پاچولی^۱ بود. خانواده‌ی خودش و آمادئو سالها می‌شد که با این مرد داد و ستد داشتند. کارش خرید و فروش جواهرات برای پرنسها و سلاطین، مردان حکومت و بیوه‌ها بود. او همواره برای ایزابلا یک دوست محسوب می‌شد.

بدون سرو صدا لباس پوشید، شلوار قهوه‌ای و یک پولور کشمیر قدیمی. خواست نیمه‌ی مینک را هم بر تن کند که منصرف شد. به جایش یک کت جیر قدیمی پوشید همراه با یک روسری. به زحمت می‌شد تشخیص داد که این زن ایزابلا دی سان گرگوریوست. برای لحظه‌ای در سکوت نشست، اندیشید، از خودش پرسید که با وجود نگیانها چطور به سراغ پاچولی برود. و بعد متوجه شد که نباید اهمیتی بدهد. نیازی نبود که بخواهد از آنها چیزی را پنهان کند. هدف فقط فراهم آوردن پول بود. به انزو اطلاع داد که تاده دقیقه‌ی دیگر کنار در پشتی باشد. باید به جایی در آن حوالی بروند.

ده دقیقه‌ی دیگر انزو در ماشین و کنار در بود، و ایزابلا مخفیانه از خانه خارج شد. نمی‌خواست آل‌ساندرو وی را ببیند، دوست نداشت به پرشهایش پاسخ دهد. در طول این مدت به او گفته بود که بیمار است و نباید بیماری را به او انتقال دهد، پس بهتر است که آل‌ساندرو با پرستارش بازی کند. پاپا هم به سفر رفته بود.

خدا را شکر که او فقط پنج سال داشت. به هنگام ترک خانه، بار دیگر موفق شد از روبرو شدن با او پرهیز کند، و ناگهان نسبت به ماریا ترزا خود را مدیون یافت که با کار روزانه‌اش این کودک را سرگرم نگه می‌دارد.

- خانم، حالتان خوب است؟

انزو ماشین را به حرکت در آورد و سؤال کرد. ایزابلا فقط با حرکت سر پاسخ مثبت داد. آدرس مغازه‌ای در همسایگی پاچولی را داد. چندان فاصله‌ای با مؤسسه‌ی طرح و دوخت خود وی نداشت، و پیش خودش گفت که اگر انزو هم بویی برده باشد مهم نیست. چنانچه جزء دار و دسته‌ی آدم ربایان بود، پس متوجه می‌شود که دارد تلاش خودش را می‌کند. لعنتیها! دیگر کسی وجود نداشت که بتواند به او اعتماد کند. نه حالا و نه هرگز. و برناردو، او هم به درک برود. در طول میر ایزابلا با خودش مبارزه می‌کرد تا اشکهایش سرازیر نشوند. کمتر از پانزده دقیقه رسیدند، و ایزابلا به دو بوتیک سری زد و سپس به سرعت وارد دفتر پاچولی شد.

- می‌خواهم آقای پاچولی را ملاقات کنم.

حتی با روسری و بدون آرایش، برایش مشکل بود که لحن صدایش فاقد فرمان باشد. اما زن جوان تحت تاثیر واقع نشد.

- خیلی متاسفم، چون آقای پاچولی جلسه دارند. از نیویورک تعدادی مشتری آمده‌اند.

امیدوار بود که ایزابلا درک کند.

- مهم نیست. به او بگویید... ایزابلا.

زن تردید کرد. اما فقط برای لحظه‌ای.

- بسیار خوب.

ایزابلا را با دو محافظ انفورم پوش تنها گذاشت، و راهروی باریک طولانی را پیمود. و در مدتی کمتر از یک دقیقه شتابان با آلفردو پاچولی بازگشت. او مردی بود در اوایل شصت سالگی، تقریباً طاس، حاشیه‌ی سر با موهای سفیدش و سیبش هماهنگ بودند و به چشمهای آبی خندانش حالت می‌دادند.

- ایزابلا، عزیزم، حالت چطور است؟ برای دیدن مجموعه‌ای آمده‌ای که بخری؟

ایزابلا با حرکت سر پاسخ منفی داد.

- می‌توانم چند لحظه وقت را بگیرم؟

- البته.

دقیقتر ایزابلا را نگاه کرد و آنچه در مقابلش می‌دید را نمی‌پسندید. چیزی در وی به شدت حکایت از بدبختی می‌کرد. گویی به شدت بیمار بود، یا شاید کمی مجنون. آنچه وی لحظه‌ای بعد انجام داد تقریباً تایید نظر آلفردو بود. ایزابلا آرام کیف قهوه‌ای را گشود و پارچه‌ی ابریشمی را بیرون آورد، محتویاتش را بر میز ریخت.

- می‌خواهم بفروشم. همه را.

پس دیوانه شده بود؟ یا با آمادئو دعوا داشت؟ شاید شوهرش خیانت کرده است؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

- ایزابلا... عزیزم... امیدوارم جدی نگویی. اما این... این تکه سالهاست که در خانواده‌ی تو می‌گردد.

با هراس به جواهرات می‌نگریست. حلقه را همین چند ماه پیش به آمادئو فروخته بود.

- مجبورم. نه‌رس چرا. خواهش می‌کنم. آلفردو به تو محتاجم. فقط این کار را بکن.

- در این تصمیم جدی هستی؟

نکند کسب و کارشان ناگهان دچار مشکلاتی شده است؟
- کاملاً.

و اکنون آلفردو می‌دید که وی نه بیمار بود و نه دیوانه، اما چیزی بسیار جدی، و فوق‌العاده بد جریان داشت.
- شاید کمی وقت ببرد.

با دقت و ظرافت قطعات را بررسی کرد، و به فکر یافتن مشتری برای هر یک از آنها بود. اما نمی‌خواست مانع تراشی کند. به فروش اموال یک خانواده یا حراج یک کودک می‌مانست.

- واقعاً هیچ راه حل دیگری نداری؟

- هیچ. و فرصت هم ندارم. هر چقدر می‌توانی بابتشان الان بده. خودت. و با کسی هم موضوع را مطرح نکن. هیچکس. موردی است... یک... آه، خدایا،

آلفردو، نمنا می‌کنم. باید کم‌کم کنی.

چشمهایش پر از اشک شدند، و آلفردو دستش را جلو آورد. در نگاهش پرسش را می‌شد دید.

- تقریباً جرأت سؤال ندارم.

پیش از این هم دوبار با چنین موردی روبرو شده بود. اولی، یک سال پیش. و دومی، تنها چند هفته پیش. وحشتناک بودند... وحشتناک... و به نتیجه هم نرسیدند.

- سؤال نکن. نمی‌توانم جوابت را بدهم. فقط کم‌کم کن، خواهش می‌کنم.

- خیلی خوب. چقدر لازم داری؟

از ذهن ایزابلا گذشت: ده میلیون دلار. آه، خدای من.

- آنچه لازم دارم را نمی‌توانی فراهم کنی. فقط آن قدر که در توانت است. پول نقد.

حیرت‌زده ایزابلا را نگریست و بعد سری تکان داد.

- می‌توانم.

محاسبه‌ی سریعی انجام داد.

- شاید دویست هزار دلار امروز بدهم. و شاید همین مقدار هم هفته‌ی بعد.

- نمی‌توانی همه را امروز بدهی؟

بار دیگر نومید می‌نمود، و برای لحظه‌ای آلفردو نگران شد که نکند ایزابلا از حال برود.

- نمی‌توانم. تازه یک خرید هنگفت از شرق دور داشتیم. تمام دارایی ما

اکنون به صورت سنگ است. و معلوم است که تو هم سنگ نمی‌خواهی.

به کوه کوچک الماسهای روی میز نگاهی انداخت و سپس به چشموهای ایزابلا. ناگهان ترس مانند وی سر تا پایش را فرا گرفت. نومییدی ایزابلا به او هم سرایت کرده بود.

- می توانی صبر کنی تا چند تلفن کنم؟

- به کی؟

فوراً ترس در نگاه ایزابلا موج زد، و آلفردو متوجه لرزش دستهای وی شد.

- به من اعتماد کن. به تعدادی همکار و دوست. شاید بین همکارانم بتوانم مبلغ بیشتری جور کنم و... ایزابلا...

تردید داشت، اما فکر می کرد که متوجه شده باشد.

- باید، حتماً... نقد باشد؟

- بله.

پس حق با او بود. حالا دستهای آلفردو نیز به لرزش افتادند.

- تمام سعی ام را می کنم.

کنار وی نشست، گوشی را برداشت، و به پنج یا شش نفر از دوستانش تلفن کرد. جواهر فروشها، پوست فروشها، یک مشتری سابق و دوست کنونی. مجموع پولی که از این عده توانست فراهم کند سیصد هزار دلار دیگر بود. برای ایزابلا توضیح داد و تایید وی را دریافت کرد. حالا نیم میلیون دلار داشت. یک بیستم مبلغی که درخواست کرده بودند. پنج درصد. آلفردو با تأسف وی را نگاه کرد.

- کمکی نمی کند؟

در دلش دعا می‌کرد که چنین باشد.

- باید بتواند. چطور در اختیارم خواهد بود؟

- همین الان یک نفر را می‌فرستم. آنچه که فکر می‌کنم به درد جواهر فروشهای دیگر می‌خورد را جدا می‌کنم.

بدون هیچ احساسی آلفردو را تماشا کرد که چند تکه از جواهرات را برداشت. فقط آمادو ارزش داشت.

- تا یک ساعت دیگر پول اینجا خواهد بود. می‌توانی منتظر بمانی؟

- به فرستاده‌ات بگو از در پشت برود.

- مگر تحت نظر؟

- نه. ولی من هستم. چون ماشین بیرون است، و احتمال دارد مراقب باشند که کی از اینجا بیرون می‌رود.

آلفردو سؤال دیگری نکرد. احتیاجی هم نبود.

- یک فنجان قهوه می‌خوری؟

ایزابلا پیشنهاد را رد کرد، و آلفردو وی را ترک گفت. احساس می‌کرد بی‌ثمر بوده، که این طور هم بود. بیش از یک ساعت، ایزابلا در سکوت و تنهایی نشست. منتظر و متفکر. سعی داشت ذهنش به سوی لحظات شیرینی که داشتند کشیده نشود. یک ساعت طولانی سپری شد تا این که آلفردو پاچولی بازگشت. مبلغ مورد نظر در یک پاکت قهوه‌ای دراز قرار داشت. پانصد هزار دلار پول نقد.

- متشکرم آلفردو، در تمام زندگیم مدیون تو خواهم بود.

و مدیون آمادو. ده میلیون نبود. اما می‌توانست شروع باشد. چنانچه در

مورد تازه کار بودن آدم ربایان نظر پلیس درست می‌بود، شاید حتی نیم میلیون دلار هم به نظرشان کافی بیاید. باید کافی باشد. حال که تمام موجودیها را مسدود کرده بودند، این تمام دارایی وی به حساب می‌آمد.

- ایزابلا... کار دیگری هست که بتوانم انجام دهم؟

ایزابلا پاسخ متنی داد، در را گشود و بیرون رفت. با عجله از مقابل زن جوانی عبور کرد که می‌خواست با خوشرویی برای وی روز خوشی را آرزو کند، و با شنیدن کلمات زن، ایزابلا ایستاد.

- شما چه گفتید؟

- گفتم، روز بخیر، خانم دی سان گرگوریو. شنیدم که آقای پاچولی صحبت از مجموعه کردند و متوجه شدم که شما... معذرت می‌خواهم... اول شما را نشناختم... من...

- هنوز هم مرا نشناختی.

ایزابلا با خشم رویش را به طرف زن برگرداند.

- مرا نشناختی، چون هرگز اینجا نبودم. روشن شد.

- بله... بله... معذرت می‌خواهم...

خدای مهربان، این زن جداً دیوانه است. اما چیز دیگری هم هست. چیزی... ساک... حالا دیگر سنگین نیست. طوری آن را روی شانه‌اش جابجا کرد که به نظر می‌رسید ناگهان خالی شده است. دروشن چه بود که این قدر اهمیت داشت، و این قدر هم سنگین؟

- متوجه شدی؟

ایزابلا هنوز زن را خیره نگاه می‌کرد، خستگی سه شب بیخوابی موجب

شده بود تا به نظر دیوانه بیاید.

- چون اگر نشده باشی، اگر به کسی اطلاع بدهی که من اینجا بودم، شغلت را از دست می‌دهی. برای همیشه. خودم این کار را می‌کنم.
- متوجه شدم.

پس جواهراتش را فروخته بود. زنی که ی لعتی! زن جوان با احترام سرش را تکان داد. ایزابلا به سرعت خارج شد.

ایزابلا مستقیم به خانه بازگشت. ساعتها کنار تلفن منتظر نشست. جایی نرفت. در اتاق خواب، پشت در قفل شده، نشسته بود. پاسخ برای اجازه‌ی آوردن نهار فقط یک نه بود. بیداری ادامه یافت. باید تماس بگیرند. دوشنبه بود. فردا روز تحویل پول بود. باید به وی اطلاع می‌دادند پول را کجا بگذارند و دقیقاً چه ساعتی این کار را بکند.

اما تا ساعت هفت همان شب هیچ تماسی نگرفته بودند. سر و صدای آله‌ساندرو را از راهروها می‌شنید و صدای ماما ترزا را که مدام به او تذکر می‌داد که مادرش سرماخورده و او باید آرام باشد. و بعد سکوت، تا این که سرانجام ضربات محکمی بر در زده شد.

- بگذار بیایم تو.

برناردو بود.

- بگذار تنها باشم.

اگر آنها تماس می‌گرفتند، ایزابلا میل نداشت که او هم در اتاق باشد. حتی در مورد جواهرات نیز به او توضیحی نمی‌داد. احتمالاً می‌رفت و به پلیس گزارش می‌داد. و به قدر کافی تا کنون شاهد این یاوه‌گوییها بود. حالا دیگر

نیم میلیون دلار را تا امروز فردا بدهد، و نیم دیگر را تا هفته‌ی بعد...

- ایزابلا، باید با تو صحبت کنم. خواهش می‌کنم.

- گرفتارم.

- مهم نیست. خواهش می‌کنم. من باید... چیزی هست که من... من باید به

تو نشان دهم.

برای لحظه‌ای ایزابلا نومی‌دی را در لحن صدای او تشخیص داد.

و بعد خطاب به برناردو گفت:

- از زیر در بینداز.

روزنامه‌ی شب بود. صفحه‌ی پنج. عنوان: ایزابلا دی سان‌گرگوریو امروز در

پاچولی دیده شد... شرحی بود از نوع لباس، ظاهرش و تقریباً جزء جزء اشیایی

که فروخته بود. اما چطور؟ چه کسی؟ آلفردو؟ و بعد به یاد آورد. دخترک. آن

فضول پشت میز. چیزی نمانده بود که قلبش از کار بیفتد، در را گشود.

برناردو آنجا ایستاده بود، به آرامی می‌گریست، خیره به کف زمین.

- چرا این کار را کردی؟

- مجبور بودم.

ناگهان صدای ایزابلا سرد و بی‌روح شد. اگر در روزنامه‌ها خبر درج شده

باشد، پس آدم ربایان هم مطلع شده‌اند. و در نتیجه اطلاعات بیشتری به دست

آورده‌اند: اگر وی به فروش جواهراتش اقدام کرده، پس حسابهایش مسدود

شده‌اند. و متوجه می‌شوند که به پلیس اطلاع داده است.

- آه، نه.

کلمه‌ای رد و بدل نکردند. برناردو فقط وارد اتاق شد و آرام کنار تلفن

نشت.

ساعت نه تلفن زنگ زد. همان صدا، همان مرد.

- خانم، خراب کردی. کلک زد.

- نه. واقعاً نه.

اما لحن صدایش حلقه‌ای جنون آمیز از دروغ را انتشار می‌داد.

- باید پول بیشتری گیر می‌آوردیم. نتوانستیم به قدر لزوم جمع کنیم.

- هیچ وقت هم نخواهید توانست. حتی اگر به پلیس اطلاع نداده باشید،

آنها اکنون از ماجرا مطلع شده‌اند. می‌آیند و به اطراف سر می‌زنند. اگر شما هم نگفته باشید، کس دیگری این کار را می‌کند.

- اما هیچ کس خبر ندارد.

- مزخرف است. فکر می‌کنید ما احق هستیم؟ گوش بدهید، می‌خواهید با

مردتان خداحافظی کنید؟

- نه، خواهش می‌کنم... صبر کنید... برایتان پول فراهم کردم. یک

میلیون...

اما طرف مکالمه گوش نمی‌داد، و آمادو پای گوشی آمده بود.

- ایزابلا... عزیزم... همه چیز رو به راه است.

همه چیز رو به راه است؟ دیوانه شده؟ اما برای ایزابلا مهم نبود. هرگز

صدایش این قدر پر محبت نبود، و هرگز قلب وی چنین دگرگون، و چون

اکنون نگران نبود. هنوز آنجا بود، جایی که ایزابلا نمی‌دانست. به او آسیبی

نرسانده بودند. شاید همه چیز رو به راه می‌شد. تا زمانی که آمادو هنوز آنجا

بود، در جایی، هر جا، اوضاع رو به راه می‌نمود.

- عزیزم، تو دختر بسیار شجاعی هستی. آله‌ساندرو چطور است؟ ماجرا را می‌داند؟

- البته که نه. حالش خوب است.

- بسیار خوب. از جانب من ببوسش.

ایزابلا فکر کرد که در صدای او لرزشی وجود دارد. چشمهایش را محکم بست، قادر به گریستن نبود. حالا نه.

باید همان طور که آمادئو می‌پنداشت شجاع باشد. باید. به خاطر او.

- می‌خواهم که تو... همیشه... بدانی که چقدر دوست دارم.

صدای آمادئو بود.

- چقدر خوبی. چه زن خوبی هستی. عزیزم، حتی یک روز بد هم نداشتم. حتی یک روز.

حالا ایزابلا می‌گریست و تلاش می‌کرد بغضی که گلایش را می‌فشرده از خود جدا سازد.

- آمادئو، عزیزم، دوست دارم. خیلی زیاد. خواهش می‌کنم... برگرد.

- عزیزم، برمی‌گردم، حتماً. قول می‌دهم. همین الان هم آنجا کنار تو هستم. یک مدت کوتاه دیگری باید شجاع باشی.

- تو هم، عزیزم. تو هم.

با این جمله ارتباط قطع شد.

پلیس فردا صبح او را در انباری واقع در حومه‌ی رم پیدا کرد، خفه شده و کاملاً مرده، و همچنان زیبا.

فصل ۴

لیموزینی که انزو آرام به قلب رم هدایت می‌کرد را اتومبیل‌های پلیس اسکورت می‌کردند. ایزابلا کلیسایی را در نزدیک مؤسسه‌ی سان گریگوریو برگزیده بود، در حوالی پاتزادی اسپاگنا^۱. کلیسای سانتو استفانو^۲ در ابتدای نامزدیشان به آنجا رفته بودند، زمانی که پس از یک پیاده روی طولانی برای لحظه‌ای در آن استراحت کرده بودند. قدیمی و ساده و زیبا بود و ایزابلا آن را معقولتر از کلیساهای جامع وسیع رم یافت.

برناردو در کنار دست وی نشسته بود. ایزابلا خیره به پشت سر انزو بود. واقعاً جد او بود؟ یا کس دیگری؟ چه کسانی خیانت کرده بودند؟ حالا دیگر اهمیتی نداشت. آمادش رفته بود. گرما و خنده، عشق و رؤیایا را نیز برده بود.

1. Piazza Di Spagna

رفته بود. برای همیشه. ایزابلا هنوز در شوک قرار داشت.
 دو روز از دیدارش با آلفردو پاچولی می‌گذشت. فقط دو روز. احساس
 بیهودگی می‌کرد، گویی وی نیز مرده بود.
 - ایزابلا...

برناردو به نرمی و در سکوت دست وی را گرفت. فقط همین از او بر
 می‌آمد. زمانی که پلیس خبر را به او داد یک ساعت می‌گریست. و بار دیگر
 زمانی بود که آله‌ساندرو به آغوش دویده بود.
 - پاپا را کشتند... آنها... آنها...

پسر می‌گریست. ایزابلا ایستاده بود. به آله‌ساندرو اجازه داد تا مانند یک
 مرد او را تسکین دهد. دیگر نه مردی در زندگیش بود، نه پدری، و نه آمادئو. با
 نگاهی سرشار از وحشت و غم به مادرش نگاه کرده بود.
 - تو را هم خواهند برد؟

پاسخ ایزابلا منفی بود. هرگز. او را محکم در آغوش گرفت. و آنها تو را
 هم هرگز نخواهند برد، گنجینه‌ی من. تو مال من هستی.

برناردو قادر به تحمل این لحظات نبود. ایزابلا، منجمد و سرد، کت و کلاه
 مشکی پوشیده بود، با جوراب و یک توری ضخیم مشکی. زیبایش را تشدید
 کرده بود. برناردو تمام جواهرات را پس آورده بود. امروز فقط حلقه‌ی
 ازدواج را بر انگشت داشت و همین طور حلقه‌ای که به مناسبت دهمین سالگرد
 این پیوند از آمادئو دریافت کرده بود.

زمانی که به صورت آمادئو دی‌سان‌گرگوریو نگاه می‌کرد، برناردو
 احساس کودکی پنج ساله را داشت. چهره‌ی آمادئو در مرگش آرام و زیبا بود.

بیش از هر زمان دیگر به یک مجسمه شباهت داشت. و حالا رفته بود. برناردو با وقار کمک کرد تا ایزابلا پیاده شود و به هنگام قدم گذاشتن به داخل کلیسا بازویش را محکم گرفته بود. پلیس و محافظان کنار هر دو ورودی ایستاده، و داخل کلیسا هم ارتشی از عزاداران نشسته بودند.

مراسم کوتاه و به طرز غیر قابل تحملی دردآور بود. ایزابلا ساکت کنار برناردو نشسته، اشکها مدام روی صورتش در زیر توری جاری بودند. کارکنان و دوستان و اقوام همگی آشکارا می‌گریستند.

گویی سالها گذشت تا به خانه بازگشتند. بر خلاف سنت، ایزابلا اعلام داشت که هیچ کس را در خانه نخواهد پذیرفت. هیچ کس. می‌خواست تنها باشد. چه کسی می‌دانست که کدام یک از آنها خیانتکارند؟ اما برناردو دیگر می‌دانست که احتمال ضعیفی وجود داشت از وابستگان‌شان باشد. حتی پلیس هم سر نخ نمی‌داشت. حدس می‌زدند، احتمالاً هم به درست، که «تازه کارهای خوش شانس»ی بودند، و حریص برای تکه‌ای از ثروت سان‌گرگوریو. هیچ اثر انگشتی، مدرکی و شاهدهی یافت نشد. تماسی هم گرفته نشد و دیگر هم تماس نمی‌گرفتند. پلیس مطمئن بود. مگر از جانب صدها، یا شاید هزارها مردم آزاری که می‌خواستند بازی با مرده را به راه اندازند. پلیس کسی را مأمور تلفن ایزابلا کرده بود. انتظار حمله‌ی تعدادی دیوانه را داشتند که با به هراس انداختن، نگران ساختن و آزار دادن، اعتراف کردن، تهدید نمودن، یا نفسهای وقیح کشیدن لذت خود را بر آورده سازند. برای ایزابلا توضیح داده شد که در انتظار چه چیزهایی باید باشد. برناردو به این امر رسیدگی می‌کرد؛ ایزابلا به قدر کافی صدمه دیده بود.

- آله‌ساندرو کجاست؟

پس از اختتام مراسم، برناردو جرعه‌ای از فنجان قهوه نوشید، در فکر بود که خانه چقدر خالی به نظر می‌رسید و از خودش شرمند شده که شاگرد بود به جای آله‌ساندرو این آمادو بود که دیگر وجود نداشت. ایزابلا قادر به چنین گزینشی نبود. اما برای برناردو واضح بود، برای آمادو هم، او با رضایت کامل حاضر بود برای حفظ تنها فرزندش خود را فدا کند.

- با پرستار در اتاقش، می‌خواهی او را ببینی؟

ایزابلا از فراز فنجان نگاه بدون حالتی به او انداخت.

- صبر می‌کنم. می‌خواستم در موردی با تو صحبت کنم.

- چی؟

این روزها برای صحبت کردن آمادگی نداشت، و اجازه نمی‌داد دکتر برای تقویتش دارویی تجویز کند. حدس دقیق برناردو بر این بود که وی تقریباً یک هفته نخوابیده بود.

- فکر می‌کنم باید به جایی بروی.

- مزخرف نگو.

خشمگین فنجان را روی میز گذاشت و به او خیره شد.

- از ظاهرت پیداست.

برناردو به وی خیره شد. و برای یک لحظه، لبخند برناردو، رفت تا آتشی بر پا کند. این نخستین ابراز حالت کشمکش قدیمی‌شان در طول این هفته به حساب می‌آمد.

- بسیار خوب. خسته‌ام. اما خوب می‌شوم.

- اگر اینجا بمانی نه.

- اشتباه می‌کنی. نیاز دارم اینجا بمانم.

در کنار اشیاء او، خانه‌ی او... کنار... او...

- چرا یک سفر به آمریکا نمی‌روی؟

- چرا سرت توی کارهای خودت نیست؟

ایزابلا با آهی بر صندلی تکیه داد.

- برناردو، نمی‌خواهم بروم. اصرار نکن.

- شنیدی که پلیس چه گفت. مردم آزارها تلفن خواهند کرد. همین حالا

مطبوعات تو را به حال خودت نمی‌گذارند. می‌خواهی این طور زندگی کنی؟

برای آله‌ساندرو چه آرزویی داری؟ حتی نمی‌توانی او را دوباره به مدرسه

بفرستی.

- اتفاقاً می‌تواند به مدرسه برود.

- پس تا آن موقع برو به سفر. برای یک ماه. چند ماه. به خاطر چه باید

بمانی؟

- همه چیز.

کلاه و توری را از سر برداشت و به او نگاه کرد. چیزی ترسناک و مصمم

در نحوه‌ی نگاهش دیده می‌شد.

- معنی این حرف چیست؟

- یعنی دوشنبه برمی‌گردم سرکار. نه تمام وقت، اما هر روز، از ساعت نه تا

یک یا دو. بستگی دارد.

- شوخی می‌کنی؟

- به هیچ وجه.

- ایزابلا، اجباری نداری.

برناردو یگه خورده بود.

- دارم، و این کار را می‌کنم. تو فکر می‌کنی حالا... حالا که ... او رفته، چه

کسی به امور رسیدگی می‌کند؟

لحظه‌ای بر کلمات مکث کرد. اما برناردو آرام شده بود.

- فکر کردم، من می‌توانم.

برای لحظه‌ای لحن صدایش آزرده و بسیار خشن می‌نمود. ایزابلا نگاهش

را از او برگرفت و بعد دوباره به برناردو خیره شد.

- می‌توانی. اما من نمی‌توانم این کار را بکنم. نمی‌توانم بنشینم اینجا و

انصراف خاطر بدهم. نمی‌توانم آنچه من و آمادئو در آن شریک هستیم را رها

کنم، آنچه که او بنا کرد، آنچه که دوست داشتیم و آنچه که با هم ساختیم.

مدیون او هستم. و همین طور مدیون آله‌ساندرو. یک روز مؤسسه به او تعلق

می‌گیرد. تو و من باید آنچه را که بداند به او بیاموزیم. تو و من. هر دو مان. پس

نمی‌توانم فقط بنشینم. و اگر چنین کنم، تمام آنچه از دست من بر خواهد آمد

این است که برای او تعریف کنم بیست سال پیش «وقتی پدرت زنده بود»

مؤسسه به چه نحو اداره می‌شد. من بیش از این به آله‌ساندرو دین دارم، و به

آمادئو، و به تو و به خودم. پس دوشنبه سرکار بر می‌گردم.

- من که نمی‌گویم نباید برگردی. فقط منظورم این است که برای این کار

خیلی زود است.

سعی داشت لحن صدایش ملایم باشد اما او که آمادئو نبود. نمی‌توانست به

شیوه‌ی ملایم آمادئو با وی برخورد کند.

اما این بار ایزابلا با حرکت سر پاسخ منفی داد، چشمهای دوباره پر از اشک شدند.

- زود نیست، برناردو... به هیچ وجه. خیلی... خیلی... هم دیر است.
برناردو دستش را بردست وی گذاشت و منتظر ماند تا ایزابلا نفسی تازه کند.

- اینجا چه باید بکنم؟ در خانه سرگردان شوم؟ گنج‌های لباس او را باز کنم؟ در باغ بنشینم؟ منتظر بمانم؟ برای چه؟ برای مردی...
در همان حال که نشسته بود گریه را سر داد.

- ... مردی... که... دوست داشتم... و دیگر هرگز... بر نمی‌گردد... به خانه.
باید... سرکار برگردم. باید. قسمتی از من است، و قسمتی از او بود. او را آنجا می‌یابم. هر روز. به هزار طریق مختلف. به طریقهایی که بیشترین اهمیت را دارند. فقط... باید برگردم. همین. حتی آله‌ساندرو هم درک می‌کند. امروز صبح به او گفتم، کاملاً درک می‌کند.

برای لحظه‌ای مغرور می‌نمود. چه پسر کوچک دوست داشتنی‌یی بود.
- پس در این صورت او را هم مثل خودت دیوانه خواهی کرد.
اما منظور برناردو توهین نبود، و ایزابلا فقط لبخندی زد.
- برناردو، شاید. و مانند پدرش دوست داشتنی. اجازه ندارم او را چنین بار بیاورم.

و با این جمله از جایش برخاست، و برای نخستین بار در طول این روزها، برناردو لبخندی واقعی را بر لبهای وی دید.

- حالا احتیاج دارم تنها باشم. برای مدتی.

- پس کی می‌بینمت؟

برناردو برخاست، وی را نگاه می‌کرد. ایزابلا هنوز همان جا ایستاده بود. جای دیگری بود، در خواب، منتظر، اما بار دیگر زنده می‌شد. برناردو اطمینان داشت.

- البته، دوشنبه صبح. در دفترم.

برناردو ساکت وی را نگاه کرد و بعد رفت. افکار زیادی را در مغزش می‌پروراند.

فصل ۵

دوشنبه صبح، و هر روز بعد از آن، ایزابلا دی سان گریگوریو در دفتر ظاهر شد. از ساعت نه تا دو بعد از ظهر. هیبت، ترس، ستایش و احترام را موجب می شد. تمام آنچه همیشه آمادوئو سراغ داشت را ایزابلا از خود بروز داد. از آتش و فولاد، از محبت و سرسختی ساخته شده بود. نه فقط صفات او را داشت که ویژگیهای خاص خودش را نیز بروز می داد. شب، تا مدت ها پس از به خواب رفتن آله ساندرو، در اتاقش بیدار مانده و اسناد و مدارک مؤسسه را بررسی می کرد. اکنون فقط دو انگیزه داشت. کار و فرزندش. دیگر چیزها از اهمیت اندکی برخوردار بودند. آله ساندرو را به مدرسه فرستاد، همراه یک محافظ، با احتیاط، با دقت، اما مصمم. به او آموخت که مغرور باشد و نه وحشتزده. شجاع باشد و نه خشمگین. هر چه خود بود به او آموخت و همچنان

تصمیم داشت تا چیزهای بیشتری به او پیاموزد. اما اکنون به هم وابسته تر شده و دوست یکدیگر بودند. تنها کسی که دوستیش صدمه دید برنارد بود. این او بود که بار غم و نگرانیها و خستگی ایزابلا را بر دوش می کشید. به جای آن که امور بیشتری به او ارتباط پیدا کنند، گویی کمتر در جریان امور قرار می گرفت. سخت تر، طولانی تر، بیشتر کار می کرد، و حال آن که ایزابلا می کوشید همه چیز باشد: ریشه، مغز، قلب و روح مؤسسه ی سان گرگوریو. پس فقط برنارد و باری سنگین را بر دوش می کشید. و تلخی را، و خشم را، که اکنون در هر جلسه ای آنها را بروز می داد. دعوایشان دیگر همیشگی بود، و آمادو وجود نداشت تا آن را ملایم کند. ایزابلا سعی می کرد هم آمادو باشد و هم خودش، و چیزی را با او سهیم نمی شد، بر عکس شراکتش با آمادو. هنوز فرمانده محسوب می شد. همین امر رئیس بیشتری را بین آنها به وجود آورده بود. اما کسب و کارشان از ضربه ی مرگ آمادو آسیب ندید. پس از یک ماه، آمار و ارقام بر این امر گواهی می دادند. پس او دو ماه از موقعیتی به مراتب بهتر از سال پیش برخوردار شدند. همه چیز بهتر شد، به استثنای روابط بین خودشان. تلفن در تمام مدت شب و روز، در خانه و دفتر زنگ می زد. مزاحمین سر و کلاه شان پیدا شده بود. تهدیدات، جرّ و بحثها، اعترافات، رجز خوانیها، همدردی و اتهام، وقاحتها و خواستگاریها. دیگر هرگز به تلفنها پاسخ نمی داد. سه مرد در تمام مدت بیست و چهار ساعت به این امر مشغول بودند، و سه مرد دیگر در دفتر. اما همچنان هیچ ردّی به دست نیامده بود تا موجب شناسایی آدم ربایان شود. و دیگر معلوم شده بود که هرگز هم شناسایی نخواهند شد. ایزابلا ماجرا را درک می کرد. مجبور بود. حتی می دانست که به زودی او را

تنها خواهند گذاشت. مردم آزارها، دیوانه‌ها، همه، یک روز وی را ترک خواهند کرد. ایزابلا می‌خواست تنها باشد. اما برناردو موافق نبود.

- تو دیوانه‌ای. نمی‌توانی این طور به زندگی ادامه بدهی. همین حالا یست بوند وزن کم کرده‌ای.

عملاً پوست و استخوان شده‌ای.

البته جدی نمی‌گفت. برای او ایزابلا همیشه زیبا بود، اما همچنان به نظر بیمار می‌رسید.

- تو داری زندگی این بچه را به خطر می‌اندازی.

- برناردو، دست بردار.

نگاهش سرشار از خشم بود.

- هفت نفر محافظ در خانه هستند. یکی همیشه در ماشین است. یکی هم

در مدرسه. پس مزخرف نگو.

- صبر کن، فقط صبر کن. مگر آن روز به شما دو نفر، در مورد نحوه‌ی

زندگیتان، اخطار نکردم؟ حدسم درست از آب در نیامد؟

ضربه‌ی سخت و تلخی بود.

- از دفترم گمشو برو بیرون!

ایزابلا فریاد کشید:

به هنگام ترک دفتر، برناردو در را بر هم کوبید. برای لحظه‌ای ایزابلا

حیرت‌زده‌تر از آنی بود که به منظور عذرخواهی به دنبال او برود و احساس

می‌کرد بیش از آن خسته است که در این باره سعی کند. از کلنجار رفتن با

برناردو خیلی خسته شده بود. سعی داشت به یاد آورد که آیا همیشه این گونه

عمل می کردند یا نه. بیشتر موجب سرگرمیشان نمی شد؟ مگر همزمان با این دغواها و جر و بحثها با هم نمی خندیدند؟ یا شاید چون آمادئو سعی می کرد تا میانه را بگیرد نرم می شدند؟ دیگر چیزی را به یاد نمی آورد.

روز بعد وارد دفتر که شد، چشمهایش را محکم بست، نفس عمیقی کشید و نشست. سعی داشت خود را برای کار آماده سازد، صدای ضربیهی ملایمی را بر در شنید. ناخواسته از جایش پرید و به در خیره ماند. ضربه بر در کناری خورده بود که به دفتر آمادئو باز می شد، دری که همیشه او از آن رفت و آمد می کرد. برای لحظه ای احساس کرد که بدنش می لرزد. هیچ شبی دیگر ماشین فراژی بر سنگفرش باغ نمی ایستاد. صدای باز و بسته شدن دری شنیده نمی شد. او را کسی صدا نخواهد زد:

- ایزابلای قشنگ! من آمدم!

با ضربیهی دوباره ای بر در، ایزابلا به آن سو خیره ماند.

- اجازه دارم؟

برناردو بود، هنوز به نظر دلخور می آمد.

- البته. آنجا چه می کنی؟

برناردو در دفتر آمادئو بود. ایزابلا میل نداشت که او آنجا باشد. دوست نداشت هیچ کس به آنجا برود. از آن گاهی به عنوان پناهگاه استفاده می کرد، چه به وقت نهار یا در پایان کار روزانه. اما می دانست که نمی تواند برناردو را از آنجا دور نگه دارد. او حق داشت تا به اوراق و اسناد آمادئو دسترسی داشته باشد.

- دنبال چند پرونده می گشتم. چطور مگر؟

- هیچی.

نگاه درد آلود چشمهایش را به راحتی می‌شد فهمید. برای لحظه‌ای بار دیگر دل برناردو به درد آمد. مهم نبود که چقدر ایزابلا سخت می‌شد، اهمیتی نداشت که در نحوه‌ی تلقی‌شان از کسب و کار چه قدر تفاوت داشتند. او هنوز عظمت میزان کسی که ایزابلا از دست داده بود را درک می‌کرد.

- یعنی رفتن من به آن داخل تو را این قدر ناراحت می‌کند؟

لحن صدای برناردو اندکی متفاوت بود با زمانی که در دفتر را بر هم کوبید.

ایزابلا با حرکت سر تایید کرد، لحظه‌ای نگاهش را به سوی دیگری انداخت و بعد بار دیگر او را نگریست.

- احمقانه است، نه؟ می‌دانم که بعضی اوقات باید از دفترش چیزهایی را برداری. من هم مجبورم بروم آنجا.

- ایزابلا، تو نمی‌توانی دفتر آمادئو را به یک محراب تبدیل کنی.

لحن صدایش ملایم بود، اما نگاهش محکم. ایزابلا همین شیوه را در مورد مؤسسه به کار گرفته بود.

برناردو از خود می‌پرسید وی تاکی می‌خواهد این روش را در پیش گیرد. - می‌دانم.

برناردو در آستانه‌ی در بقرار ایستاده بود، اطمینان نداشت که وقت مناسبی باشد. اما چه وقت مناسب بود؟

چه وقت می‌توانست از وی سؤال کند؟ چه وقت می‌توانست آنچه را می‌اندیشید بر زبان آورد؟

- یک دقیقه فرصت داری، یا گرفتاری؟

- وقت دارم.

لحن صدای ایزابلا دعوت کننده نبود. به خودش فشار آورد تا ملایم صحبت کند. شاید برناردو می‌خواست عذرخواهی کند؟

- چیز خاصی است؟

- فکر می‌کنم.

برناردو نفسی کشید و نشست.

- چیزی است که نمی‌خواستم موجب ناراحتیت شود، اما فکر می‌کنم وقتش رسیده باشد.

- آه، خدای من. دیگر چی شده؟

چه کسی داشت مؤسسه را ترک می‌کرد؟ کدام قرارداد فسخ شده بود؟ و قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟

- دوباره آن صابون لعنتی؟

به اندازه‌ی کافی در مورد آن شنیده بود، و هر بار که بحث آن را پیش می‌کشیدند، به یاد روزی می‌افتاد که... روزی که آمادئو... آن آخرین روز... ایزابلا نگاهی را برگرداند.

- این طور نگاه نکن. چیز ناپسندی نیست. در واقع...

برناردو تلاش داشت با لبخندی وی را متقاعد سازد.

- می‌تواند خیلی هم خوب باشد.

- مطمئن نیستم بتوانم ضربه‌ی وارده از چیز «خیلی خوب» را تحمل کنم.

ایزابلا به صدایش تکیه داد. با خستگی و درد پشت کلنجار می‌رفت.

اعصاب، از وقتی که....

- خیلی خوب، شروع کن.

- چشم، خانم.

و ناگهان برناردو تاسف خورد که چرا وی را به نهار دعوت نکرده بود. شاید در آن صورت شرایط بهتر می شد. چند ساعتی دور از کار. اما چه کسی می توانست وی را به جایی دعوت کند؟ و حتی سه قدم از مؤسسه دور شدن به معنای بردن ارتشی از محافظان به دنبال بود. نه، پس اینجا بهتر بود.

- از آمریکا تماس گرفته بودند.

- کسی ده هزار لباس سفارش داده، مشغول طرح لباس همسر رئیس جمهور هستیم، و من در این لحظه برنده ی یک جایزه ی بین المللی شده ام. درست است؟

- خوب....

لحظه ای هر دو لبخند زدند. خدا را شکر، ملایمتر از سابق است. برناردو از دلیل این امر اطلاع نداشت، شاید به خاطر نیاز شدیدی بود که ایزابلا به او داشت، یا شاید هم از جزو بحث و مرافعه خسته شده بود.

- نمی شود گفت که چنین تماس تلفنی بوده. از فارنهام - بارنزا تماس گرفته بودند.

- آن هیولای چندیش آور فروشگاه های بزرگ؟ حالا دیگر چه می خواهند؟

در طول ده سال گذشته این فروشگاه، کاملاً به یک مجموعه ی زنجیره ای

مهم در آمریکا مبذل شده بود.

- از آخرین سفارششان رضایت داشتند یا نه؟ البته مهم نیست. پاسخ را می‌دانم، باز هم جنس می‌خواهند. خوب به آنها اطلاع بده که امکان‌پذیر نیست. تو که خودت می‌دانی.

به دلیل تعداد فروشگاه‌های زنجیره‌ای، ایزابلا به دقت امور مربوط را در دست داشت! ارسال لباسهای تولیدی به هر تعداد که مایل بودند امکان داشت، اما در مورد لباسهای سفارشی تعداد اندکی را می‌شد فرستاد. ایزابلا دوست نداشت در شهرهای دموآن^۱، بوستون^۲ و میامی^۳ زنهای لباسهای یک جور بر تن داشته باشند. حتی در زمینه‌ی لباسهای تولیدی نیز ایزابلا دقت تمام به خرج می‌داد و کنترل کاملی بر آنها اعمال می‌نمود.

- همین؟

به او خیره شد، آرام بود. برنارد و احساس کرد که لب بالایش چون چوب خشک شده است.

- نه دقیقاً. منظورشان چیز دیگری بود. طی دو ماه گذشته، پس از آنچه بر سر آمدنو آمد... کمپانی سرمایه‌گذار در فارنهام - بارنز، به نام کمپانی بین‌المللی سهام و صنایع، که در ضمن مالک خطوط هوایی ایسترآم^۴ و هارکورت فودز^۵ هم هست تحقیقات پنهانی را در مورد ما شروع کرده‌اند.

- چه نوع تحقیقاتی؟

چشمهای ایزابلا بی‌حالت و بی‌فروغ بودند.

1. Des Moines

2. Boston

3. Miami

4. Inter am

5. Harcourt Foods

برناردو موردی نداشت که بیش از این حاشیه روی کند.

- می خواهند بدانند آیا مایلی مؤسسه را بفروشی؟

- دیوانه شده‌ای؟

- به هیچ وجه. برای آنها، پس از تصاحب فروشگاه‌های زنجیره‌ای، این یک افزوده‌ی درخشان می‌نماید. تقریباً تمام فروشگاه‌های زنجیره‌ای با ارزش را تصاحب کرده‌اند، در حالی که دست به هویت آنها نزده‌اند. در واقع زنجیره‌ای است که چندان هم نباید زنجیره‌ای دانست. هر فروشگاه چون سابق مشغول عملکرد خودش است، در حالی که از وابسته بودن به یک تشکیلات به مراتب بزرگتر سود می‌برد. سرمایه‌های بیشتر، منابع درآمد بزرگتر. شیوه‌ای درخشان.

- از جانب من به آنها تبریک بگو. و بگو که بروند دنبال کارشان. چی فکر می‌کنند؟ که سان‌گرگوریو هم یک فروشگاه زنجیره‌ای کوچکی ایتالیایی است و باید آن را به مجموعه‌شان بیفزایند؟ برناردو، یاوه‌نگو. آنچه آنها می‌کنند در خط ما نیست.

- برعکس. می‌تواند در خط ما باشد. ما را صاحب یک سیستم تغذیه‌ای بین‌المللی می‌کند، تسهیلات تولیدی، بازار انبوه برای ادوکلن و صابون.
- تو دیوانه شده‌ای.

برناردو را نگاه کرد و خنده‌ای عصبی سر داد.

- واقعاً داری پیشنهاد می‌کنی که به آنها بفروشم؟ تمام صحبت و آسمان و ریسمان بافتن برای همین بود؟

آمادئو برای کمتر از یک ثانیه دچار تردید شد و بعد با حرکت سر به

پرسش وی پاسخ مثبت داد و نگران بود. واکنش ایزابلا سریع بود.

- دیوانه شده‌ای؟

فریاد کشید و به سرعت از جایش برخاست.

۱ - پس آن مسخره بازی هم به خاطر همین بود؟ این که چقدر من خسته به نظر می‌آیم؟ چقدر لاغر شده‌ام؟ برناردو، چی شده؟ نکند به تو پیشنهاد کلانی داده‌اند که مرا راضی کنی؟ طمع، هر کس انگیزه‌اش طمع شده، درست مثل...
آنهايي که...

دیگر ادامه نداد. به فکر آدم ربایان افتاد، و برای پنهان داشتن شب‌بم اشکهایش روی برگرداند.

- نمی‌خواهم حتی بحثش را بکنم.

پشت به برناردو ایستاده بود، از پنجره بیرون را می‌نگریست. ناخود آگاه دنبال اتومبیل آمادئو می‌گشت. به تازگی آن را فروخته بود.

لحن صدای برناردو به طور حیرت انگیزی نرم و ملایم بود.

- هیچ کس به من مبلغ کلانی نمی‌پردازد. جز تو. می‌دانم فکر کردن در این مورد برای تو هنوز زود است. اما در نظر داشته باش.

روشنترین گام بعدی برای مؤسسه است. آن هم در این مقطع زمان.

- یعنی چه؟

روی برگرداند تا با او روبرو شود. و برناردو از مشاهده‌ی اشک در چشمهای وی، به درد آمد.

- فکر می‌کنی آمادئو چنین کاری را انجام می‌داد؟ فروش مؤسسه به یکی از آن هیولاهای تجارتي آمریکایی؟ به یک کمپانی؟ برناردو، این سان

گرگوریوست. سان گرگوریو. یک خانواده. یک خاندان.

- امپراتوری با تاج بی سر. خودت فکر می کنی تا چه مدت بتوانی ادامه

دهی؟

پیش از آن که آله ساندرو بزرگ شود از خستگی و فشار خواهی مرد. و فقط این نیست. با همان خطری مواجه هستی که آمادو شد و آله ساندرو هست. خودت می دانی این روزها در ایتالیا چه خبر است. خودت چی؟ اگر بر سر تو اتفاقی بیفتد چی؟ تا چه حد می توانی مدام تحت الحفظ باقی بمانی؟

- تا هر وقت مجبور باشم. شدت آن فروکش خواهد کرد. واقعاً فکر می کنی که فروش اینجا پاسخی به این پرسشها باشد؟ چه طور می توانی پس از آنهمه توانی که صرف کردی این حرف را بزنی؟ تو هم در آنچه ما بر پا کردیم سهیم هستی...

بار دیگر می گریست.

- ایزابلا، به تو خیانت نمی کنم.

سعی می کرد خود را مهار کند.

- سعی دارم به تو کمک کنم. هیچ پاسخی وجود ندارد به استثنای فروش. صحبت از مبلغ کلانی است. آله ساندرو بلافاصله مبدل به یک ثروتمند می شود.

برناردو می دانست که این حرف چندان کارآمد نیست.

- آله ساندرو همان چیزی می شود که پدرش بود. مالک مؤسسه ی سان

گرگوریو. در اینجا. در رم.

- اگر همچنان زنده بماند.

کلمات را نرم و ملایم ادا کرد و با لایه‌ای از خشم.

- بس کن! تماشا کن!

به او خیره شد، دستهایش می‌لرزیدند، چهره‌ی ایزابلا ناگهان عبوس شد و اخمهایش درهم رفت.

- بس کن! هرگز آن حادثه تکرار نخواهد شد. و من هم مؤسسه را نمی‌فروشم. هرگز. به آن آدمها هم جواب منفی مرا برسان! همین و دیگر بحث نمی‌کنم. حاضر به شنیدن پیشنهادی هم نیستم. نمی‌خواهم با آنها دیگر مذاکره‌ای داشته باشی. در واقع صحبت با آنها برای تو ممنوع است!

برناردو فریاد برآورد:

- ما با آنها تجارت می‌کنیم. و علیرغم ممنوعیت غیر معقول تو، آنها یکی از بزرگترین مشتریهای ما هستند.

- قرارداد را فسخ کن.

- نمی‌کنم.

- لعنت بر تو! برای من مهم نیست که چه می‌کنی. فقط مرا تنها بگذار.

این بار ایزابلا اتاق را ترک کرد و در را بر هم کوبید و به دفتر آمادئو پناه جت. برناردو هم برای لحظه‌ای در دفتر وی نشست، بعد به دفتر خودش رفت. ایزابلا احمق بود. برناردو می‌دانست که هرگز با پیشنهاد موافقت نخواهد کرد، با این وجود این معامله بهترین موقعیت را برای ایزابلا فراهم می‌آورد. چیزی در درون وی رخ داده بود. روزگاری، این کسب و کار شور و نشاط برای زندگیش داشت: حال برناردو شاهد ویرانی وی بود. حضور هر روزه‌اش در اینجا وی را تنها تر و تلخ‌تر می‌کرد. مدام تحت‌الحفظ بودن وی را بیشتر

وحشترده می‌کرد، و انکار ایزابلا در این مورد نیز اهمیتی نداشت. رؤیای هر روز وی از آمادئو موجب می‌شد تا پاره‌ی دیگری از روحش جدا شود. اما ایزابلا زمام امور را در دست داشت. صبح روز بعد برناردو با مدیر کمپانی پیشنهاد دهنده تلفنی صحبت کرد و پاسخ منفی ایزابلا را به او اطلاع داد. پس از مدتی به فکر فرو رفتن، منشی‌اش زنگ تلفن اتاق او را به صدا در آورد.

- بله؟

- یک نفر آمده با شما کار دارد.

- در باره‌ی؟

- یک دوچرخه. می‌گفت شما گفته بودید که آن را اینجا تحویل دهد.

برناردو لبخندی زد و نفس بلندی کشید. دوچرخه. پس از روزی که سخت گذشت.

- الان می‌آیم.

قرمز بود، با یک زین آبی و سفید، از دسته‌هایش نوارهای آبی، سفید و قرمز آویزان بودند. یک زنگ و یک سرعت‌سنج داشت، و پلاک ثبت شده‌ای با نام آله‌ساندرو. دوچرخه‌ی کوچک زیبایی بود، و برناردو می‌دانست که آله‌ساندرو از آن خوشش خواهد آمد. از تابستان برای یک «دوچرخه‌ی واقعی» دلش لک زده بود. برناردو می‌دانست که آمادئو در نظر داشت برای کریسمس دوچرخه‌ای به او بدهد. حال این را سفارش داده بود، همراه با یک لباس کوچک نقره‌ای فضانوردی، و نیم دوجین اسباب بازی دیگر. کریسمس سختی بود، و با نگاهی به تقویمش متوجه شد که فقط دو هفته بیشتر نمانده بود. از جایش برخاست.

فصل ۶

- ماما، ماما... برناردوست!

بینی آله‌ساندرو بر پنجره فشار می‌آورد. در پشت سرش چراغهای درخت کریسمس چشمک می‌زدند. ایزابلا او را در میان بازوانش گرفته بود و بیرون را می‌نگریست. لبخند می‌زد. ایزابلا و برناردو چند روز پیش به حالت نزاع پیشان پایان داده بودند. امسال به او نیاز نداشت، همین‌طور آله‌ساندرو. آمادئو و وی پدر و مادرشان را طی ده سال گذشته از دست داده بودند، و به عنوان تنها فرزندان خانواده هیچ چیزی نمی‌توانستند به سبک یک خانواده به آله‌ساندرو هدیه بدهند. همچون همیشه برناردو به یاریشان رسیده بود.

- آه، نگاه کن... نگاه کن! فوق‌العاده است! یک بسته... و نگاه کن!

برناردو شکلکی در آورد، تحمل وزن بسته‌ها برایش سخت بود. کلاه

پاپائوئل هم بر سر داشت.

ایزابلا هم به خنده افتاده بود. محافظ در را گشود.

- سلام برناردو، چطوری؟

برناردو سلامی گفت و بلافاصله متوجه پرک شد. چند هفته‌ی سختی را در دفترش گذرانده بود. پیشنهاد خرید مؤسسه متنی اعلام شد. ایزابلا برای پیشنهاد دهندگان نامه‌ی تندی نوشته بود، و برناردو تا اعماق وجودش خستگی و کوفتگی را حس می‌کرد. دیگر مسائل حل شده بودند. دوران نگران‌کننده‌ای برای هر دو بود. اما به هر طریق ممکنه، با نزدیک شدن کریسمس، هر دو تریبی دادند تا اختلافاتشان را کنار بگذارند.

همگی کنار آتش بخاری نشستند.

آله‌ساندرو چون یک جن کوچک قرمز بالا و پایین می‌پرید و ماما ترزا جایی کنار در ایستاده بود. مستخدمان همه در آشپزخانه کریسمس را جشن گرفته بودند. شب قبل ایزابلا به همه‌ی آنها هدایایی داده بود. تنها اعضای آن خانه که در مراسم شرکت نمی‌کردند محافظان بودند. امنیت تمام اعضای آن خانه بستگی داشت به نگرانی آنها از تمام ورودی‌های ویلا و بیرون آن.

- کی می‌توانم اینها را باز کنم؟ کی؟

آله‌ساندرو آستین برناردو را می‌کشید. او هم به روی خودش نمی‌آورد.

- چی را باز کنی؟ اینها همه لباسهایم هستند که از خشکشویی گرفته‌ام.

- نه، نیستند... نیستند! ماما... خواهش می‌کنم...

- فکر نمی‌کنم که تا نیمه شب منتظر بماند، اجازه بده روز کریسمس باز

کند!

حتی ایزابلا هم می خندید. با نگاهش کودک را نوازش می کرد.

- عزیزم، پس ماما ترزا چی؟ چرا اول هدیه ی او را نمی دهی؟

- آه، ماما.

- بیا.

ایزابلا بسته ی بزرگی را در بغل آله ساندرو جا داد و او به سرعت رفت تا لباس زیبای ساتن به رنگ صورتی را به ترزا بدهد: عالیترین محصول از تولید آمریکایی ایزابلا. خود ایزابلا یک کیف دستی و یک ساعت گرانقیمت به پرستار داده بود. امسال باید نسبت به همه خوب بود، همه ی آنهایی که خود را وفادار نشان داده بودند. دیگر ایزابلا به اعضای خانه مشکوک نبود. سرانجام، باور داشت که خائنین خارج از این محیط بودند. به انزو پالتوی کشمیر سیاه رنگی داد تا آن را روی انیفورمش بپوشد، همین طور یک دستگاه رادیوی بسیار عالی برای اتاقش. دیگر رادیوی پاریس و لندن را می توانست با آن بگیرد. اما آله ساندرو هدیه ی بسیار خاصی داشت.

اگر چه خودش هنوز آن را ندیده، اما انزو آن را آماده کرده بود.

آله ساندرو به سرعت برگشت.

- ماما ترزا می گوید خیلی خوشگل است و تمام عمر آن را بر تن می کند تا

به یاد من باشد.

آله ساندرو از تأثیر این هدیه خوشحال به نظر می رسید.

- حالا نوبت من است.

ایزابلا و برناردو خندیدند. او را تماشا می کردند. برای لحظه ای به نظر می رسید که هیچ اتفاق ناخوش آیندی روی نداده بود. برای یک لحظه دیگر

درد ماه‌های اخیر وجود نداشت.

- بسیار خوب، استاد آله‌ساندرو، برو سراغش!

برناردو بسته‌ی بزرگ را با دست نشان داد، و پسر بچه به سوی آن شیرجه رفت. کاغذ و روبان بود که در هوا به پرواز در آمد، و در یک چشم بر هم زدن آله‌ساندرو لباس فضانوردی نقره‌ای را بر تن داشت. می‌خندید و خوشحال بود و به سرعت سوی برناردو دوید تا بوسه‌ای به او بدهد، و بعد به سراغ باقی هدایا برود. بازیها، مدادهای رنگی جدید، یک خرس قهوه‌ای بزرگ، و سرانجام دوچرخه.

- اوه... اوه... خیلی خوشگل است... یک رولز رویس، نه؟

هر سه به خنده افتادند. آله‌ساندرو سوار دوچرخه بود.

- البته که یک رولز رویس است. مگر چیز کمتری می‌توانم به تو بدهم؟

آله‌ساندرو در اتاق نشیمن دوچرخه را می‌راند. ابتدا به سوی میز سبک لویی پانزدهم رفت، بعد دیوار، ایزابلا و برناردو هم به او می‌خندیدند و فریاد می‌زدند. و بعد همه متوجه انزو شدند که در آستانه‌ی در ایستاده و لبخند می‌زد. با نگاهی از ایزابلا سوالی کرد، و وی با لبخند سرش را تکان داد. سپس در گوش برناردو چیزی گفت که او ابروهایش به بالا جستند و سپس خندید.

- فکر می‌کنم مرا از جلوه انداخته باشی.

- به هیچ وجه. احتمالاً فردا صبح سوار بر دوچرخه برای صرف صبحانه

می‌آید. اما این... فقط می‌خواستم چیزی به او بدهم که کمتر از حبس بودن در خانه ناخشنود شود. دیگر نمی‌تواند...

ایزابلا تردیدی درد آلود داشت.

- ... دیگر نمی‌تواند به زمین بازی برود.

برناردو به آرامی سرش را تکان داد و برخاست. غم ناگهانی از چشمت‌های ایزابلا رخت بر بسته بودند، وی لبخند زنان به فرزندش نگریست.

- برو ماما ترزا را بیاور و پالتو را هم بپوش.

- می‌رویم بیرون؟

هیجانزده می‌نمود.

- این را در آورم؟

با خوشحالی به لباس فشانوردی اشاره کرد، و برناردو به ملایمت دستی بر پشت او زد.

- برو، پالتو را هم روی این لباس بپوش.

- اوکی!

این اصطلاح آمریکایی را با لهجه‌ی رمی بیان کرد و به سرعت تمام ناپدید شد. برناردو می‌خندید.

- شاید مجبور شوم برای راهرو آینه‌های دیگری سفارش بدهم.

- البته غیر از میز نهار خوری، کابینتهای بین اینجا و اتاقش، و احتمالاً

درهای شیشه‌ای ورودی. مناسبترین هدیه بود.

ایزابلا هم می‌دانست که آمادئو چنین هدیه‌ای را در نظر داشت، و برای لحظه‌ای سکوت بین آنها حاکم شد. ایزابلا نگاه کاوشگرانه‌ای به برناردو انداخت و لبخند کوچکی تحویل داد.

- خوشحالم که توانستی امسال با آله‌ساندرو باشی،... و همین طور با من،

ناردو.

برناردو به آرامی دست وی را لمس کرد. آتش در بخاری شعله کرد.

- نمی خواستم جای دیگری باشم.

و بعد به ایزابلا لبخندی زد.

- به خاطر زخم معده‌ای که تو به من دادی.

اما حالا فرق می‌کرد. و ناگهان در آسمان رعدی درخشید.

- معذرت می‌خواهم، من... من حالا دیگر احساس مسئولیت شدیدی دارم.

امیدوارم متوجه باشی.

برناردو را نگاه کرد.

- متوجه هستم. می‌دانی که می‌توانم بیش از اینها کمک باشم، البته اگر تو

اجازه بدهی.

- مطمئن نیستم بتوانم. دچار این احساس بیهوده‌ی ضرورت شده‌ام...

می‌خواهم همه کارها را خودم انجام دهم.

توضیحش سخت است. به جز آل‌ساندرو، فقط همین برایم باقی مانده.

- یک روز بیشتر از این هم خواهد شد.

یک روز... اما ایزابلا فقط سرش را به علامت نفی تکان داد.

- هرگز. هیچ کس مثل او نیست. مرد خیلی خاصی بود.

دوباره اشک از چشמהایش فرو غلتید. دستش را از دست برناردو درآورد

و آرام به آتش خیره شد.

برناردو نگاهش را به جای دیگری دوخت. صدای زنگ دوچرخه‌ی

آل‌ساندرو شنیده شد و همراه با ماما ترزا جلو آمد.

- آماده‌ای؟

چشمهای ایزابلا کمی درخشانتر شده بودند، اما در چهره‌اش چیزی مشاهده نمی‌شد.

- بله.

- بسیار خوب، نازنین.

ایزابلا برخاست و به سوی در رو به باغ رفت. محافظی کنار ایستاد. باغ روشن بود. ایزابلا به فرزندش نگاه کرد، و متوجه شد که نفس او از هیجان بند آمده بود.

- ماما!...

چرخ فلکی کوچک و زیبا، درست اندازه‌ی یک کودک پنج ساله. ایزابلا هزینه‌ی هنگفتی متحمل شده بود، اما برق نگاه آله‌ساندرویش از اینها ارزش داشت. چهار رأس اسب زیر چادری به رنگ قرمز و سفید شادمانه بازی می‌کردند، همه جا پر از زنگ و دلقک و تزینات بود. برناردو با خود اندیشید: هرگز چشمهای این کودک را چنین باز ندیده بود. انزو به دقت کمک کرد تا آله‌ساندرو روی زین آبی اسبی با روبانهای سبز سوار شود. دگمه‌ای را زد و چرخ فلک گردش را آغاز کرد. آله‌ساندرو فریادی از هیجان و شادی برآورد. ناگهان شب با موسیقی کارناوال انباشته شد. مستخدمان به پشت پنجره‌ها آمدند، و همه لبخندی بر لب داشتند.

- نوتل مبارک!

ایزابلا خطاب به پسرش فریاد برآورد و بعد دوید تا سوار اسب بعدی شود، اسبی زرد با زینی به رنگ قرمز و حاشیه‌ی طلایی. مادر و فرزند به هم می‌خندیدند. چرخ فلک می‌چرخید. برناردو آنها را تماشا می‌کرد. در اعماق

وجودش گریه را احساس نمود. ماما ترزا روی برگرداند، تا قطره اشکی را از چشمش بزداید، و انزو و محافظ لبخندی زدند.

آله‌ساندرو سوار بر اسب می‌چرخید. سرانجام ایزابلا به زور او را به داخل خانه برگرداند.

- فردا صبح هم اینجا خواهد بود.

- اما امشب می‌خواهم سوارش شوم.

- اگر تمام شب را اینجا بمانی، بابانوئل نمی‌آید.

بابانوئل؟ برناردو لبخندی زد. این بچه دیگر چه کم داشت؟ لبخندش محو شد. یک پدر. آله‌ساندرو از این یکی محروم بود. به آله‌ساندرو کمک کرد تا از اسب پایین بیاید، دست او را محکم گرفت و به داخل منزل رفتند. برناردو و ایزابلا که دوباره نشستند، آله‌ساندرو به داخل آشپزخانه رفت.

- ایزابلا، هدیه‌ی بی‌نظیری است.

انعکاس زنگهای کارناوال هنوز در گوش او می‌پیچیدند. و سرانجام ایزابلا لبخندی را بر لبهایش نشانده که ماه‌ها می‌شد کسی آن را ندیده بود.

- وقتی بچه بودم خیلی دلم می‌خواست یک چرخ فلک برای خودم داشتم. عالیت، نه؟

برای لحظه‌ای برق چشمهایش به آتش شباهت یافت. برای لحظه‌ای برناردو می‌خواست بگوید که: تو هم عالی هستی.

ایزابلا بی‌نظیر بود. برناردو هم از وی نفرت داشت و هم عاشقش بود، و بهترین دوستش نیز به حساب می‌آمد.

- فکر می‌کنی هر وقت که خیلی خیلی خوب باشیم به ما اجازه بدهد سوار

شویم؟

ایزابلا همراه برناردو خندید. و بعد گویا چیزی را از یاد برده باشد، از جایش پرید و به سوی درخت دوید.

- داشت فراموش می شد.

دو جعبه‌ی کوچک بسته‌بندی شده با کاغذ طلایی را برداشت و برگشت.
- برای تو.

- فقط به شرطی که یک چرخ فلک باشد.

و بار دیگر هر دو خندیدند. اما پس از آن که برناردو متوجه محتوی جعبه‌ها شد خنده فرو نشست. نخستین جعبه یک ماشین حساب فوق‌العاده ظریف بود با جلد نقره‌ای. به یک جعبه سیگار شیک شباهت داشت و برناردو می‌توانست آن را در جیب کتش قرار دهد.

- گفتم از آمریکا بفرستند. من که از آن سر در نمی‌آورم. اما تو چرا.

- ایزابلا، تو دیوانه‌ای!

- لوس نشو. می‌بایست کیسه‌ی آب جوش سفارش می‌دادم، اما فکر کردم این جالبتر است.

ایزابلا بر گونه‌ی برناردو بوسه‌ای از محبت نشانده و جعبه‌ی بعدی را داد. اما این بار روی برگرداند و به آتش خیره شد. و زمانی که برناردو آن را گشود، در سکوت مطلق فرو رفت. چیزی نمی‌توانست بگوید. ساعت جیبی بود که می‌دانست آمادئو چون گنجینه‌ای از آن حفاظت می‌کرد و به دلیل مقدس بودنش هرگز از آن استفاده نکرد. در اصل به پدر آمادئو تعلق داشت، در پشت آن حروف اختصاری سه نسل از خانواده‌ی سان‌گرگوریو حک شده بودند. و

در زیر آنها، برناردو متوجه حروف اختصاری نام خودش شد.

- نمی دانم چه بگویم.

- هیچ نگو. عزیز. چیزی برای گفتن وجود ندارد.

- این به آله ساندرو تعلق دارد.

اما ایزابلا فقط سری تکان داد.

- نه، برناردو. متعلق به توست.

و برای لحظه ای بی پایان نگاه هر دو باهم تلاقی کردند. ایزابلا میل داشت او بداند علیرغم اختلاف سلیقه شان در کار، او بسیار برایش عزیز بود. اکنون برناردو و آله ساندرو را داشت. و برناردو همواره از جایگاه خاصی برخوردار بود. برناردو دوست وی به حساب می آمد. همان طور که دوست آمادئو بود. ساعت این نکته را به او یاد آور می شد، این که او فقط مدیر سان گروریو نبود یا مردی که هر روز بر سرش فریاد بزند، آن هم بیست و هفت بار پیش از ظهر. خارج از دفتر کار، او برای ایزابلا اهمیت داشت، در حد یک فرد از خانواده. او جزئی از زندگی دیگر وی محسوب می شد. و حال نگاه ایزابلا همه ی اینها را برای برناردو تعریف می کرد.

- ایزابلا...

ناگهان لحن صدایش به طرز عجیبی رسمی شد، و ایزابلا مستظر ماند، می دانست که این هدیه او را عمیقاً تکان داده بود.

- من... من باید نکته ای را بگویم. مدتهاست که می خواهم بگویم. شاید

حالا وقت مناسبی نباشد.

شاید هم باشد... زیاد مطمئن نیستم. اما باید به تو بگویم. حالا باید با تو

صادق باشم. برای من... خیلی اهمیت دارد.
 میان ادای کلمات چنان مکثی کرد که گویی بیانشان برای او بسیار مشکل بود، و حالت نگاهش به ایزابلا می‌گفت که چنین است.
 - چیزی شده؟

نگاه ایزابلا ناگهان سرشار از شفقت شد. برناردو ظاهری درد آلود داشت، مرد بیچاره! و ایزابلا تا این اواخر چه موجود سختی بود. پناه بر خدا، چه می‌خواست بگوید؟ ایزابلا بدون حرکت نشسته و منتظر ماند.
 - ناردو... عزیز، نگران به نظر می‌رسی. احتیاجی نیست. هر چه هست، می‌توانی به من بگویی.

خدا می‌داند که در طول این سالها چه حرفهایی به هم زده‌ایم.
 سعی داشت لبخند را بر لبهای او باز گرداند اما او نمی‌خندید. و برای نخستین بار در طول سالهای آشنایشان، برناردو وی را بی‌احساس یافت.
 خدای من، چطور می‌تواند متوجه نشده باشد؟ اما این بی‌احساسی نبود، بلکه کوری بود.

- نگرانم. آنچه مجبورم به تو بگویم مقدار زیادی موجب نگرانیم شده است. و آنچه اکنون مرا نگران می‌سازد احتمالاً به وحشت افتادن توست. و نمی‌خواهم چنین شود.

ایزابلا آرام نشسته بود و او را می‌نگریست، منتظر ماند.
 - ناردو...

صحت را ایزابلا آغاز کرد، دست زیبای سفیدش را جلو آورده بود، برناردو آن را محکم گرفت.

- ایزابلا، ساده و صریح می‌گویم. راه دیگری ندارم. دوستم دارم.

و بعد آرام ادامه داد:

- سالهاست.

تقریباً با شنیدن این کلمات چیزی نمانده بود از جایش بپرد، گویی جریان
برقی را به وی متصل کرده‌اند، شوک تمام بدنش را در بر گرفته بود.

- چی؟

- دوست دارم.

این بار نگرانی کمتری داشت و بیشتر به برناردویی می‌مانست که وی
می‌شناخت.

- اما ناردو... تمام این سالها؟

- تمام این سالها.

حال با غرور صحبت می‌کرد، احساس آرامش می‌کرد. سرانجام راحت
شده بود.

- چگونه می‌توانستی؟

- خیلی راحت. بیشتر اوقات مایه‌ی دردسر بودی، اما باعث نمی‌شد که
دوست نداشته باشم.

لبخندی بر لبهایش داشت و ایزابلا ناگهان با صدای بلند خندید. تیش
موجود در اتاق از بین رفت.

- اما چرا؟

از جایش برخاست و متفکرانه به سوی آتش رفت.

- چرا تو را دوست دارم یا چرا به تو نگفتم؟

- هر دو. و چرا حالا؟ چرا حالا؟ ناردو... چرا باید حالا به من بگویی؟
 ناگهان لحن صدایش گریان شد و به پیش بخاری تکیه داد و به آتش خیره ماند. برناردو آرام به سویش آمد، کنارش ایستاد، و به نرمی صورت وی را برگرداند تا بتواند در چشمهایش نگاه کند.

- در تمام این سالها به تو نگفتم چون هر دوی شما را دوست داشتم. می دانی که آمادئو را هم دوست داشتم. او مرد خیلی خاصی بود. هرگز نمی خواستم کاری کنم که تو یا او رنج ببرید. احساساتم را کنار گذاشتم، نادیده گرفتمشان. آنچه حس می کردم را صرف کار کردم، و شاید...
 لبخندی زد.

- صرف مبارزه با تو. اما حالا... همه چیز تغییر کرده. آمادئو دیگر نیست. روز پس روز، تو را تماشا می کنم که تنهایی، خودت را نابود می کنی، سرپا نگه می داری، تنهای تنها. دیگر نمی توانم این وضع را تحمل کنم.
 به خاطر تو آنجا هستم. در تمام این سالها. حالا وقتش شد که بدانی و به سوی من بیایی، ایزابلا. و....

برای مدتی طولانی مردد ماند، و بعد در همان حالت که ایستاده بود ادامه داد:

- ... و حالا وقتش رسیده که من هم آنچه می خواهم را به دست آورم. وقتش رسید تا بتوانم به تو بگویم که دوست دارم، ناپدری آله ساندر و باشم، البته اگر تو اجازه بدهی، و نه فقط یک دوست. شاید دیوانه ام که اینها را به تو می گویم، اما... من... مجبورم... در تمام این مدت تو را دوست داشتم.
 صدایش گرفته بود، و ایزابلا در حالی که او را تماشا می کرد اشک بر

گونه‌هایش جاری بود و بر لباسش می‌ریخت. برنارد وی را تماشا می‌کرد و به آرامی دستش را به سوی گونه‌ی وی برد تا به نرمی اشکها را بزداید. برای نخستین بار بود که این گونه‌ی وی را لمس می‌کرد، و خود در وجودش اشک افکار گسیخته‌ی شور و غلیان را احساس می‌نمود. ایزابلا مبهوت به دوست قدیمش می‌نگریست.

- نه، ناردو!... نه!

ناگهان او هراسان‌تر از ایزابلا می‌نمود، و سرش را تکان داد.
- معذرت می‌خواهم. نه به خاطر آنچه گفتم. بلکه به خاطر... به خاطر اجبار... من... خدای من، متأسفم. خیلی زود است. اشتباه کردم.
ایزابلا او را نگاه می‌کرد و به طرز درد آلودی دلش برای او سوخت. معلوم بود که سالهاست این رنج را بر دوش می‌کشید. و ایزابلا در طول این مدت هرگز متوجه نشده بود، و اطمینان داشت که آماد تو هم مانند خود وی از این ماجرا بیخبر بود. اما چطور می‌توانست این قدر نادان باشد؟ چطور متوجه نشده بود؟ با دلسوزی و محبت او را نگریست و دو دستش را جلو آورد.
- متأسف نباش، ناردو، اشکالی ندارد.

اما با پدیدار شدن نور امید در چشמהای برناردو، ایزابلا به تندی سرش را تکان داد.

- نه. منظورم چیز دیگری بود. من... من فقط نمی‌دانم. خیلی زود است. اما تو به خطا نرفته‌ای، اگر این احساس تو است پس باید به من می‌گفتی. مدتهای قبل باید با من در میان می‌گذاشتی.
- و بعد چی می‌شد؟

برای لحظه‌ای لحن صدایش تلخ شد و نسبت به دوست قدیمش احساس حسادت کرد.

- نمی‌دانم. اما باید در طول این سالها به نظر خیلی احمق و بیرحم می‌آمدم.

نگاه گرمی به او داشت، و برناردو با لبخند پاسخ داد.

- نه. فقط خیلی کور بودی. اما شاید این طور بهتر بود. اگر به تو می‌گفتم، شرایط را پیچیده‌تر می‌کرد. شاید حالا این طور شود.
- نه لزوماً.

- اما احتمال دارد. ایزابلا، می‌خواهی از سان گروگوریو بروم؟
صادقانه صحبت می‌کرد، و لحن صدایش بسیار نومید کننده بود. شبی سخت برای او.

اما ایزابلا نگاه خشم آلودی داشت.

- دیوانه شده‌ای؟ چرا؟ چون گفتم که دوستم داری؟ به خاطر این می‌خواهی بروی؟ ناردو، این کار را با من نکن. من به تو احتیاج دارم. در این لحظه نمی‌دانم چه احساسی دارم. هنوز کرخ و بی‌حالم. همچنان روز و شب آمادئو را می‌طلبم... نمی‌توانم از اوقات متوجه نیستم که دیگر هرگز به خانه نمی‌آید. همچنان منتظرش هستم... هنوز صدایش را می‌شنوم، او را می‌بینم و بویش را احساس می‌کنم... به استثنای آله‌ساندرو، در زندگیم جایی برای کس دیگری ندارم. حالا هم نمی‌توانم به تو قولی بدهم. به سختی آنچه می‌گویی را می‌شنوم. نه می‌شنوم، اما واقعاً نمی‌فهمم. شاید یک روز چرا. اما تا آن وقت تنها کاری که از دستم بر می‌آید دوست داشتن توست مثل سابق، به عنوان یک

برادر، یک دوست. اگر این دلیلی است برای ترک سان گرگوریو، پس برو، اما بدان که من هرگز این کارت را نخواهم فهمید. می توانیم مثل سابق ادامه دهیم؛ دلیلی ندارد که نتوانیم.

- اما نه برای همیشه. این را که می فهمی؟

- منظورت چیست؟

- همانی که گفتم، که نمی توانم برای ابد ادامه بدهم. باید به تو می گفتم چون دیگر قادر به حفظ این راز نبودم، و دلیلی هم نداشت که حفظش کنم. ایزابلا، آمادئو دیگر وجود ندارد، چه تو پذیری یا نپذیری. او رفته، و من تو را دوست دارم. اینها دو واقعیت موجود هستند. اما تا ابد ادامه دادن، اگر تو مرا دوست نداشته باشی، به معنای کار کردن برای توست. چون در حقیقت من برای تو کار می کنم و نه با تو، به خصوص حالا، و ایزابلا، برای ابد هم نمی توانم نوازنده ی دوم بمانم... نمی توانم. یک روز سرانجام می خواهم در زندگی تو سهیم باشم. می خواهم از زندگی خودم نیز به تو بدهم. می خواهم تو را بهتر، خوشبخت تر و قویتر سازم. می خواهم دوباره صدای خنده ات را بشنوم. می خواهم پیروزی در فروش محصولاتمان و معاملات جادویی را با هم شریک باشیم. می خواهم کنار تو باشم تا وقتی آله ساندرو بزرگ شود.

- به هر حال هستی.

- بله. هتم. به عنوان همسر یا دوست. اما نه کارمندت.

- متوجهم. پس آنچه که می گویی این است یا با تو ازدواج کنم یا تو کنار

می کنی؟

- در نهایت. اما شاید زمانی بسیار طولانی را در بر بگیری... شاید... جای

امیدی باشد.

و پس از مکثی طولانی افزود:

- جای امیدواری هست؟

- نمی‌دانم. من همیشه تو را دوست داشتم. اما نه آن طور. من آمادو را داشتم.

- متوجه هستم. همیشه بودم.

برای مدتی طولانی در سکوت نشستند، آتش را نگاه می‌کردند، هر کدام غرق در افکارشان. و بار دیگر برناردو آرام دست وی را گرفت. آن را باز کرد و به کف دست زیبایش نگریست. ایزابلا دستش را کنار نکشید، بلکه با نگاهی غمگین او را تماشا کرد. برناردو برای وی خاص بود، و او را دوست داشت، اما آمادو نبود. هرگز نمی‌توانست باشد... هرگز... و هر دو این را می‌دانستند.

- می‌خواهی کنار بکشم؟

- به خاطر حرفهای امشب؟

لحن صدای ایزابلا خسته و غمگین بود. خیانت نبود بلکه از دست دادن بود. ایزابلا احساس کرد دوستش را از دست داده است، برناردو می‌خواست عاشقش باشد.

- بله. به خاطر امشب. اگر حضورم را برای تو غیر ممکن کرده‌ام، می‌روم.

اگر بخواهی همین حالا.

- نمی‌خواهم. ناردو، این هم نامحتملتر است. ظرف یک هفته ناپود می‌شوم.

- نه ناپود نمی‌شوی. مگر این که ترجیح بدهی همه چیز را نابود کنی.

ایزابلا سرش را تکان داد.

- نه. اما نمی‌دانم به تو چه بگویم.

- پس چیزی نگو. و یک روز، اگر زمان مناسب باشد، دوباره به تو خواهم

گفت. اما خواهش می‌کنم خود را دچار عذاب وجدان نکن. زمانی طولانی از

دوستیمان می‌گذرد. نمی‌خواهم این دوستی را هم از دست بدهم.

ناگهان ایزابلا احساس کرد. شاید همه چیز را از دست نداده‌است.

- ناردو، خوشحالم. در این مقطع قادر نیستم با موقعیتی روبرو شوم که یا

این یا هیچ چیز را در بر داشته باشد.

آمادگیش را ندارم. شاید هم هرگز نتوانم.

- چرا، می‌توانی. اما شاید برای من هیچوقت نتوانی. این را هم درک

می‌کنم.

- جناب فرانکو، شما از کی این قدر ناغلا شدید؟

- همیشه بودم؛ تو هیچوقت متوجه نشدی.

- که این طور؟

هر دو می‌خندیدند، جوّ اتاق تغییر کرده بود.

- بله این طور. این روزها نابغی دفتر من هستم، نکند این را نیز متوجه

نشده‌ای؟

- به هیچ وجه. و هر صبح که به آینه نگاه می‌کنم، می‌گویم، «آینه، آینه‌ی

بر دیوار، نابغی در این میان کیت...؟»

هر دو می‌خندیدند. آمیخته به حال و هوایی دوگانه: نه دوستی و نه

احساسات عاشقانه.

لحظه‌ای گذشت، و ایزابلا با دلخوری خندید، برخاست و دور شد. نه، دیگر حضورشان در دفتر نمی‌توانست ساده باشد. هر دو این را می‌دانستند.

- ببینید لائورا^۱ برای بابانوئل چی پخته!

با دمپاییهای جوراب مانندش بدون سرو صدانزدیک شده بود. برناردو و ایزابلا متوجه شدند که آله‌ساندرو با دو بشقاب کیک آمده و آنها را بر چهار پایه‌ای کنار آتش گذاشته است. خودش تکه‌ای برداشت و به سرعت بلعید. و سپس فرار کرد، طلسم درد آلود را شکسته بود.

- ایزابلا...

نگاهی کرد و لبخندی زد.

- نگران نباش.

ایزابلا فقط بازوی برناردو را نوازش کرد، آله‌ساندرو بازگشت، با دو فنجان شیر.

- میهمانی به راه انداختی یا می‌خواهی به بابانوئل غذا بدهی؟

برناردو به او خندید و دوباره نشست.

- نه. برای خودم نیست.

- همه‌ی اینها را برای بابانوئل آوردی؟

برناردو با خنده او را نگاه می‌کرد، اما چهره‌ی پسرک آرام آرام جدی شد، و سرش را تکان داد.

- برای من است؟

دوباره سرش را به علامت نفی تکان داد.

- برای پاپاست. به شرطی که... فرشته‌ها اجازه بدهند... فقط امشب به خانه بیاید.

مادرش را بوسید و به برناردو شب بخیر گفت. پنج دقیقه‌ی بعد برناردو خانه را ترک کرد و ایزابلا آرام به اتاقش رفت. شبی بسیار طولانی را پشت سر گذاشته بودند.

فصل ۷

- چرخ فلک در چه حال است؟

برناردو پاهایش را دراز کرده بود. او و ایزابلا یک کنفرانس خصوصی را در پایان یک روز طولانی به پایان رسانده بودند. از کریسمس سه هفته می‌گذشت، و در تمام این مدت فقط کار کرده بودند. روابطشان به حالت عادی برگشته بود. ده روز از دعوائی که داشتند را پشت سر گذاشته بودند. و برناردو ذکری از اعترافش به میان نیاورده بود. ایزابلا احساس آسودگی می‌کرد.

- فکر می‌کنم آن را به اندازه‌ی دو چرخه‌ای که آوردی دوست دارد.

- تا حالا چیزی از اسباب و اثاثیه را هم شکسته یا نه؟

- نه، اما حتماً تلاش می‌کند. دیروز در اتاق نهار خوری یک مسابقه راه

انداخته بود و فقط پنج صندلی را بر زمین زد.

هر دو خندیدند، و ایزابلا برخاست. از تعطیلات خلاص و از کاری که انجام شده بود احساس رضایت داشت. با اندکی تلاش هر دو به رابطه‌ی قدیمشان دست یافته بودند، و حتی برناردو می‌دید که ایزابلا در یک حالت آرامش قرار دارد. و بعد با شنیدن زنگ تلفن دفتر آمادئو وی را ییحرکت دید.

- چرا به آن دفتر زنگ می‌زنند؟

- شاید نتوانسته‌اند با دفتر تو تماس بگیرند؟

برناردو سعی داشت همه چیز عادی به نظر برسد، اگر چه برای لحظه‌ای او هم تعجب کرده بود. اما هر دو می‌دانستند که گه‌گاه خطوطشان تحت کنترل در می‌آید.

- می‌خواهی من صحبت کنم؟

- نه. اشکالی ندارد.

به سرعت وارد دفتر آمادئو شد و هنوز دو دقیقه نگذشته بود که برناردو صدای فریادی را شنید. دوان دوان وارد دفتر آمادئو شد که چهره‌ی رنگ‌پریده و عصبی ایزابلا را دید، دو دست در مقابل دهان، و خیره به دستگاه تلفن.

- چی شده؟

اما پاسخ نشنید، و چون ایزابلا سعی کرد تا چیزی بگوید، فقط صدایی خفه از وی درآمد و فریاد دیگری.

- ایزابلا.

هر دو شانه‌ی وی را گرفته بود و نومیدانه تکان می‌داد.

- چه گفتند؟ در رابطه با آمادئو بود؟ همان مرد؟ ایزابلا...

جداً قصد داشت که میلی‌بی بر صورت وی بنشانند که محافظ ایزابلا سریع

وارد شد.

- ایزابلا.

- آله ساندرو!... آنها... گفتند... آنها... او را گرفته‌اند!...

باگریه در آغوش برناردو افتاد. محافظ به سوی تلفن دوید، شماره‌ی خانه را گرفت، اما موفق نشد تماس برقرار کند.

- پلیس را خبر کن!

برناردو فریاد کشید. پالتو و کیف دستی وی را برداشت و ایزابلا را بیرون برد.

- برویم به خانه.

و بعد، برای لحظه‌ای در چهارچوب در ایستاد، نگاه تندی به ایزابلا انداخت و با دو دست وی را محکم گرفت.

- احتمالاً دوباره مردم آزارها باشند. تو که می‌دانی؟ نه؟ احتمال دارد هیچ اتفاقی نیفتاده باشد.

اما تنها کاری که ایزابلا می‌توانست انجام دهد خیره نگریستن به او بود و دیوانه‌وار سرش را به اطراف تکان دادن.

- همان صدا بود؟ صدای همان مرد؟

ایزابلا فقط سرش را تکان می‌داد. برناردو با اشاره از محافظ خواست تا دنبالش بیاید، و هر سه تمام پاگردها و پلکان را دوان دوان پشت سر گذاشتند و خارج شدند. در حین خروج محافظ دیگری را نیز همراه خود بردند. ماشین ایزابلا منتظر وی بود. انزو هراسان به این چهار نفر می‌نگریست که سوار ماشین شدند، یکی از محافظین انزو را کنار زد و خود پشت فرمان نشست.

انزو خواست چیزی بگوید، اما یک نگاه به ایزابلا به او آنچه که میل نداشت بداند را فهماند.

- چی شده؟ کوچولو؟

کسی پاسخی نداد. ایزابلا بازوی برناردو را محکم گرفته بود، و ماشین به سرعت عازم ویلا شد.

راننده منتظر نماند تا در برقی کاملاً باز شود. پیش از توقف کامل، یکی از محافظان از ماشین خارج شده بود. به سرعت وارد خانه شد، لحظه‌ای بعد ایزابلا، برناردو، انزو و محافظ هم رسیدند. همه دیوانه‌وار در خانه می‌دویدند. نخستین کسی که ایزابلا دید لوئیزا بود.

- آله‌ساندرو کجاست؟

نمی‌توانست صحبت کند و با دو دست به طرز وحشیانه‌ای مستخدمه را گرفته بود.

- من... خانم... او...

- بگو!

آشپز مستر گریستن را آغاز کرد.

- نمی‌دانم. ماما ترازا یک ساعت پیش او را بیرون برد، فکر کردم... چی

شده؟

با دیدن ایزابلا ی عصبی در مقابل خود، همه چیز را متوجه شد.

- آه، خدایا، نه، خدایا!...

فریاد پر دردش هوا را شکافت و چون تیغی بر قلب ایزابلا نشست. بدون

فکر کردن، یک سیلی بر صورت لوئیزا نشاند. انزو آشپز را با خود برد.

لحظه‌ای بعد دست برناردو به دور کمر ایزابلا بود و به زحمت وی را از سرسرا به سوی اتاق برد. درست در لحظه‌ای که به در اتاق رسیدند سر و صدایی از سوی دیگر خانه شنیده شد. و بعد، مانند موسیقی، صدای آله‌ساندرو به گوش رسید، و بعد صدای ماما ترزا و طبق معمول، ناصاف. ایزابلا به برناردو خیره شد، گیج و مبهوت بود، و به سوی سرسرا دوید.

- ماما!

آله‌ساندرو دویدن را آغاز کرد، اما ایستاد. مادرش را از چهار ماه پیش که می‌گفتند سرماخورده بود، در صورتی که... در این حالت و قیافه ندیده بود. به مادرش نگاه کرد، وحشت کرد، به یاد آورد، به سوییخ دوید و گریستن را آغاز نمود.

ایزابلا او را محکم در آغوش گرفت، صدایش با حق حق گریه درهم آمیخته بود، به ماما ترزا نگاه کرد.

- کجا بودید؟

- رفته بودیم یک چرخ بزنیم.

پرستار من با دیدن محافظان هراسان و ایزابلا متوجه ماجرا شد.

- فکر کردم یک تغییر برای حالش خوب باشد.

- اتفاقی نیفتاد؟

ماما ترزا با حرکت سر پاسخ داد و ایزابلا نگاهی به برناردو انداخت.

- پس فقط... یکی دیگر از آن تماسهای مزاحم بود.

اما حرفشان را باور کرده بود. چقدر به آن صداهای پیشین، آن صداهای تهدید آمیز وحشتناک شباهت داشت. چطور موفق شده بودند؟ آنچنان

بی حال و بی توان بود که فقط توانست جدا کردن کودک را از خود احساس کند.

پنج دقیقه بعد همراه برناردو به اتاقش آمد. یکی از مستخدمان بالای سرش ایستاده بود که به هوش آمد.

- متشکرم.

برناردو با سر از مستخدمه تشکر کرد، به ایزابلا یک لیوان آب داد، و بر لبه‌ی تخت نشست. همچون ایزابلا رنگپریده می نمود.

- می خواهی به دکتر تلفن کنم؟

ایزابلا سرش را تکان داد، و هر دو برای لحظه‌ای ساکت، متحیر و تکان خورده آنجا نشسته بودند.

- چطور خط کنترل نتوانست ردشان را پیدا کند؟

- یکی از محافظان می گوید امروز در خطوط اختلالاتی وجود داشت.

دستگاه ردگیری تلفنهای دفتر امروز برای چند دقیقه از کار افتادند. یا شاید هم ارتباط را از دست دادند. احتمال دارد اتصال سیم بوده باشد.

- چرا با من این کار را می کنند؟ خدایا، برناردو...

ایزابلا چشמהایش را بست و سرش را بر بالش تکیه داد.

- و طفلک لوتیزا.

- لوتیزا را فراموش کن.

- چند دقیقه‌ی دیگر می روم سراغش. فکر کردم...

- من هم. فکر کردم واقعی بود. اما اگر یک روز این اتفاق بیفتد چی؟

به ایزابلا خیره شد. وی سرش را تکان می داد.

- نگو.

- چکار می‌کنی؟ یک دوجین دیگر محافظ می‌آوری؟ برای خودت و آله‌ساندرو قلعه می‌سازی؟ یا با یک تماس تلفنی آزار دهنده‌ی دیگر سخته می‌کنی؟

- آن قدر پیر نشدم که سخته کنم.

برناردو رانگاه می‌کرد و سعی داشت لبخند بزند، اما برناردو جدی بود.
- دیگر نمی‌توانی به این نحو زندگی را ادامه دهی. و لطفاً هم در مورد آنچه برای آله‌ساندرو می‌کنی سخنرانی نکن. این که او باید جای پدرش را بگیرد. اگر او می‌دانست که چطور زندگی می‌کنی، محبوس در اینجا و در دفتر، و اگر می‌دانست به خاطر ادامه‌ی زندگی در رم چه مخاطراتی را خریده‌ای، تو را می‌کشت. خودت هم این را می‌دانی. لطفاً نگو که به خاطر آله‌ساندروست. آماده‌ی هرگز تو را نخواهد بخشید. و شاید یک روز آله‌ساندرو هم تو را نبخشد. تو داری یک کودک پر از وحشت به او می‌دهی، در مورد خود تو که دیگر صحبتی نمی‌کنم.

صدای برناردو آرام آرام بالا می‌رفت. در اطراف اتاق قدم می‌زد و وی را می‌نگریست و دستهایش را تکان می‌داد. یک دست را به داخل موهایش فرو برد و پس نشست. از عدم خویشتنداری خود متأسف شد، و آماده‌ی روبرو شدن با خشم ایزابلا بود. اما چون حیرت‌زده به ایزابلا نگاه کرد متوجه شد که وی نمی‌خواهد تا او به جهنم برود.

- فکر می‌کنی باید چه بکنم؟ فرار؟ از رم بروم؟ برای تمام عمرم پنهان

شوم؟

این بار لحن صحبتش نیش و کنایه نداشت. فقط سایه‌ای از وحشت در آن بود. ایزابلا بار دیگر آن را احساس کرد.

- لازم نیست برای تمام عمر مخفی شوی. بلکه شاید مدتی مجبور شوی این کار را بکنی.

- بعد چی؟ برناردو، چطور می‌توانم؟

مانند یک دختر بچه‌ی ترسیده و خسته می‌نمود. برناردو به آرامی دست وی را گرفت.

- ایزابلا، تو مجبوری. راه دیگری نداری. اگر اینجا بمانی تو را به دیوانگی خواهند کشاند. برو. برای شش ماه، یک سال. ترتیبش را می‌دهیم. می‌توانیم با هم در ارتباط باشیم. می‌توانی به من سفارش کنی، دستور بدهی، زخم معده‌ام را تشدید کنی، اما اینجا نمان. به خاطر خدا، اینجا نمان. نمی‌توانم تحمل کنم اگر...

سرش را در میان دستهایش گرفت. هر دو یکه خورده بودند.

- ... خدای ناکرده بلایی بر سر آله‌ساندرو بیاید.

سپس سرش را بالا آورد و وی را نگرست، از چشמה‌ای آیش اشک روان بود.

- تو مثل خواهر من هستی. آمادئو بهترین دوست من بود. تو را به خدا.

برو.

- به کجا؟

- می‌توانی به پاریس بروی.

- آنجا چیزی برایم باقی نمانده. همه رفته‌اند. پدر بزرگم، پدر و مادرم.

تازه اگر این آدمها در اینجا می‌توانند با من چنین رفتاری داشته باشند، در فرانسه که برایشان به مراتب راحت‌تر خواهد بود. چرا نتوانم جای امنی را در همین کشور پیدا کنم، جایی که از رم هم دور نباشد؟ اگر کسی نداند که کجا هستم، دیگر چه فرقی خواهد کرد.

اما حالا برناردو ظاهری عصبانی داشت.

- بازی را دوباره شروع نکن. لعتی، برو! همین حالا! برو به یک جایی. هر جا، اما نه به فاصله‌ی ده دقیقه از رم، نه به میلان و نه به فلورانس. برو به جهنم.
- پیشنهاد خود تو چیست؟ نیویورک؟

این را با طعنه گفت، اما در لحظه‌ای که گفت، هم خودش متوجه شد و هم برناردو. برای مدتی طولانی مکث کرد، برناردو وی را می‌نگریست، امیدوار بود، دعا می‌کرد، در سکوت ایزابلا با حرکت سر پاسخ تایید داد. آرام از تخت بیرون آمد و به سوی تلفن رفت.

- چه کار می‌کنی؟

نگاه ایزابلا می‌گفت که شکست نخورده بود، تسلیم نمی‌شد. همچنان جای امیدواری وجود داشت. برای یک سال دور نمی‌ماند. اجازه نمی‌داد تا او را از خانه‌اش برانند. اما می‌رفت. برای مدتی. به هنگام برداشتن گوشی در چشمهایش برقی دیده می‌شد.

فصل ۸

یک مو طلایی دراز و باریک، با موهایی که یک چشمش را پوشانده بودند، در یک اتاق کوچک به رنگ زرد روشن مشغول ور رفتن با ماشین تحریر بود. در کنار پاهایش یک سگ مو دراز و گوش آویخته قهوه‌ای خوابیده بود، و اطراف اتاق کتاب، گیاه و کوهی از کاغذ دیده می‌شد. هفت یا هشت فنجان قهوه‌ی خالی و برگردانده شده نیز دیده می‌شدند که سگ آنها را لیسیده بود. بر پنجره یک پوستر از شهر سان‌فرانسیسکو وجود داشت. زن به این تصویر می‌گفت منظره. آشکارا این اتاق را باید خلوت‌کده‌ی یک نویسنده دانست. و جلد‌های قاب شده‌ی پنج کتاب آخرش با بی‌نظمی بر دیوار آویخته بود.

سگ در گرمای زمستانی آپارتمان با تنبلی خود را تکان داد، وزن پاهای

برهنه‌اش را دراز کرد و خم شد تا سگ را نوازش کند.

- تکان نخور، اشلی^۱. تقریباً تمام شد.

با دست باریک و بلندی، و خالی از حلقه، مداد میاهی را برداشت و به سرعت چند تصحیح انجام داد. لهجه‌ای که با سگ صحبت کرد کاملاً جنوبی بود. لهجه‌ای یادآور کشتزارها و میهمانیها، اتاقهای مجلل میهمانی جنوب سنی. لهجه‌ای حاکی از اصالت. یک بانو.

- لعنتی!

دوباره مداد را برداشت، نیمی از صفحه را ضربدر کشید و جنون‌آسا به دنبال دو صفحه‌ای گشت که در طول یک ساعت گذشته ندیده بود. جایی روی زمین قرار داشتند. بازنویسی شده، نوار چسب خورده، لکه‌گیری شده. و البته، که اساسی. زن در حال بازنویسی یک کتاب بود.

اندامش در سی سالگی هنوز مانند زمانی که به نیویورک آمده بود می‌مانست، در نوزده سالگی، و بدون اعتنا به اعتراضات شدید خانواده. یک سال را با حمایت مالی خانواده سپری کرد. از این حالت نفرت داشت، اما به هیچ کس نگفت، به جز هم‌اتاقی دوست دوستی‌اش که از رم آمده بود تا به مدت یک سال طراحی لباس آمریکایی را فرا بگیرد. مانند ناتاشا^۲، ایزابلا هم برای یک سال به نیویورک آمده بود. اما ناتاشا یک سال از دانشکده ترک تحصیل کرد تا راه زندگیش را بیابد. راهی که برای خانواده‌اش قابل تصور هم نبود. به دلیل نیاکان هنرمند جنوبی و فقر سرمایه، آنها میل داشتند وی پس از پایان تحصیل دبیرستانی با یک پسر خوب جنوبی ازدواج کند، چیزی که برای

ناتاشا اصلاً قابل تصور نبود.

در نوزده سالگی تنها آرزویی که داشت کنده شدن از جنوب بود، و رفتن به نیویورک، پول در آوردن، و آزاد زندگی کردن. و همین کار را کرد. به عنوان مدل ثروتمنی بر هم زد و بعد هم به عنوان نویسنده‌ای آزادی خود را تثبیت نمود. حتی برای مدتی آزاد هم زندگی کرد. تا این که با یک منتقد تئاتر آشنا شد، به نام جان واکر.^۱

ازدواج کرد. یک سال بعد صاحب فرزند شدند و سال بعد از یکدیگر طلاق گرفتند. آنچه برایش باقی مانده بود بدنی فوق‌العاده زیاده بود، چهره‌ای دلپذیر و استعدادی برای نویسندگی، و یک کودک پانزده ماهه. و پنج سال بعد پنج نوول نوشت و دو فیلمنامه، و در دنیای ادبیات تبدیل به یک ستاره شد. به یک مجتمع مسکونی وسیع و راحت واقع در خیابان پارک نقل مکان کرد، پسرش را به مدرسه‌ی خصوصی فرستاد، یک خانه‌دار استخدام نمود، ثروتش را سرمایه‌گذاری کرد... و ناتاشا واکر صاحب موقعیت شد. موفقیت را به زیباییش افزود. ناتاشا همه چیز داشت.

- خانم واکر؟

ضربه‌ی ملایمی بر در نواخته شد.

- حالاً نه، حتی^۱. دارم کار می‌کنم.

ناتاشا موهای بلند طلایی را از مقابل چشمهایش رد کرد و بار دیگر در میان انبوه کاغذها به جستجو پرداخت.

- مطمئن هستید؟ تلفن. فکر می‌کنم مهم است.

- مطمئن باش. مهم نیست.

- اما می‌گویند از رم تماس می‌گیرند.

پیش از آن که حتی بتواند کلمه‌ای دیگر بر توضیحاتش بیفزاید در باز شده بود. دیگر نیازی به توضیح نبود. ناتاشا با پاهای برهنه از آشپزخانه عبور می‌کرد و شلوار جینی بر پا داشت.

- چرا به من نگفتی که از رم تماس گرفته‌اند؟

نگاه سرزنش آمیزی به زن سیاهپوست انداخت و بعد با لبخندی سریع از او دلجویی کرد.

- ناراحت نشو. خودم می‌دانم که وقتی مشغول کار هستم تبدیل به چه جانوری می‌شوم. فقط نرو به اتاق. فتنه‌ها را نمی‌خواهد بشویی، آب هم به گلدانها نده. هیچ کاری نکن. به آن شلوغی احتیاج دارم.

حتی با تمسخر اخمی کرد و به سوی اتاق خوابها رفت. ناتاشا گوشی را برداشت.

- بله؟

- خانم ناتاشا واکر؟

- بله.

- تلفن دارید. از رم. یک لحظه لطفاً.

ناتاشا بی‌حرکت نشست و منتظر ماند. پس از شنیدن ماجرا دیگر از ایزابلا خبری نداشت. می‌خواست برای مراسم تشییع به رم برود. اما ایزابلا مانع شد. از او خواست تا منتظر بماند. چقدر نامه نوشت، و منتظر ماند، اما برای نخستین بار در طول یازده سال دوستیشان، هیچ پاسخی دریافت نداشت. چهار ماه از

کشته شدن آمادئو می‌گذشت، و از زمانی که ایزابلا پس از یک سال زندگی مشترک در آپارتمان به رم بازگشت این چنین بیخبر نمانده بود. چند ماه نخست پس از ترک نیویورک هم بیخبر مانده بود، اما به دلیل گرفتاری ایزابلا با طرح لباسهایش بود، و بعد هم عاشق شدن وی. ناتاشا هنوز هیجانی که ایزابلا در نامه‌هایش بروز می‌داد را به یاد داشت:

... آمادئو بی‌نظیر است... دوستش دارم... چقدر هم جذاب است... قد بلند و مو طلایی و من برایش کار می‌کنم، طرح می‌زنم....
 سالها این شادی و هیجان ادامه داشت. برای زن و شوهر یک ماه عمل ابدی بود. و بعد ناگهان مرگ. ناتاشا با شنیدن خبر کشته شدن آمادئو در اخبار ساعت شش شوکه شده بود.

- خانم واکر؟

- بله، بله. خودم هستم.

- مخاطبان.

- ناتاشا؟

صدای ایزابلا به طرز غریبی خفه بود.

- چرا پاسخ نامه‌هایم را ندادی؟

- من... نمی‌دانم، ناتاشا... نمی‌دانستم چه بنویسم.

ناتاشا اخم کرد و گفت:

- نگران تو بودم. تو خوبی؟

نگرانی صدایش پنج هزار مایل را پیمود تا به ایزابلا برسد که اشکها را از صورتش زدود و لبخندی زد.

- فکر می‌کنم. خواهشی داشتم.

میان‌شان این حالت همیشه برقرار بود. از هر جایی که قطع کرده بودند دوباره می‌توانستند شروع کنند، شش ماه با هم حرف نمی‌زدند، بعد ناگهان چون دو خواهر می‌شدند. یکی از آن نادر دوستیهایی که با وجود قطع تماس به سردی منجر نمی‌شد.

- بگو.

ایزابلا شرح آنچه گذشته بود را داد، یا نگذشته بود و می‌توانست گذشته باشد.

- دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. یعنی این طور نمی‌توانم. نمی‌خواهم در خطر باشد.

ناتاشا به یاد تنها فرزند خودش که افتاد، لرزشی را احساس کرد.

- هیچ کس نمی‌تواند. می‌خواهی او را بفرستی نزد من؟

تفاوت سنی میان این دو کودک چهار ماه بود، و ناتاشا کسی نبود که یک فرزند دیگر دست و پایش را ببندد.

- جیسون^۱ هم خوشحال می‌شود. به خاطر نداشتن یک برادر مدام به من نق می‌زند. به علاوه، هر دو پسر هستند.

یک سال پیش، زمانی که ناتاشا و پسرش همراه با ایزابلا و شوهر و پسرش برای اسکی به سن موریتس^۲ رفته بودند، این دو پسر با کوتاه کردن موهای سرشان توسط یکدیگر با هم دوستی برقرار کرده بودند.

- ایزابلا، جدی می‌گویم. فکر می‌کنم بهتر باشد که او را از رم دور کنی.

- موافقم. نظرت در باره‌ی یک هم اتاقی چیست؟
- منتظر ماند، نمی‌دانست ناتاشا چه خواهد گفت، اما پاسخ سریع رسید.
- دوست خواهم داشت. شوخی که نمی‌کنی؟
- به هیچ وجه. برناردو و من به این نتیجه رسیدیم که راه دیگری وجود ندارد. فقط برای مدتی، نه همیشگی. ناتاشا...
- ایزابلا مکث کرد، نمی‌دانست چطور توضیح بدهد که قصدش فرار از ترس نیست.
- شاید زشت و سخت باشد. مجبورم مخفی شوم. نمی‌خواهم کسی بداند که کجا هستم.
- این دیگر مشکل است. پس نباید از آپارتمان بیرون بروی.
- واقعاً فکر می‌کنی که مردم آنجا چهره‌ام را می‌شناسند؟
- پس چی؟ شاید کارگران ساختمانی که در مترو کار می‌کنند تو را نشناسند، اما دیگران چرا. به علاوه، اگر هم در رم دست به این کار بزنی، تمام روزنامه‌های دنیا خبرش را چاپ خواهند کرد.
- پس باید مخفی بمانم.
- می‌توانی؟
- ناتاشا تردید داشت.
- راه دیگری ندارم. دستکم در این لحظه. مجبورم.
- ناتاشا همیشه احساس وظیفه شناسی ایزابلا را تحسین می‌کرد، همین طور شجاعتش و سبک خاصش را.
- اما مطمئن هستی که می‌توانی با من زندگی کنی؟ من می‌توانم جای

دیگری ساکن شوم.

- لعنت بر تو. اگر جای دیگری بروی، هرگز با تو حرف نخواهم زد! کی می‌آیی؟

- نمی‌دانم. فقط تصمیم گرفته‌ام. برای راست و ریس کردن امور دفتر به وقت احتیاج دارم. باید هر جا که هستم، به کارهای سان گرگوریو هم رسیدگی کنم.

ناتاشا در پاسخ سوت بلندی کشید.

- چطور می‌خواهی این کار را بکنی؟

- باید بررسی کنیم. بیچاره برناردو، طبق معمول سنگینی کار بر دوش اوست. اما هر روز می‌توانم به او تلفن بزنم، و نمایندگی مادر نیویورک هم یک دفتر دارد. پس می‌توانم بدون این که بگویم کجا هستم تلفن بزنم. اگر شدنی است، پس حتماً این کار را بکن. و اگر نه، به هر حال بیا. دلم می‌خواست مطمئن می‌شدم. از ترک دفتر بیزارم. ناتاشا... ایزابلا آه بلندی حاکی از ناخشنودی کشید.

- چه دوران سختی بود. حتی احساس نمی‌کنم که خودم هستم.

ناتاشا نمی‌خواست این را بگوید، اما ایزابلا دیگر همانی نبود که می‌شناختش. چهار ماه گذشته آشکارا وی را از پا در آورده بود.

- احساس یک ماشین را دارم. فقط روزها را می‌گذرانم، در دفتر خودم را خسته می‌کنم و هر وقت بتوانم با آله‌ساندرو سرگرم می‌شوم. اما مدام فکر می‌کنم که...

ناتاشا صدای گرفته‌ی دوستش را می‌شنید.

- ... مدام فکر می‌کنم که او بر می‌گردد و واقعاً ما را ترک نکرده است.
- فکر می‌کنم هر کسی که دوستش داریم و ناگهان به این شکل دیگر نباشد همین احساس را داشته باشیم. وقت چندانی نداری که پذیری و بفهمی.
- دیگر هیچ چیز را نمی‌فهمم.
- مجبور هم نیستی.
- صدای ناتاشا ملایم بود.
- فقط بیا.
- حالا با یاد دوستش، ناتاشا هم می‌گریست.
- باید اجازه می‌دادی چهار ماه پیش به رم بیایم. همان موقع با خودم می‌آمدی.
- نمی‌آمدم.
- چرا، مجبور بودی. یادت باشد که پانزده سانت از تو بلندترم.
- ناگهان ایزابلا خندید. دیدار دوباره ناتاشا دلپذیر بود. شاید هم رفتن به نیویورک خوب باشد.
- جدی صحبت کنیم، فکر می‌کنی تاکی کارهایت تمام می‌شود؟
- ناتاشا به سرعت مشغول محاسبه بود و یادداشتهایی می‌نوشت.
- می‌خواهی آله‌ساندرو را زودتر بفرستی؟ یا این که می‌خواهی من بیایم و او را با خودم ببرم؟
- برای لحظه‌ای ایزابلا موافق به نظر می‌رسید اما گفت:
- نه. با خودم می‌آید. نمی‌خواهم از جلوی چشم دور شود.
- ناتاشا نگران تاثیر این نوع زندگی بر پسر بچه شد، و طرح این پرسش هم

مناسب نبود. ایزابلا ادامه داد:

- یادت باشد، به کسی هیچ چیز نگو. و ناتاشا... متشکرم.

- خفه شو، صورت اسپاگتی.

صورت اسپاگتی! لقبی که ناتاشا به وی داده بود. سالها می شد که ایزابلا از شنیدن آن محروم مانده بود. پس از خداحافظی، متوجه شد که در طول ماه های اخیر برای نخستین بار می خندید. گوشتی را گذاشت و به برناردو نگاه کرد، صورتش حکایت از یک نگرانی و دلشنگی داشت. ایزابلا حضور او را از یاد برده بود.

- می روم.

- چه وقت؟

- به محض این که کارهای دفتر را مرتب کردیم. خودت چی فکر می کنی؟ چند هفته کافیت؟

به او نگاه کرد، ناگهان افکاری به ذهنش هجوم آوردند. امکان پذیر بود؟ آیا می توانست کسب و کار را از مخفیگاهی در نیویورک هدایت کند؟ برناردو با حرکت سر تایید کرد.

- بله. چند هفته ی دیگر همه چیز روبه راه می شود.

و بعد کاغذ یادداشتی را از روی میز برداشت، و هر دو مشغول بررسی شدند.

فصل ۹

در سه هفته‌ی بعد، تماسهای تلفنی بین نیویورک و رم برقرار بود. ناتاشا پیوسته می‌پرسید: آیا ایزابلا به یک خط تلفن احتیاج داشت یا دو خط؟ آله‌ساندرو به مدرسه می‌رفت؟ محافظ هم همراه خودش می‌آورد؟ ایزابلا خندید. یک بار آمادئو گفته بود که ناتاشا می‌تواند در همان حال که مانیکور می‌کند، یک پل بسازد، کشوری را اداره کند و در جنگی فاتح شود. حالا ایزابلا متوجه شد که حق با او بود.

ایزابلا با دو خط تلفن موافقت کرد. در مورد فرستادن آله‌ساندرو به مدرسه بعد تصمیم خواهد گرفت. و احتیاجی هم به محافظ نداشت. این روزها مجتمعهای مسکونی خیابان پارک قلعه‌های ایمنی به حساب می‌آمدند، و جایی که ناتاشا زندگی می‌کرد یکی از محفوظ‌ترین بود.

نقشه‌های ایزابلا برای سفر به دقت محرمانه ماندند. هیچ کس، حتی بالاترین رده‌های کاری مؤسسه‌ی سان‌گرگوریو از مقصد وی اطلاع نداشتند؛ بسیاری حتی نمی‌دانستند که ایزابلا می‌خواهد از رم برود. همه چیز باید محرمانه می‌ماند. به خاطر سلامتی خود وی و فرزندش.

ایزابلا ناپدید می‌شد. شایع می‌شد که در آپارتمان بالای دفاترش پنهان شده است. ایزابلا تنها با آله‌ساندرو. غذا را بالا می‌فرستادند، بشقابها خالی عودت داده می‌شد؛ لباسها به خشکویی می‌رفت و بر می‌گشت. در واقع مستاجری در آن آپارتمان سکنی می‌گزید؛ لیویا، منشی مورد اعتماد آمادئو، داوطلبانه به این محبس رفته بود، سر و صدا راه می‌انداخت، بر روی کفپوش پارکت راه می‌رفت. همه می‌دانستند که کسی در آن بالا زندگی می‌کرد. چه کسی ظنین می‌شد که ایزابلا در نیویورک بود؟ نقشه‌ی خوبی بود. دستکم برای مدتی.

- همه چیز آماده است؟

ایزابلا به برناردو نگاه کرد. او مشغول جا دادن دسته‌ی دیگری از پرونده‌ها درون ساک چرمی بود.

سرش را تکان داد، و ایزابلا متوجه شد که او چقدر خسته و کوفته است و گفت:

- فکر می‌کنم از تمام پرونده‌ها کپی گرفته باشم. پرونده‌های صادرات به سوئدچی؟ می‌خواهی قبل از رفتن، چند تایی را امضا کنم؟

ایزابلا به بتن چمدان و ساک ادامه داد. برناردو به دنبال اسناد به دفترش

رفت. یک کیف دستی چرمی دیگر. پرونده‌های بیشتر، برخی از آمار آماد تو، اوراق مالی مربوط به نمایندگی آمریکا. برای شش ماه می‌توانست مشغول باشد. جریان مداومی از اسناد، پرونده‌ها، گزارش‌ها و اطلاعات برقرار بود. آنچه انجامش با تلفن امکان پذیر نبود، برناردو از طریق کارگزار ناتاشا به آدرس خانم واکر می‌فرستاد.

ایزابلا فقط نقشه را عمل می‌کرد.

برناردو لحظه‌ای بعد برگشت. ایزابلا با خودنویس طلایی متعلق به آماد تو امضاء کرد. برناردو گفت:

- می‌دانی، فکر نمی‌کنم که زمان و مکان مناسبی برای آن باشد، اما هنوز از تو می‌خواهم به آن پیشنهاد فکر کنی.
- کدام پیشنهاد؟

ایزابلا ابلهانه به او نگاه کرد. به سختی ذهنش فعال بود.

- فروش. شاید در نهایت بتوانی با آنها در نیویورک ملاقات کنی.

- نه برناردو و این پاسخ را برای آخرین بار می‌دهم.

دیگر حتی میل نداشت در آن مورد به جر و بحث پردازد. و از سویی دیگر وقتی هم نداشت.

- فکر کردم به من قول دادی که هرگز آن را مطرح نکنی.

- خیلی خوب. خیلی خوب.

از سویی حق با ایزابلا بود. چیزهای بسیار دیگری وجود داشت که می‌بایست به آنها پردازند. پس از آن که ایزابلا از رسیدگی به امور مؤسسه، آن هم از فاصله‌ی پنج هزار مایلی، خسته می‌شد، آن وقت می‌توانستند بار دیگر

در موردش صحبت کنند.

- آله‌ساندرو، اگر متوجه شود که دوچرخه‌اش را نبرده‌ایم دلشکسته خواهد شد.

ایزابلا بدون آن که افکارش را منحرف سازد، به یاد این نکته افتاد.

- یکی از آن بهتر را برایش می‌فرستم.

چطور می‌تواند جای خالی این بچه را تحمل کند؟ و همین طور جای خالی ایزابلا را؟ در کنار وی نبودن برای برناردو سخت خواهد بود. دیگر دعوایی توام با فریاد نخواهند داشت، زخم معده‌اش آرام می‌ماند، همین طور خود برناردو.

- ناردو، ما زود برمی‌گردیم، فکر نمی‌کنم بتوانم مدت زیادی تحمل کنم. ایزابلا برخاست. به اطراف دفتر نگاهی انداخت. از خود می‌پرسید چه چیز را فراموش کرده بود؟ برای آخرین بار در قفسه‌ی پرونده‌ها راگشود. برناردو وی را تماشا می‌کرد. ایزابلا با لبخندی حاکی از خستگی از ورای شانه او را نگاه کرد.

- ببین، چرا نمی‌روی خانه و کمی بخوابی؟ شب طولانی‌یی در پیش داریم.

- آره، فکر می‌کنم. من... ایزابلا...

تردیدی غریب در لحن صدای برناردو وجود داشت. ایزابلا آرام رویش را برگرداند.

- دلم برای تو تنگ خواهد شد. و برای آله‌ساندرو.

حالت نگاهش نخستین اشاره به احساسات واقعی‌اش بود بعد از کریسمس.

- ما هم دلمان برایت تنگ خواهد شد.

ایزابلا صدای گرفته‌ای داشت.

کی دوباره اینجا را خواهد دید؟ یا او را؟

- اما بر می‌گردیم. خیلی زود! حالا می‌بینی.

- باشد.

در چشمهای برناردو اشک حلقه زده بود. ایزابلا با بستن چشمها اشک را

پاک کرد. پنهان نمود، احساساتش یک چیز بود و کنار وی نبودن چیز دیگری.

از هم اکنون فقدان ایزابلا او را می‌آزرد، اما راه دیگری وجود نداشت.

- حالا برو خانه و کمی بخواب.

- یک دستور است؟

- البته.

لبخندی کج به او زد و در یک صندلی فرو رفت.

- چه زمانی از سال داریم به ریویرا^۱ می‌رویم.

برناردو در آستانه‌ی در لبخندی زد و ایزابلا سعی کرد دلگیر و ناخشنود

بنماید. نقشه‌ای بود که هر دو با هم کشیدند. برناردو با ماشین وی را به فرانسه

می‌برد، از ریویرا به نیس^۲، که از آنجا با پرواز صبح به لندن می‌رفت، از آنجا

محافظان تعویض می‌شدند و سفر به نیویورک را در پیش می‌گرفتند. در واقع

ایزابلا و آله‌ساندرو در مدت حدود بیست و چهار ساعت فقط در حال عبور

بودند.

- چیزی هست که امشب برای آله‌ساندرو بیاورم؟ شیرینی؟ اسباب بازی؟

- شیرینی فوق العاده عالیست، و در صورت امکان یک پتو و یک بالش کوچک و کمی شیر.
- چیز دیگری نمی خواهی؟ برای خودت؟
- ناردو، فقط بیا. و دعا کنیم که به سلامت برویم.
- برناردو به تلخی سری تکان داد، در را گشود و رفت. او نه تنها دعا می کرد که وی به سلامت برود، که به سلامت هم باز گردد، و زود هم برگردد. و دیگر این که به سوی او باز گردد.

فصل ۱۰

- ماما، برایم قصه بگو.

ایزابلا بر لبه‌ی تخت آله‌ساندرو نشست. قصه... قصه... ذهنش به سختی کار

می‌کرد، می‌خواست قصه‌ای سرهم کند.

- خواهش می‌کنم؟

- خیلی خوب، صبر کن.

یک لنگه‌ی ابرویش را بالا برد و به آله‌ساندرو نگاه کرد. با انگشتهای بلند

زیبایش دست کوچکی او را گرفت.

- روزی روزگاری یک پسر کوچولو بود که با مادرش زندگی می‌کرد،

و...

- پدر نداشت؟

- دیگر نداشت.

آله‌ساندرو با سر تایید کرد، متوجه شده بود، و خود را در رختخواب جا داد. از محلی که پسر زندگی می‌کرد گفت، از دوستهایش یا مردمی که دوستشان داشت، و تعداد اندکی که دوست نداشت.

- مگر آنها چه کار کرده بودند؟

داشت از داستان خوشش می‌آمد. حلقه‌ی قصه قابل قبول بود.

- درباره‌ی چی؟

به آسانی می‌شد ذهن ایزابلا را مخدوش کرد، چون فکرش هزاران جا بود.

- مگر آنهایی که دوستشان نداشت چه کار کرده بودند؟

- چون به ماما و بچه‌اش اهمیتی نمی‌دادند. و می‌دانی دیگر چه کار کرده

بودند؟

بالحنی آرام و توطئه‌آمیز ادامه داد.

- فرار کردند.

- جدی؟ چه بد!

آله‌ساندرو بیکه خورده بود.

- پاپا همیشه می‌گفت فرار کردن غلط است. مگر این که مجبور باشی، مثل

فرار از دست یک شیر و یا یک سگ خیلی بد.

ایزابلا دوست داشت به او بگوید که بعضی از مردم مانند همان سگ هستند، اما مطمئن نبود که چطور بگوید. متفکرانه آله‌ساندرو را نگاه کرد؛ دستش هنوز در دست وی بود.

- اگر فرار برایشان لازم باشد چی؟ اگر فرار آنها را از شیرها و سگها دور

نگه دارد چی؟ و اگر به جایی می‌رفتند که دوباره خوشبخت می‌شدند چی؟ آن وقت خوب نبود؟

- چرا. فکر می‌کنم درست باشد. اما چنین جایی پیدا می‌شود؟ جایی که همه در آن خوشبخت و خوب باشند؟

- شاید. اما، عزیزم، تو که حالا خوب و خوشبخت هستی. هرگز نمی‌گذارم برای اتفاقی بیفتد.

آله‌ساندرو نگران به مادرش نگاه کرد.

- اما خود تو چی؟

هنوز در مورد مادرش دچار کابوس بود. اگر نمی‌توانستند مامان را از او بگیرند، پس چطور در مورد پاپا موفق شدند؟

توضیح مدام این که دیگر نمی‌توانند مامان را از او بگیرند بیفایده بود. اگر نمی‌توانستند، پس این همه محافظ در خانه برای چیست؟

آله‌ساندرو باز بجهی دست هیچ‌کس نمی‌شد.

- هیچ اتفاقی برای من نخواهد افتاد. قول می‌دهم.

- مامان...

- بله؟

- پس چرا ما فرار نمی‌کنیم؟

- اگر فرار کنیم، ناراحت نمی‌شوی؟ آن وقت از ماما ترزا، انزو و لوییز دیگر خبری نیست...

نه چرخ فلکی، نه دوچرخه‌ای، نه شهر رمی. نه آنچه که آمادئو را به یاد می‌آورد....

- اما تو که هستی!

- همین کافیست؟

- بله.

لبخند پر محبت آله‌ساندرو شهادت ادامه‌ی داستان را به ایزابلاداد. داستان پسر کوچک و مادرش که خانه‌ی جدیدی را در کشور جدیدی پیدا می‌کردند، جایی که خوب و خوشبخت بودند و دوستان جدیدی پیدا می‌کردند.

- برای همیشه آنجا ماندند؟

برای لحظه‌ای طولانی او را نگاه کرد.

- مطمئن نیستم، فکر می‌کنم به خانه‌شان برگشتند.

- چرا؟

به نظر آله‌ساندرو مسخره آمد.

- شاید چون خانه همیشه خانه است، مهم نیست که چه سختی‌هایی دارد.

- به نظر من احمقانه است.

- اگر خودت فرار می‌کردی نمی‌خواستی به خانه برگردی؟

با تعجب آله‌ساندرو را نگریست، از پاسخ آله‌ساندرو حیرت کرده بود.

- اگر اتفاق بدی آنجا نیفتد، نه، چرا برگردم.

- مثل همانهایی که اینجا افتاد؟

آله‌ساندرو سرش را تکان داد.

- پاپا اینجا کشته شد. آدم‌های بدی هستند.

- آله‌ساندرو، همه که آن کار را نکردند. فقط دو یا سه مرد خیلی بد بودند.

- پس چرا کسی نتوانست پدایشان کند، و کتکشان بزند یا حسابشان را

برسد؟

با دلخوری مادرش را نگریست، و ایزابلا او را در آغوش گرفت.
- شاید بتوانند.

- برای من مهم نیست. من می‌خواهم فرار کنم. با تو.
خود را محکمتر چسباند، و ایزابلا گرمای تن آله‌ساندرو را احساس کرد.
- شاید یک روز... ما با هم به آفریقا فرار کنیم، و در یک درخت خانه
بسازیم.

- چه خوب. می‌توانیم؟ همین حالا؟
- نه، البته که نه. تازه، تو که نمی‌توانی تخت‌خواب قشنگت را بالای درخت
ببری. می‌توانی؟
- فکر نمی‌کنم.

برای مدتی مادرش را با محبت نگاه کرد، بعد لبخندی زد و دست وی را
نوازش کرد.
- قصه‌ی خوبی بود.

- متشکرم. راستی، امروز گفتم که چه قدر تو را دوست دارم؟
به طرف آله‌ساندرو خم شد و در گوش او نجوا کرد.
- من هم تو را دوست دارم.
- خیلی خوب. عزیزم، حالا بخواب. خیلی زود می‌بینمت.
خیلی زود. چند ساعت دیگر. او را در رختخواب جا داد، رویش را
پوشاند و آرام در رابست و وارد راهروی طولانی آینه‌دار شد.

شب دنجی بود سرشار از انتظار. در اتاق نشیمن ماند، تعدادی از اسناد را

بررسی کرد و عقربه‌های ساعت آرام به جلو می‌خیزیدند. در ساعت هشت شام را در غذاخوری صرف کرد، و چون همیشه سریع و تنها خورد. بیست دقیقه به نه در اتاقش بود، از پنجره بیرون را می‌نگریست. سپس در آینه خودش را تا زمانی که همه نخوابیده بودند نمی‌توانست دست به هیچ کاری بزند. حتی جرأت نکرد به سرسرابازگردد. سه ساعت را در تنهایی گذراند. می‌اندیشید، منتظر بود، بیرون را نگاه می‌کرد. از پنجره‌ی اتاق خواب چرخ فلک را می‌دید، پنجره‌های آشپزخانه، اتاق غذاخوری، و دفتر کار کوچک آمادئو را. نیمه شب تمام پنجره‌ها خاموش بودند، به استثنای اتاق خواب. بدون سر و صدا و آرام به سمت گنجی قفل شده‌ای در انتهای راهرو رفت، به سرعت در آن را گشود و دو چمدان بزرگ در آورد.

به اتاقش برگشت، پرده‌ها را کشید، گنجی‌ای را گشود و به جستجو پرداخت. سریع شلوارهایی را از چوب‌برختی جدا نمود، پولورهای کشمیر را از داخل کیه‌های پلاستیک مخصوص در آورد. کیفهای دستی، جورابها، زیرلباسی، کفشها، انتخاب آسانتر بود. این روزها هر چه می‌پوشید مشکلی بود. درست به مدت نیم ساعت سه دامن، سه پولور، شش لباس پشمی مشکلی را در چمدان جا داد. به سراغ گاو صندوق رفت. همه چیز را برناردو از پاچولی بازگرفته بود و حالا داخل جعبه‌ها قرار داشتند. آن پانصد هزار دلار را هرگز نتوانست تحویل آدم‌ربایان بدهد. این جواهرات را دیگر استفاده نمی‌کرد. اما جرأت نکرد آنها را در خانه بگذارد. احتمال دزدی وجود داشت. احساس آوارگان جنگی را به هنگام فرار از کشورشان داشت. جواهرات را داخل قسمت مخفی یک ساکت دستی از پوست کروکودیل جا داد. در طول سفر ساک را در دست

خواهد گرفت. سرانجام کارش تمام شد. با یک چمدان دیگر از اتاق بیرون آمد و در را قفل کرد. چمدان خالی را به اتاق آله‌ساندرو برد و در اتاق او را از داخل قفل نمود. آله‌ساندرو خواب بود، با یک دست خرمس را در بغل داشت. کم‌دش را خالی کرد. لباسهای گرم، لباس برف، کلاه‌های پشمی، لباسهایی مناسب برای آپارتمان، چند اسباب بازی دلخواه او. به اطراف نگریست، نمی‌توانست با ارزشترین را انتخاب کند. ساعت یک و نیم آماده شد، چمدانها در کنار دستش، و اتاق نیمه تاریک. برناردو هم دو چمدان در دفتر را می‌آورد. ایزابلا آماده بود.

ساعت رو میزی کنار تخت بی‌وقفه تیک تیک می‌کرد. تصمیم داشت آله‌ساندرو را ساعت یک و چهل و پنج دقیقه بیدار کند. می‌دانست، جایی در آن بیرون، دو محافظ منتظر بودند، آماده برای سفر، اما نمی‌دانستند به کجا. به دقت توسط برناردو توجیه شده و او از آنها خوانسته بود تا در مورد غیبت یک روزه‌شان داستانی را برای خانواده‌ی خود سر هم کنند. پس از سوار شدن ایزابلا و آله‌ساندرو در هواپیمای عازم، شب روز بعد در رم خواهند بود.

ایزابلا از پای درآمده، احساس می‌کرد که قلبش می‌خواهد از قفسه‌ی سینه جدا شود. آیا ترک اینجا کار درستی بود؟

واقعاً می‌توانست همه‌ی امور را به دست برناردو بسپارد؟ و اصلاً چرا خانه‌ی خودش را ترک می‌کرد؟

بدون سر و صدا دوباره در اتاق را گشود و آرام بیرون رفت. خانه در سکوت کامل فرو رفته بود. هنوز ده دقیقه تا بیدار کردن آله‌ساندرو فرصت داشت. در نور ماه به اطراف نگریست. در اتاق نشیمن بود.

با آماد تو چه شبهای شاد و چه روزهای بهتری را اینجا گذرانده بودند.

- خداحافظ، آماد تو، من بر می‌گردم.

قولی بود که به خودش داد، و به او، و به خانه و به رم. از روی فرش رد شد و کنار میزی رسید. همچنان عکسی از خودش بر آن قرار داشت، در یک قاب نقره‌ای. هدیه‌ای از برناردو. چرم روی میز را لمس کرده، و بعد آرام برگشت.

- خداحافظ آماد تو.

در راه که آرام پشت سرش بست، نجواکان گفت:

- خداحافظ.

لحظه‌ای مکث کرد، بعد با سرعت به اتاق آله‌ساندرو رفت، دعا می‌کرد که بیدار کردن او آسان باشد و گریه نکند. لحظه‌ای کوتاه قلبش به درد آمد. اگر نگذارد که آله‌ساندرو از ماماترزا خداحافظی کند، عملی بیرحمانه را مرتکب شده بود. در تمام این پنج سال از صمیم قلب و با محبت از او مراقبت کرده بود. ایزابلا دعا می‌کرد که این زن بتواند شوک حاصل از ناپدید شدن آله‌ساندرو را شجاعانه تحمل کند و به هنگام خواندن نامه‌ی ایزابلا در روز بعد مشکل را درک کند.

آرام در راگشود، بر آله‌ساندرو خم شد، او را در آغوش گرفت و نفس او را بر گردنش احساس نمود.

- آله‌ساندرو، عزیزم. مامان است. بیدار شو.

تکان ملایمی خورد و سرش را به سوی دیگری از شانه‌ی وی گذاشت.

صورتش را نوازش کرد و بر هر دو چشمش بوسه‌ای زد.

- آله‌ساندرو...

چشمهایش را گشود، به مادرش نگریست و لبخندی خواب آلوده زد.
- دوست دارم.

- من هم تو را دوست دارم. عزیزم، بیدار شو.

- هنوز که شب است؟

تاریکی بیرون را دید و با تعجب به مادرش خیره شد.

- آره. اما مامی خواهیم به سراغ یک حادثه برویم. یک راز است. فقط تو و من.

با چشمهای گشوده، و با علاقه مادرش را نگاه کرد.

- خرم را هم بیاورم؟

ایزابلا با حرکت سر تایید کرد، لبخندی زد، امیدوار بود که او صدای ضربان قلبش را نشوند.

- اسباب بازیهایت را در چمدان گذاشتم. بیا برویم، عزیزم. بلند شو.

خواب آلوده از جایش برخاست، چشمهایش را مالش داد، و ایزابلا او را در آغوش خود تکان داد.

- من تو را می‌برم.

آرام به سوی در رفت، در را قفل کرد، و با عجله به اتاق خودش رفت. در گوش آله‌ساندر و نوجوانان گفت که باید هیچ حرفی نزنند، بعد او را روی تخت نشانند. دمپایهایش را در آورد و لباس گرم بر او پوشانند.

- کجا می‌رویم؟

یک پایش را جلو آورد تا ایزابلا جوراب بپوشانند.

- یک سورپریز است.

- به آفریقا؟

خوشحال به نظر می‌رسید. یک لنگهی دیگر جوراب. یکی تی شرت آبی،
شلواری یک سره به رنگ آبی. یک پولور قرمز. کفشهایش.

- به آفریقا، ماما؟

- نه، دیوانه. جایی بهتر از آن.

- گرسنه هستم. یک شیشه شیر می‌خواهم.

- عمو برناردو شیر و شیرینی در ماشین دارد.

- او هم می‌آید؟

آله‌ساندرو به هیجان آمده بود.

- یک مقدار از راه را. فقط من و تو به پیشباز ماجرا می‌رویم.

- ماما ترزا نمی‌آید؟

آله‌ساندرو خود را عقب کشید، و ایزابلا ایستاد. به چشموهای او نگاه کرد و
سرش را تکان داد.

- نه، عزیزم، او نمی‌تواند بیاید. حتی با او خدا حافظی هم نمی‌کنیم.

- از ما ناراحت نمی‌شود و وقتی برگردیم از ما بدش نمی‌آید؟

- نه. او می‌فهمد.

دست‌کم امیدوار بود که بفهمد.

- باشد.

آله‌ساندرو دوباره روی تخت نشست و خرسش را برداشت.

- دوست دارم با تو به جاهای بهتر بروم.

- من هم. حالا حاضریم؟

به اطراف نگاه کرد. همه چیز در چمدان بود، فقط دمپاییهای آلهماندرو مقابل تخت ایزابلا روی زمین افتاده بودند. روی میز یادداشتی توضیحی برای ماماترزا وجود داشت. به موجب این یادداشت صلاح در این بود که آنها بروند و چنانچه مشکلاتی به وجود می‌آمد باید با آقای فرانکو تماس می‌گرفتند. نباید در این مورد با مطبوعات صحبتی کنند.

- یک چیز را فراموش کردیم. خرس را برداشتی؟

آلهماندرو عروسک را برداشت. ایزابلا پالتو را بر تن او کرد.

- حاضری؟

آلهماندرو سرش را تکان داد و دست مادرش را محکم گرفت. ناگهان، در کنار در اتاق، ایزابلا گوش تیز کرد. صدای باز شدن دروازه‌های برقی را شنید، حرکت آرام ماشین روی سنگفرش، و بعد نجوای برناردو با دو مرد. لحظه‌ای بعد ضربه‌ای بر در نواخته شد.

- ایزابلا، منم.

برناردو بود. آلهماندرو خندید.

- چقدر بامزه است.

ایزابلا در را گشود. یکی از محافظان کنار برناردو بود.

- حاضری؟

ایزابلا با حرکت سر تایید کرد، او را نگرست، با چشמהایی بسیار باز.

- من مواظب آلهماندرو هستم. جوانی^۱ چمدانها را می‌آورد. همین

است؟

- همه اش.

- عالیت.

نجواکنان صحبت می کردند. ایزابلا چراغ را خاموش کرد. نور چراغهای
فیات سایه ای به داخل راهرو انداخته بود.

برناردو آرام آله ساندرو را در بغل گرفت و او را بالا آورد، مرد دیگر
چمدانها را برداشت. ایزابلا آخرین نفر بود که اتاق را ترک گفت. وی خانه اش
را رها می کرد.

برناردو پشت فرمان نشست و یکی از محافظان هم کنار دستش. دو صندلی
عقب ایزابلا و آله ساندرو و محافظ دیگر نشسته بودند. ایزابلا با حرکت ماشین
یک بار دیگر رویش را برگرداند تا خانه را ببیند. خانه چون همیشه می نمود.
اما حالا فقط یک خانه بود. خانه ای خالی.

فصل ۱۱

- خوبی؟

ایزابلا نگاهی به برناردو انداخت. ساعتها بود که در حال رانندگی بودند، تمام شب را.

- خسته نیستی؟

برناردو سرش را تکان داد. خسته تر از آن بود که به فکر نگرانیهای خاص خودش باشد. یک ساعت دیگر آفتاب سر بر می آورد، و می خواست پیش از روشن شدن هوا از مرز عبور کنند. برای نخستین بار افسوس می خورد که ای کاش به جای فیات الان سوار فراری متعلق به آمادئو بودند. ایزابلا پرسید:

- چه قدر دیگر مانده؟

- یک یا شاید هم دو ساعت.

محافظ چیزی نگفت. آله‌ساندرو بر دامن مادر خوابش برده بود. شیرینیا را با خوشحالی بلعیده، وبعد دو جرعه شیر را نوشیده و به خواب فرو رفته بود. سپیده دم بود که به مرز رسیدند. دو اتاقک نگهبانی در دو سو، یکی متعلق به گمرک ایتالیا و دیگری فرانسه. پشت دروازه‌ی گمرک ایتالیا توقف کردند. - روز بخیر.

برناردو با خوشرویی به نگهبان انیفورم پوش نگاه کرد و پنج پاسپورت به او داد. نگهبان با بی‌میلی به داخل ماشین نگاهی انداخت. پاسپورتها را در دست گرفت و به برناردو اشاره کرد تا صندوق عقب را بگشاید. از ماشین بیرون پرید. در صندوق عقب را باز کرد. چهار چمدان متعلق به ایزابلا، که دو تای آنها پر از مدارک بودند.

- فقط همین است؟

برناردو با حرکت سر تایید کرد.

- به فرانسه می‌روید؟

- بله.

- برای چه مدت؟

- چند روزی.

مأمور سری تکان داد، نخستین پاسپورت در دستش را گشود، متعلق به یکی از محافظان بود. برناردو دعا می‌کرد که این مأمور در جریان اخبار روز نباشد. نام سان‌گرگوریو بیش از هر زمان دیگری بر سر زبانها بود. ناگهان دو کامیون پشت فیات توقف کردند و توجه مأمور و برناردو را به خود جلب نمودند. مأمور گمرک حرکتی از سر بیحوصلگی بروز داد، و راننده‌ی کامیون

جلوتر با بازو و مشت اشاره‌ای زشت به او کرد، با این عمل راننده، مأمور پاسپورت را بست و همه را به برناردو داد.

- بسیار خوب. سفر خوش.

سپس با نگاهی سرشار از کینه و خشم به سوی راننده‌ی کامیون رفت. برناردو با آسودگی خاطر موتور را روشن کرد.

- چی شد؟ چی گفت؟

ایزابلا نگران او را نگاه می‌کرد. برناردو لبخند زد.

- گفت سفر خوش.

- در مورد پاسپورت من حرفی نزد؟

- نه. آن راننده‌ی لات لطف بزرگی در حق ما کرد. خیلی خوشحالم.

اشاره‌ی زشتی به مأمور کرد، و او هم توجهش را از ما گرفت.

ماشین از مرز عبور کرد و متوقف شد.

- حالا چی؟

ایزابلا با حالتی عصبی به مرد آبی پوشی نگاه می‌کرد که به طرفشان می‌آمد.

- مأمور گمرک فرانسه پاسپورت‌هایمان را مهر می‌زند، و بعد خلاص

می‌شویم.

برناردو شیشه‌ی پنجره‌ی طرف خود را پایین آورد و لبخندی زد.

- صبح بخیر، آقایان، خانم.

نگاهی سرشار از احترام به ایزابلا و آله‌ساندرو انداخت.

- برای تعطیلات آمده‌اید، یا کار؟

- کمی از هر دو.

هیچ راه دیگری برای توجه دو چمدان پر از پرونده وجود نداشت.

- خواهرم، پسر عموهایم و برادر زاده‌ام. کسب و کار خانوادگی.

پاسپورت‌ها را از برناردو گرفت. ایزابلا آله‌ساندرو را بغل زد.

- اقامتتان در فرانسه طولانی خواهد بود؟

- فقط چند روز.

- در صندوق عقب دیگر چه دارید؟ مواد غذایی؟ گیاه؟ تخم؟ سیب

زمینی؟

- نه، فقط چمدانهایمان.

برناردو خواست چمدانها را باز کند، مأمور مانعش شد.

- لازم نیست. متشکرم.

به سوی پنجره‌ی اتاقک رفت، مهر را برداشت، نگاهی به داخل پاسپورتها

انداخت، و ورودشان را ثبت کرد.

- سفر بخیر.

دروازه باز شد و ایزابلا با چشمهایی گریان به برناردو لبخند زد.

- زخم معده‌ات چطور است؟

- زنده و سر حال.

- همین طور مال من.

هر دو خندیدند. برناردو پایش را بر گاز فشار داد.

در نیمروز به شهر نیس رسیدند. و آله‌ساندرو هم از خواب بیدار شد.

مادرش، هم چون دیگر سرنشینان، تمام شب را بیدار مانده بودند.

- اینجا آفریقاست؟ رسیدیم؟

با لبخندی خواب آلود برخاست.

- رسیدیم، عزیزم. اما اینجا آفریقا نیست. فرانسه است.

- اینجا می مانیم؟

دلخور می نمود. پیش از این هم، چندین بار به فرانسه آمده بود.

- باز هم شیرینی می خوری؟

برناردو نگاهی به آله‌ساندرو انداخت و بر سرعت ماشین افزود.

- گرسنه نیستم.

- من هم نیستم.

ایزابلا در بیان احساسش سریع بود.

ده مایل به فرودگاه مانده برناردو کنار یک کیوسک کوچک توقف کرد.

مقداری میوه خرید و راه افتاد. دوباره توقف کرد و چهار فنجان قهوه و یک

قوطی شیر خرید.

- صبحانه، برای همه.

قهوه همه را سر حال آورد. ایزابلا موهایش را شانه کرد. ظاهر مردها

حکایت از یک شب بیداری و رانندگی می کرد، چشمهای خسته و سایه‌ی

ریش درآمده.

- حالا کجا می رویم؟

لب بالای آله‌ساندرو آلوده به شیر شده بود و آن را با بازوی خرس

عروسکی پاک کرد.

- به فرودگاه. تو و مامان را سوار هواپیما می کنم.

- چه خوب!

آله‌ساندرو با خوشحالی دستهایش را برهم زد، ایزابلا او را نگاه کرد. عجیب بود، نه گلایه‌ای داشت، نه تاسفی. سفر را پذیرفته بود. حتی برناردو هم کمی حیرت کرده بود. به هنگام خداحافظی در فرودگاه هم آله‌ساندرو چنین حالتی داشت.

- خوب از مامانت مراقبت کن! به زودی با تلفن صحبت خواهیم کرد.
با محبت کودک را نگریت، دعا می‌کرد که گریه نکند. اما آله‌ساندرو باناخشنودی پاسخ نگاه او را داد.

- در آفریقا که تلفن پیدا نمی‌شود.

- تو و مامان می‌خواهید به آنجا بروید؟

- بله.

برناردو با ملایمت دستی بر موهای آله‌ساندرو کشید.

- خداحافظ ایزابلا. لطفاً... مواظب خودت باش.

- حتماً. تو هم. به محض رسیدن با تو تماس می‌گیرم.

برناردو سری تکان داد و بعد به ملایمت وی را در آغوش گرفت.

- خداحافظ.

بغض را در گلویش احساس کرد.

ایزابلا او را محکم گرفته بود و با نگاه سنگینی او را نگریت.

- به زودی، برناردو.

دو محافظ در دو طرف مادر و کودک ایستادند و به راه افتادند. ایزابلا

پالتوی مینک بر تن داشت. برناردو دوست نداشت که وی آن را بر تن کند.

می‌خواست که چیز ساده‌تر و سیاهی می‌پوشید، مثل یکی از همان پالتوهای پشمی را. اما ایزابلا اصرار داشت که ممکن است در نیویورک به دردش بخورد. ایزابلا زیبا، برناردو لرزشی را درون خودش احساس کرد. نکند وی را برای همیشه از دست بدهد؟ اما اجازه نداد چنین تصویری بر او غلبه کند و کمی بعد به آرامی اشکش را پاک کرد و فرودگاه را ترک گفت. ایزابلا سفری طولانی در پیش داشت، و برناردو می‌بایست شب را در رم باشد.

فصل ۱۲

ایزابلا همراه با آله‌ساندرو که قدم به سالن مسافران فرودگاه لندن گذاشت دو محافظ جدید در انتظارش بودند. با آمدن آنها به سوی وی، ضربان قلب ایزابلا شدت یافت. قد بلند و مو سیاه بودند و ظاهر کاملی از بازیکنان فوتبال آمریکایی داشتند.

- خانم وا کر؟

به ناتاشا اشاره کردند که کلمه‌ی رمز بود.

- بله.

برای لحظه‌ای آن دو را نگاه کرد، نمی‌دانست چه باید بگوید، آن که قد بلندتری داشت نامه‌ای به وی داد. دستنویسی از سوی ناتاشا. ایزابلا به سرعت آن را گشود، و مشغول خواندن شد:

تقریباً رسیدی، اسپاکی صورت. دلقک کوچولویت را از طرف من بیوس و راحت باش.

دوستت دارم، ن.

- متشکرم. باید چه کار کنیم؟

آنها بلیت‌هایشان را در آوردند و بلیت ایزابلا را به خود وی دادند. دستور داشتند جلوی محافظان وی کلمه‌ای صحبت نکنند. ایزابلا می‌بایست اکنون دو محافظ را مرخص کند. به سوی آنها برگشت، به سرعت با ایتالیایی صحبتی کرد، هر دو برخاستند و با وی دست دادند. برای او آرزوی خوشبختی کردند. امیدوار بودند که هر چه زودتر بازگردد، و بعد به منظور بوسیدن آله‌ساندرو هر دو خم شدند که این حرکت ایزابلا را متعجب کرد. بار دیگر اشک در چشم‌هایش حلقه زد. آخرین بازمانده از وطن را از دست داد. مانند آله‌ساندرو، وی نیز خسته شده بود.

- بهتر است حالا راه بیفتیم.

مرد اول بازوی ایزابلا را گرفت. آله‌ساندرو را در بغل داشت.

به هنگام سوار شدن ایزابلا منتظر اتفاق بدی بود: وحشت از بمب، انفجار، چیزی که آله‌ساندرو را بخواهد برپاید.... هر چیز. به زندگی در کابوس می‌مانت، هرگز خود را چنین دور افتاده از خانه احساس نکرده بود. هواپیما بدون هیچ حادثه‌ای برخاست، و سرانجام در آسمان بودند.

- ماما، کجا می‌رویم؟

آله‌ساندرو با خستگی وی را نگاه می‌کرد.

- پهلوی خاله ناتاشا، عزیزم. در نیویورک.

او را بوسید. هر دو به خواب رفتند.

چهار ساعت بعد بیدار شدند. دو محافظ آمریکایی در طرف دیگر نشسته بودند. آله‌ساندرو در راهرو ایستاده و آنها را نگاه می‌کرد و به ایتالیایی گفت:

- من آله‌ساندرو هستم، و شما؟

مرد به او نگاه کرد، لبخندی زد، و از ناچاری دو دستش را بالا آورد. به ایتالیایی گفت:

- نمی‌فهمم.

از ایزابلا کمک خواست.

- اسم شما را می‌پرسد.

- او.ه. استیو^۱. و تو... آله‌ساندرو هستی؟

- آله‌ساندرو.

تصحیح کرد، در نگاهش شیطنت دیده می‌شد.

- اوکی آله‌ساندرو. تا حالا همچین چیزی دیدی؟

یک سکه‌ی پنج ستی را از جیبش در آورد، آن را ناپدید ساخت، بعد به آرامی آن را از پشت گوش آله‌ساندرو در آورد. پسر فریادی از شادی سر داد و دست زد. بازی ادامه یافت.

ایزابلا بار دیگر چشمهایش را بست. حالا دیگر می‌بایست فقط گمرک فرودگاه نیویورک را پشت سر بگذرد و به آپارتمان ناتاشا برود، لباسهایش را در آورد، خود را به آب گرم وان بپارد، و برای باقی عمر در آپارتمان مخفی شود. احساس می‌کرد که لباسهایش را یک هفته تعویض نکرده است.

شام خوردند، یک فیلم دیدند، و به استثنای دوبار رفتن به توالت آن هم به خاطر آله‌ساندرو، صندلیهایشان را ترک نکردند. هر بار هم که به توالت می‌رفتند، دو محافظ کنارشان بودند. ایزابلا خیلی زود متوجه شد که هیچ کس به آنها توجهی ندارد.

- نیم ساعت دیگر در نیویورک خواهیم بود.

مردی که استیو نام داشت، خم شد و به ایزابلا اطلاع داد.

- خانم واکر آنجا منتظر شماست.

- متشکرم.

هوایسما که ارتفاع کم کرد، استیو به آرامی سرش را به سوی ایزابلا برگرداند.

- یک دستویی کوچولوی دیگر داری، آله‌ساندرو؟ گم‌رک وقت زیادی را می‌گیرد.

مادرش به سرعت ترجمه کرد، اما آله‌ساندرو پاسخ منفی داد.

- اوکی، تا حالا نیویورک بودی؟

بار دیگر ایزابلا ترجمه کرد. آله‌ساندرو پاسخ منفی داد و افزود که فکر می‌کرده دارند به آفریقا می‌روند. آمریکایی قد بلند و شانه پهن خندید و کم‌ریند. آله‌ساندرو را محکم کرد. ساعت چهار و سی دقیقه بعد از ظهر، به وقت نیویورک، اوایل فوریه، و هوا تاریک شده بود.

ایزابلا دو سال پیش به نیویورک آمده بود. همراه آمادئو. معمولاً سفرهای آمریکا را بدون او می‌رفت. ایزابلا مسافرت به انگلستان و فرانسه را ترجیح می‌داد. با این وجود آخرین سفرشان به آمریکا، حالا به یک رؤیا شباهت

داشت. در بهترین هتل اقامت کرده بودند. در میهمانی بزرگ طراحان آمریکا شرکت کرده و در پارک پیاده روی کرده بودند. اما این بار از آن هتل خبری نبود. آمادئو وی را تنها گذاشته بود. اما کن آشنایی نمی شناخت. افراد آشنا را نمی دید. فقط ناتاشا بود و آله ساندرو و خودش. ناگهان احساس تأسف کرد که چرا یادگاری از آمادئو را همراه خود نیاورده است. هنوز صدایش را می شنید که وی را صدا می زد.

- ماما! ماما!

آله ساندرو آستینش را می کشید. هواپیما بر زمین نشسته بود.

- رسیدیم.

دو مرد نگاه سریعی به وی انداختند.

- برویم؟

هواپیما هنوز به توقف کامل نرسیده که هر دو در راهرو ایستاده بودند. استیو پالتو را به وی داد، دیگری آله ساندرو را بغل کرده بود. به محض توقف هواپیما، آنها ایزابلا را به سوی در خروجی بردند. برای لحظه ای احساس کرد که هنوز در پرواز هستند. دقایقی بعد، به گمرک رسیدند، مسافران هنوز از هواپیما پیاده می شدند.

مامور گمرک با اشاره از ایزابلا خواست تا چمدانها را باز کند. هر چهار چمدان را باز کرد.

- دلیل دیدار؟

- مسافرت خانوادگی.

مأمور نگاهی به دو مرد انداخت.

- این اوراق چیست؟

به دو چمدان مملو از پرونده و اسناد نگاه می کرد.

- مقداری کار که همراه خودم آورده ام.

- در نظر دارید اینجا کار کنید؟

- فقط مقداری کار خصوصی است. مسائل خانوادگی.

مأمور دوباره به دو چمدان نگاهی انداخت بعد به جستجو در چمدان لباسها پرداخت.

- بسیار خوب، بروید.

موفق شده بودند. موفق شده بود. فقط کافی بود ناتاشا را بیابد، و بعد می رفتند به خانه. ایزابلا لحظه ای ایستاد، از خودش پرسید نکند اتفاقی افتاده باشد. در همین لحظه ناتاشا را دید، با عجله به سوی آنها می آمد و موهای بلند طلایش روی پالتویی از پوست سیاه آویزان بودند. به سوی آنها می آمد، و بعد ناگهان هر دو در آغوش هم بودند. آله ساندرو هم در میانشان. آله ساندرو اعتراض داشت و چون ناتاشا گردنش را نیشگون گرفت جیغ کشید.

- سلام، آله ساندرو. مسافرت چطور بود؟

سریع او را در آغوش کشید. بعد دو زن رو به روی هم ایستادند.

- خوش آمدی.

و بعد رویش را به سوی آله ساندرو برگرداند.

- بچه هیچ می دانی چقدر سنگینی؟ موافقی بگذاریم تا ماشین پیاده برود؟

ایزابلا مخالفت کرد.

- نه. با خودم می آید.

- متوجهم.

ناتاشا به دو محافظ نگاه کرد. گروه حرکت کردند. به سوی در خروجی رفتند و از آنجا به سوی ماشین. یک رولز رویس با راننده، و پلاک با حروف اختصاری یک نام که ایزابلا توانست تشخیص بدهد. سوار شدند، ماشین حرکت کرد.

تازه ایزابلا متوجه شد که در ماشین هم تنها نبودند. در صندلی جلو یک مرد نشسته بود. مرد رویش را برگرداند و لبخندی زد. جذاب بود و چشم آبی، با چهره‌ای جوان و موهای نقره‌ای.

ایزابلا با دیدن او با صدای خفه‌ای ابراز تعجب نمود.

ناتاشا سریع متوجه شد و دست ایزابلا را نوازش کرد.

- ایزابلا. این دوست من است. کوربت اروینگ.^۱

مرد سری تکان داد و دستش را دراز کرد.

- نمی‌خواستم شما را بترسانم. متأسفم.

دست دادند، ایزابلا هم با بیحوصلگی سری تکان داد.

انتظار نداشت جز راننده کسی را در ماشین ببیند. نگاه پرسشگرانه‌ای به ناتاشا انداخت، اما ناتاشا فقط لبخندی زد و به کوربت نگاه کرد.

- سفر چطور بود؟

کاملاً معلوم بود که او فقط می‌دانست که از رم آمده‌اند. برای لحظه‌ای از ناتاشا دلخور شد که او را همراه خودش آورده بود، هیچ میل نداشت در لحظه‌ی ورود به نیویورک به مکالمه‌ای مؤدبانه مشغول شود. اما در ضمن

متوجه شد که ماشین به او تعلق داشت، پس شاید ناتاشا از او خواسته بود که بیاید.

ایزابلا کوشش کرد تا لبخندی بزند. احساس کرد که مدیون دوستش است.
- سفر خوبی بود. فکر می‌کنم که هر دو... کمی...

ناگهان کلمات را خورد. خیلی خسته بود. به زحمت توانست کلماتش را بیاید.

- ... خسته هستیم.

- متوجه هستم.

مرد بار دیگر سری تکان داد، و لحظاتی بعد رویش را برگرداند و مشغول صحبت با راننده شد. اما زیبایی مبهوت‌کننده‌ی ایزابلا او را به خود مشغول کرده بود.

فصل ۱۲

لیموزین رولزرویس به آرامی در مقابل ساختمان توقف کرد. دربان و یک باربر بلافاصله برای کمک کردن با عجله جلو آمدند. ایزابلا پیاده شد، دست آله‌ساندرو را محکم گرفته بود، بر چهره‌ی رنگپریده‌اش می‌شد حالت گنجی را مشاهده کرد. برای لحظه‌ای توقف کرد و به مجتمع مسکونی نگریست. همین‌طور به خیابان طویل سه‌خطی، بار دیگر به یاد آورد که چقدر با وطنش فاصله داشت. در دنیایی دیگر بود، زندگی دیگری را شروع می‌کرد. روز پیش در سان‌گرگوریو مشغول به کار بود، و ساکن ویلایی در شهر رم. و حالا اینجا بود، در خیابان پارک واقع در شهر نیویورک. ساعت شش بعدازظهر. ساعت شش بعدازظهر مردم از سرکار به خانه‌هایشان باز می‌گشتند. هوا تاریک و سرد بود، اما در همه‌حالتی از هیجان، صداهای درهم،

هماهنگی بین چراغهای روشن وجود داشت. ایزابلا سر و صدا و شلوغی نیویورک را از یاد برده بود، تا حدودی جنون آمیزتر، و حتی پر هیجانش از رم به حساب می آمد. در پیاده رو زنهایی را می دید با پالتوهای سنگین پشمی به رنگهای شاد و کلاه های پوستی بر سر که به سرعت عبور می کردند، و مردان خوش آتیه و پر انرژی در میان جمعیت گم شده بودند. ناگهان ایزابلا دلش خواست به جایی برود، قدمی بزند و هوایی استنشاق کند. دوست داشت آنها را ببیند، به شهر سر بزند، و مغازه ها را تماشا کند. دیگر اهمیتی نداشت که چهل ساعت بیدار مانده و نیمی از دنیا را در هواپیما پشت سر گذاشته بود. برای یک لحظه، فقط یک لحظه، می خواست دوباره شوق زندگی را داشته باشد، و یکی از افراد این شهر شود. باربر چمدانهایش را جا به جا می کرد. ناتاشا مشغول تماشای ایزابلا بود. و کوربت از جایی در پیاده رو هر دو را نگاه می کرد.

- همه چیز روبه راه است، ایزابلا؟

محتاطانه کوربت را نگاه می کرد.

- بله. عالیت. و... به خاطر همراهیتان تشکر می کنم.

- قابلی ندارد.

و کوربت رو به ناتاشا کرد.

- شما دو خانم حالا دیگر مشکلی ندارید؟

- البته که نداریم.

و بعد با لطف افزود:

- بعداً تلفن می کنم.

کوربت با نگاه رفتن آن دو به داخل ساختمان را تعقیب کرد و بعد سوار ماشین شد.

ناتاشا و ایزابلا به سرعت از سرسرا عبور کردند و سوار آسانسور شدند. مردی ملبس به اونیفورم سیاه با قیطان دوزی طلایی و دستکشهای سفید مشغول کنترل دستگاه بود.

- شب بخیر، خانم واکر.

- متشکرم، جان. شب بخیر.

ناتاشا نگاه دیگری به ایزابلا انداخت. کلید را وارد قفل کرد.

- می‌دانی، برای کله شقی که خدا می‌داند از چه موقع صبح تا حالا در سفر بوده، خیلی هم حال خرابی نداری.

ایزابلا در جواب لبخندی زد و ناتاشا در را گشود. به خوشامدگویی دیوانه‌وار جسون و سلام هتی پاسخ داد. بو و سرو صدای آپارتمان را ایزابلا در لحظه‌ی ورود غیر قابل تحمل یافت. در حالی که این آپارتمان برای ناتاشا یک کمال به حساب می‌آمد، اما هیچ شباهتی به ابهت و زیبایی ویلای او در آپا آنتیکا نداشت. اتاق نشیمن بسیار بزرگ و به رنگ سفید بود. با تزییناتی ناهمگون اما گرانبه.

- خوش می‌آید؟

- دلپذیر است.

- بیا. می‌خواهم همه جا را نشانت بدهم. برای جا به جا شدن که خیلی خسته

نیستی؟

ایزابلا لبخندی زد، دوست داشت همه چیز را ببیند. آله‌ساندرو همراه هتی

و جیون و سگ رفته بود.

- بدت آمد؟ راستش را بگو. موقعی که این اتاق را درست می‌کردم، نمی‌دانم چه حالی داشتم.
- من می‌دانم. یک رؤیا.

باقی آپارتمان فوق‌العاده مدرن بود، اما اتاق خواب حکایت از یک بدویت می‌کرد.

- ناتاشا، یک جنوبی بودن واقعاً فوق‌العاده است. درست مثل خودت.
بعد هر دو خندیدند. ناتاشا گفت:

- بیا. باز هم هست.

اتاق نهارخوری با میز بزرگی از شیشه، صندلیهای کرم، و میزهای کناری از شیشه‌ی ضخیم. اینجا هم ناتاشا در تزئین جنون را رعایت کرده بود. سقف رنگ آبی داشت با لکه‌هایی به رنگ ابرهای تابستانی.

- شیه مسافرت به ساحل دریاست، نه؟

مدت کوتاهی را در دفتر ناتاشا ماندند، به آشپزخانه‌ی جمع و جور با کف زرد سر زدند. سپس ناتاشا نگاهی به وی انداخت، لبخندی بر لب داشت.

- ایزابلا، اگر به انتهای آن راهرو بروی، آن وقت برای یک سورپریز خواهم داشت.

یک ماه پیش اتاق مستخدمی در آنجا وجود داشت که کسی در آن ساکن نبود، انواع جعبه و اسکیهای کهنه را در آن جمع کرده بودند. اما پس از اولین تماس تلفنی ایزابلا، ناتاشا با شوق و شور آنجا را مرتب کرد. اکنون در همان حال که در اتاق را می‌گشود، از نگاه ایزابلا شاد شد. پارچه‌ها را خود خریده،

ابریشم سرخ دلپذیر، که دوست دکوراتورش آن را از فرانسه آورده بود. دیوارها رنگ صورتی ملایم داشتند. یک میز تحریر کوچک فرانسوی همراه با یک صندلی زیبای کوچک در گوشه‌ای از اتاق جا گرفته بود. چند قفسه کتاب، تعدادی گلدان، یک فرش کوچک و زیبای شرقی به رنگ دیوارها. دو آباژور برنجی روی میز تحریر و میز وسط اتاق. یک قفسه‌ی چوبی برای پرونده‌ها.

- خدای سن! چقدر شبیه اتاق کار خودم است.

- نه خیلی. اما سعی خودم را کردم.

- آه، ناتاشا، چطور توانستی؟

- چرا نه؟ تلفن دو خط دارد. قفسه خالی است. اگر دختر خیلی خیلی

خوبی باشی، از تایپ نیز با هم استفاده می‌کنیم.

همه چیز در این خانه وجود داشت. هر چیزی که احتمالاً ایزابلا می‌خواست داشته باشد. بار دیگر اشک در چشمهایش جمع شدند. به اتاق خیره مانده بود.

- تو واقعاً فوق‌العاده‌ترین زنی هستی که می‌شناسم.

ناتاشا شانه‌های ایزابلا را فشار داد و به راهرو برگشت.

- حالا اتاق خواب، البته خیلی بزرگ نیست.

ایزابلا قادر به صحبت نبود. در میر اتاق خواب از مقابل اتاق جیون گذشتند. بچه‌ها مشغول به هم ریختن چمدان آله‌ساندرو بودند و حتی حمام را آماده می‌کرد.

- اوضاع رو به راه است، گنج من؟

آله‌ساندرو خوشحالی کرد و همراه جیسون زیر تخت رفتند تا سگ را بیابند.

- فکر می‌کنی سگت زنده بماند؟

- نگران نباش. اشلی عادت دارد. خوب، اینجاست.

در راگشود و جلوتر از ایزابلا داخل اتاق رفت. مانند اتاق خواب ناتاشا نه به هم ریخته و شلوغ بود و نه مانند مجموعه‌ی خانه، مدرن، گرم و جمع و جور و دلپذیر بود. میزهای شیشه‌ای و یک صندلی سبز با روکش مخمل سبز، رو تختی از همان جنس، و پایین تخت یک تکه پوست، بخاری دیواری روشن بود. گل‌های سرخ در یک گلدان کریستال روی میز کوناهی قرار داشتند.

- خدای من، خیلی زیباست. این تزئینات را از کجا گیر آوردی؟

- فلورانس، سال پیش. شکوه خیلی خوب است، نه؟

ایزابلا روی تخت نشست و ناتاشا روی صندلی.

- ایزابلا، حالت خوب است؟

- آره.

ذهنش به رم بازگشت.

- چطور بود؟

- ترک؟ سخت. ترسناک. در تمام طول سفر می‌ترسیدم. فکر می‌کردم

اتفاقی خواهد افتاد. کسی ما را خواهد شناخت. در مورد آله‌ساندرو نگران هستم... فکر می‌کنم نمی‌توانستیم در رم بمانیم.

برای یک لحظه، با دیدن ناتاشای آسوده، دلش برای خانه‌اش در رم تنگ

شد.

- برمی‌گردد.

ایزابلا در پاسخ سرش را آرام تکان داد.

- نمی‌دانم بدون آمادو چکار کنم. هنوز فکر می‌کنم که برمی‌گردد. او...
توضیحش سخت است.

درد را در قلب، روح و نگاه خود احساس کرد.

ناتاشا گفت:

- فکر می‌کنم واقعاً قادر به تصورش نباشم. اما... تو باید به چیزهای خوب
فکر کنی. خاطرات خوش، لحظات پر ارزشی که زندگی را می‌سازند.

- چطور؟ چطور می‌شود صدای آن سوی تلفن را فراموش کرد؟ یک
لحظه. انتظاری به اندازه‌ی ابدیت، ندانستن، و بعد... راستی، این اتاق را چه
طور آماده کردی؟ چطور همه چیز برای تو این قدر اهمیت دارد؟ حتی
کارت؟

پیش از آن که ناتاشا پاسخ دهد، آله‌ساندرو و سگ از در وارد شدند.

- او قطار دارد! یک قطار واقعی! درست مثل همانی که با پایا در رم دیدم!
می‌خواهی آن را ببینی؟

- یک دقیقه دیگر می‌آیم، عزیزم. خاله ناتاشا و من می‌خواهیم صحبت
کنیم.

آله‌ساندرو به سرعت رفت. ناتاشا رفتن او را تماشا کرد، بعد پاسخ پرش
را داد:

- آله‌ساندرو. شاید او تمام آن چیزی باشد که حالا تو را سرپا نگه می‌دارد.
طول زمان دیگر مسایل را از بین خواهد برد. نه چیزهای خوب را، بلکه فقط

درد را. باید این طور باشد. نمی توانی یک عمر آن را با خودت داشته باشی.

درست مثل یک لباس پنج سال پیش است.

ایزابلا از این مقایسه خنده اش گرفت.

- نکند می خواهی بگویی که از مُد افتاده ام؟

- هنوز نه.

دو زن لبخندی رد و بدل کردند.

- اما تو متوجه منظورم شدی.

- باشد. اما، ناتاشا، احساس پیری می کنم. و کارهای زیادی دارم که باید

انجام دهم. شاید بتوانم در اینجا به آنها بیردازم. فقط خدا می داند که با پنج

هزار مایل فاصله و با تماس تلفنی چطور می توانم با برناردو کار کنم.

نمی خواست مشکلات موقعیتش را برای ناتاشا توضیح دهد، اما از نگاهش

همه چیز معلوم بود.

- موفق می شوی. مطمئنم.

- و تو هم که به خاطر یک همخانه نگرانی نداری؟

- قبلاً به تو گفتم. درست مثل روزهای قدیم خواهد شد.

اما نه کاملاً. هر دو این را می دانستند. در روزهای گذشته با هم بیرون

می رفتند، به رستورانها، به ابراهام، به تأتراها. دوستانی می دیدند، با مردهایی

آشنا می شدند، میهمانی می دادند. اما حالا زمانه تغییر کرده بود. ایزابلا هیچ جا

نمی رفت، مگر زمانی که ضرورت داشت و ایمنی اش فراهم می آمد. ناتاشا

پیش خود فکر کرد که شاید بتوانند به پارک بروند. صحبتی که ایزابلا کرد،

تعجب ناتاشا را موجب شد.

- امشب که رسیدیم، تصمیمی گرفتم.

برای لحظه‌ای ایزابلا به دوستش نگاه کرد. ته مایه‌ای از خنده در چشמהایش وجود داشت.

- چه تصمیمی؟

- ناتاشا، فردا می‌روم بیرون.

- نه، نمی‌توانی.

- مجبورم. نمی‌توانم اینجا حبس باشم. احتیاج به قدم زدن دارم، هوای تازه را تنفس کنم، مردم را ببینم. امشب آنها را دیدم. در تمام شهر. مقابل خانه‌ی تو. ناتاشا، احتیاج دارم که آنها را ببینم. باید بشناسمشان و آنها را احساس کنم. باز زندگی در یک پله چطور می‌توانم تصمیمات حساس کسب و کارم را بگیرم؟

- اگر ده سال هم در یک حمام حبس باشی، باز هم می‌توانی تصمیم درستی در مورد طرح لباس‌هایت بگیری.

- شک دارم.

- من ندارم.

برای یک لحظه تخاصم را در چشמהای ناتاشا می‌شد دید و ادامه داد:

- حالا می‌بینیم.

- آره، ناتاشا. می‌بینیم.

با این جمله بار دیگر شور و نشاطی یافت، اگر چه نگران هم بود. ایزابلا مشغول بررسی اتاق خواب شد. ناتاشا متوجه شد که ایزابلا دی‌سان‌گرگوریو هنوز از دست نرفته بود. در آغاز نگرانی داشت، مطمئن نبود چه مقدار از

دوستی که می شناخت هنوز وجود دارد. حالا می دانست.

پس از اطمینان از سالم بودن پسرها، ناتاشا به اتاق خواب ایزابلا برگشت تا از وی بخواهد برای شام آماده شود. ایزابلا حمامی گرفته و لباسهایش را تعویض کرده بود. ناتاشا در چهارچوب در ایستاد، فقط لبخند زد. ایزابلا بر روتختی افتاده و از حال رفته بود. ناتاشا تکه پوست را بر روی وی کشید، زمزمه کنان گفت:

- به خانه خوش آمدی.

چراغها را خاموش کرد. در را آرام بست.

فصل ۱۶

ایزابلا خواب آلود در سرسرا می‌گشت، رید و شامبر مخمل آبی بی بر تن داشت. صبح خیلی زود بود. سپیده دم زمستانی بر فراز آسمان خراشهای نیویورک گسترده می‌شد. برای لحظه‌ای پشت پنجره‌ی اتاق نشیمن ایستاد. به شهر اندیشید که زیر پایش قرار داشت. شهری که افراد موفق، پویا و رقابت‌جو را به سوی خود می‌کشد، و کسانی را که محکوم به برنده شدن هستند. شهری برای امثال ناتاشا. و حالا ایزابلا خود را نیز باید جزء این افراد به شمار می‌آورد. اما ایزابلا این شهر را خود انتخاب نکرده بود. شهر کمبود ویرانی داشت، و خنده، و لطفی که در رم دیده می‌شد. اما از چیز دیگری برخوردار بود: مانند میلانی از الماس می‌درخشید. و ایزابلا آن را تماشا می‌کرد.

آرام به آشپزخانه رفت. گنجی را باز کرد و آنچه ناتاشا قهوه می‌نامید را

یافت. از آن نوعی نبود که در خانه‌ی خودش مصرف می‌کرد. اما چون آن را آماده ساخت، طعم لذیذ و آشنایی داشت. وی را به یاد زندگی مشترکش با ناتاشا انداخت. اما حالا فرصت مناسبی نبود برای رؤیا پردازی. به ساعت آشپزخانه نگاهی انداخت. روز آغاز شده بود. ساعت شش و نیم صبح بود. شش ساعت اختلاف با رم. اگر بخت بیاورد برناردو رامی تواند در دفتر پیدا کند، آن هم درست پیش از ساعت نهار. فتنجان قهوه را برداشت و به دفتر کوچکش رفت. چراغ را روشن کرد و لبخندی زد. ناتاشا، ناتاشای مهربان. چه زحمتی را متحمل شده بود. ایزابلا سریع خود را برای کار آماده کرد.

در فاصله‌ای که متصدی تلفنخانه ایتالیا را وصل می‌کرد، ایزابلا چمدانهای مملو از پرونده را گشود و دفتر یادداشتی را به همراه یک قلم رنگی برداشت. برای یک جرعه‌ی دیگر قهوه وقت داشت.

متصدی تلفن خواست برناردو صحبت کند. ایزابلا به حالت عصبی بانوک پاروی فروش ضرب گرفته بود، محتاط عمل کرد تا منشی مؤسسه پی به هویتش نبرد. برناردو پشت خط بود.

- بله؟

- سلام، پسر خوب. منم.

- پسر خوب، اصطلاحی برای برناردو.

- همه چیز به خوبی و خوشی انجام شد؟

- عالی.

- حالا چطوری؟

- خسته. کمی. هنوز شوکه هستم. شانس آوردی که خیلی خسته بودم،

وگرنه با پرواز بعدی برمی‌گشتم.

احساس کرد دلش تنگ شده، و ناگهان دلش خواست او را برادرانه در آغوش بگیرد.

- تو هم شانس آوردی. وگرنه همان موقع تو را برمی‌گرداندم.

لحن صدای برناردو جدی بود. ایزابلا خندید.

- احتمالاً موفق هم می‌شدی. به هر حال که فعلاً اینجا هستم. تا وقتی هم که اینجا هستم باید سعی کنیم همه چیز به نحو احسن پیش برود. حالا بگو ببینم، چه اتفاقی افتاده؟ همه چیز آرام است؟

- بریده‌ای از روزنامه‌ی ایل ماجر و را برایت فرستادم. همه چیز مطابق نقشه پیش رفته است. طبق گزارش، تو ساکن طبقه‌ی بالای دفتر هستی.
- خبر دیگری نیست؟

- اول ماما ترزا ناراحت شد، اما حالا فکر می‌کنم همه چیز را درک کرده باشد. معتقد بود که می‌بایست با شماها می‌آمد. حالا آرام شده است. بچه چطور است؟

بچه... طی دو سال اخیر آمادئو و ایزابلا او را این طور خطاب نکرده بودند.

- خوشش آمده. کلی خوشحال است. البته جدا از مورد رفتن به آفریقا.
هر دو خندیدند. از این خط تلفنی فقط خودش، آمادئو و برناردو اطلاع داشتند. پس آزادی صحبت تضمین شده بود. هیچ دستگاه مشترک دیگری به این خط وصل نبود.

- خوب تعریف کن. اتفاقات؟ تلفنها؟ پیامها؟ سفارشات جدید؟ مشکلی با تولید تابستانی؟

زود بر سر اصل مطلب رفت. از نظر ایزابلا زمانی طولانی بود که در مؤسسه حضور نداشت.

- چیز وحشتناکی اتفاق نیفتاده، به جز پارچه‌ی قرمزی که به هنگ کنگ سفارش داده بودی.

- چی شده؟ هفته‌ی پیش که به خودم گفتند مسئله‌ای نیست.

- دروغ گفتند. نمی‌توانند تحویل دهند.

- چی؟

در اتاق بسته بود، در غیر این صورت صدایش در تمام آپارتمان می‌پیچید.

- به آن لعتیها بگو حق ندارند این طور رفتار کنند. دیگر از آنها خرید نخواهم کرد. آه... فراموش کن. خودم با آنها تماس می‌گیرم. لعتی! نمی‌توانم. سیزده ساعت با اینجا اختلاف دارند. اما دوازده ساعت دیگر می‌توانم تلفن کنم. همین امشب.

- بهتر است به فکر پارچه‌ی جانشین باشی. در رم چیزی هست که بشود جایگزین آن کرد؟

- هیچ چیز. مگر این که به جای قرمز، از همان پارچه‌ی ارغوانی فصل پیش استفاده کنیم.

- به درد می‌خورد؟

- باید با گابریلا صحبت کنم. نمی‌دانم. باید ببینم با دیگر طرحها چقدر

هماهنگ است.

ایزابلا متوجه بود که چه دردسری در پیش خواهد داشت. برای تابستان امسال رنگهای اصلی را در نظر گرفته بود. اگر از رنگ ارغوانی استفاده می‌کردند، پس احتیاج به پارچه‌هایی به رنگ سبز، پرتقالی و شاید زرد پیدا می‌کردند، و کمی هم قرمز.

- درست است. اما عملی هست؟

ایزابلا می‌خواست فریاد برآورد که: هست، اما نه از اینجا.
- آنچه که می‌خواهم بدانم این است که چطور می‌توانی بگویی اتفاق وحشتناکی نیفتاده؟ پس این چیست؟

- چرا آن را با پارچه‌ای از آمریکا عوض نمی‌کنی؟

- اینجا چیزی که به درد من بخورد را ندارند. مهم نیست. بعداً ترتیبش را می‌دهم. دیگر چی؟ باز هم خبر خوش داری؟
- فقط یکی.

- پارچه‌های سبز کمرنگ را هم نمی‌توانند تحویل بدهند؟

- نه. آنها را تحویل داده‌اند. اما این یک خبر خوش است.

- برای مزاح. خوب خبر چی هست؟

علیرغم تلخی صدایش، چهره‌ی ایزابلا شاد و سرزنده بود.

- آمریکاییها آنقدر از عطر ما خریداری کرده‌اند که ناوگان ششم می‌تواند

در آن شناکند.

- خیلی خوب شد.

- زیاد هیجانزده نشو.

بار دیگر برناردو خودش شد. خسته، عصبانی، دلخور.

- نمی‌شوم. حرف آن لعتیها و پیشنهادشان برای خرید مؤسسه را نزن.
مخصوصاً حالا.

- نمی‌زنم. می‌خواهی به گابریلا چه بگویم؟

سرپرست طراحی از شنیدن خبر تغییر پارچه زخم معده می‌گیرد. تغییر؟
کدام تغییر؟ آن هم حالا؟

- بگو دست نگه دارد تا دوباره تماس بگیرم.

- یعنی کی؟

- سپتامبر، عزیزم. مرخصی هتم، یادت رفت؟ لعتی، منظورت چیست
کی؟ گفتم امشب با هنگ کنگ تماس می‌گیرم. و فردا تکلیف پارچه‌ی جانشین
را روشن می‌کنم. می‌دانم چه پارچه‌هایی را انبار کرده‌ایم.

و برناردو می‌داند که ایزابلا چه قدر خوب این موضوع را می‌داند.

- حدس می‌زنم که لباسهای تولیدی هم دچار تغییر شوند.

- نه آن قدر زیاد.

- اما به قدر کافی.

معده درد آشنایش شروع شد.

- خیلی خوب. می‌گویم دست نگه دارد. اما تو را به خدا، دوباره زنگ

بزن.

خصوصت سابق دوباره عودت کرده بود. ناخود آگاه، اما نه چندان حاد.

- پس از تماس با هنگ کنگ به تو تلفن می‌کنم. حدود ساعت یک. وضع

نامه‌هایم چطور است؟

- تعداد زیادی نداری.

- خیلی خوب.

- منشی آمادئو پاسخ نامه‌ها را می‌داد.

- امشب تلفن می‌کنم. هر اتفاق دیگری اگر افتاد مرا در جریان بگذار.

اما در آن سوی خط برناردو می‌دانست که چنین کاری نخواهد کرد. می‌توانست آن را برای شب نگه دارد.

- خیلی خودت را مشغول نگه می‌داری.

- پس چی؟

آمادئو می‌دانست که در همین لحظه دو صفحه از یادداشتها را پر کرده بود.

- خدا حافظ.

مکالمه را قطع کردند. ایزابلا در دفتر نو و تازه‌اش چند ورق یادداشت را جدا کرد و آنها را مقابلش گستراند. دوازده ساعت فرصت داشت تا برای پارچه‌ی قرمز جایگزینی بیابد. می‌دانست که نباید مخاطره‌ی وابستگی به آنها را بپذیرد. با عجله یادداشتی را نوشت که می‌بایست به برناردو بگوید. می‌خواست قراردادش با هنگ کنگ را لغو کند. پارچه‌های بهتری را در بانکوک دیده بود. تا جایی که به سان گرگوریو مربوط می‌شد، ایزابلا کسی نبود که بتوان وی را مجبور ساخت.

- سحرخیز شده‌ای.

ایزابلا سرش را بالا آورد. سر ناتاشا از گوشه‌ی چهارچوب در پیدا بود.

- روزهایی که تا ظهر می‌خوابیدی چه شدند؟

- مجبور شدم کار کردن در طول روز و خوابیدن در شب را یاد بگیرم.
- بگو بینم، همیشه هفت صبح این ظاهر را داری؟
- نگاه ستایش انگیزی به لباس مخمل آبی ایزابلا انداخت.
- فقط وقتی مشغول کار می شوم.
- به دوستش لبخندی زد و به یادداشتهای روی میز اشاره کرد.
- همین حالا با برناردو صحبت کردم.
- اوضاع رم در چه حال است؟
- وحشتناک. پیش از این که امشب دوباره به او تلفن بزنم، باید نصف مجموعه‌ی تابستانی را مورد تجدید نظر قرار بدهم.
- مثل باز نویسیهای من. قبل از این که شروع کنی، تخم مرغ برایت درست کنم؟
- ایزابلا پاسخ منفی داد.
- قبل از صبحانه تعدادی از کارهایم را باید رو به راه کنم. بچه‌ها چی؟
- بیدار شده‌اند؟
- شوخی می کنی؟ گوش بده...
- ناتاشا انگشتش را مقابل لبهایش قرار داد، و با صدای فریادی از دور هر دو لبخند زدند.
- حتی دارد لباس تن جیسون می کند.
- با محبت به ایزابلا نگریست، وارد اتاق شد و نشست.
- در مورد آله‌ساندرو چه باید بکنیم؟ می خواهی در خانه بماند؟
- من... من نمی دانم...

اخمهایش درهم رفت.

- فکرهایی کرده بودم، اما... نمی دانم. مطمئن نیستم چه کار کنم.

- تا حالا کسی متوجه شده که رم را ترک کرده ای؟

- نه. برناردو می گوید نقشه عالی پیش رفته است. به گفته ی روزنامه ی ایل

مساجر و، در طبقه ی بالای مؤسسه ساکن شده ام.

- پس دلیلی ندارد که کسی شک ببرد آله ساندرو کیت؟ فکر می کنی

می توانی متقاعدش کنی که به هیچ کس نام خانوادگیش را نگوید؟ می تواند با

جیون به مدرسه برود و به همه بگوید که پسر عمویش است و از میلان آمده.

آله ساندرو...

لحظه ای به فکر فرو رفت.

- چطور است از نام پدر بزرگ استفاده کند؟

- پارل؟

- پارلی؟

ناتاشا به این بداهه پردازیش خندید.

- نصف عمرم را صرف ساختن اسمها کردم. هر بار که یک نوول تازه را

دست می گیرم، به اسامی تمام اجناس دقت می کنم و مجبورم تمام کتابهای

معرفی اسامی را بخوانم. خوب، نظرت چیست؟ آله ساندرو پارلی، پسر خاله ام

اهل میلان؟

- و من؟

ایزابلا سرگرم شده بود.

- خوب، خانم پارلی. تو فقط قبول کن، من به مدرسه زنگ می‌زنم. البته...

ناتاشا به فکر فرو رفت.

- به کوربت زنگ می‌زنم و می‌خواهم اگر فرصت دارد سر راهش دنبال

بچه‌ها بیاید.

- فکر نمی‌کنی کمی توقع زیادی باشد؟

ایزابلا معذب می‌نمود، اما ناتاشا قبول نداشت.

- اگر هم نشد، خودم این کار را می‌کنم. اما کوربت این جور کارها را

دوست دارد. همیشه در مورد جیسون به من کمک می‌کند. همیشه... نسبت به

افرادی که به او نیاز دارند کمک می‌کند.

ایزابلا دوستش را نگاه کرد. از خود می‌پرسید آیا ناتاشا به قدر کافی

محتاج او هست. به ظاهر که مستقل می‌رسید.

- خوب، اگر برایش سخت نباشد، عالی خواهد بود. این طور آنها مرا هم

در مدرسه نخواهند دید.

- من هم به همین فکر می‌کردم. پس به او تلفن می‌زنم.

و پیش از این که ایزابلا کلمه‌ای بگوید، ایزابلا رفته بود. از زمانی که در

مسیر فرودگاه به خانه با کوربت آشنا شده بود، ایزابلا از خودش پرسید بین این

مرد مو نقره‌ای و دوستش چه رابطه‌ای برقرار بود. به نظر رابطه‌ای زیبا

می‌رسید، و تفاهم بین‌شان موجب حسادت ایزابلا شده بود. اما تا چه حدی

جدی بودند؟ می‌دانست که از جانب ناتاشا هیچ اشاره‌ای به دست نخواهد

آورد، مگر این که خودش بخواهد صحبت کند.

ناتاشا بازگشت و گفت که کوربت کمی بعد می‌آید. بچه‌ها بیدار شده و از

رفتن به مدرسه ابراز ناخشنودی می‌کردند.

- خدا کند کوربت بتواند آنها را تحمل کند.

ایزابلا چشمکی زد. ناتاشا خندید.

- بعد می‌فهمی چرا گفتم که این کار را دوست دارد، او واقعاً دیوانه است.

حتی در این ساعت از روز.

- پس بگ خود آزار است.

ایزابلا لبخند می‌زد و در نگاه ناتاشا چیزی را جستجو می‌کرد، اما

بی‌حاصل.

در آشپزخانه، ناتاشا نان را آماده می‌کرد و با محبت به ایزابلا نگاهی

انداخت که از او می‌پرسید:

- می‌توانی امروز بخوابی؟

- شوخی می‌کنی؟

ناگهان هر دو به خنده افتادند.

- کارت را کی شروع می‌کنی؟

- نیم ساعت دیگر سر و صدای ماشین تحریر را می‌شنوی. اما با یک

لباس به این خوشگلی نه.

ایزابلا خندید. می‌دانست که ناتاشا برای کار اونیفورم داشت: شلوار جین،

پیراهن کرکی، و جورابهای پشمی. ایزابلا متوجه شد که خودش هم می‌تواند

آنها را بپوشد.

- بسیار خوب، خانم پارلی اهل میلان. الان به مدرسه تلفن می‌کنم.

ناتاشا رفت. ایزابلا هم به سراغ آله‌ساندرو رفت. در اتاق خواب مشغول

بازی با اشلی بود. لبخندی بر صورت داشت.

- از چی این قدر خوشحالی؟

او را در آغوش گرفت و بوسید.

- امروز جیسون می‌رود مدرسه. من هم با قطار او تنها می‌مانم.

ایزابلا او را به روی تخت خواب انداخت.

- اگر گشتی؟ تو هم به مدرسه می‌روی.

- می‌روم؟

با ناخشنودی نگاه می‌کرد.

- نمی‌توانم با قطار بازی کنم؟

- می‌توانی. اما وقتی از مدرسه برگشتی. بهتر نیست به جای تنها ماندن در

خانه با جیسون به مدرسه بروی؟

چند لحظه به فکر فرو رفت و سرش را به یک طرف خم کرد.

- کسی با من حرف نخواهد زد. من هم نمی‌توانم با کسی حرف بزنم.

- اگر با جیسون به مدرسه بروی، خیلی زود یاد می‌گیری که با همه حرف

بزنی، اما اگر اینجا بمانی و با من ایتالیایی حرف بزنی، نه.

حالا نظرت چیست؟

سرش را به عنوان تایید تکان داد.

- خیلی سخت است؟

- با مدرسه‌ی خودت در رم خیلی فرق ندارد.

- تمام وقت بازی می‌کنیم؟

- مگر در رم فقط بازی می‌کردی؟

- نه، مشق هم می‌نوشتم.

- چه بد!

آله‌ساندرو حالتی به قیافه‌اش داد که ایزابلا متوجه شد با این نظری موافق است.

- حالا می‌خواهی بروی؟

ایزابلا نمی‌دانست در صورت پاسخ منفی آله‌ساندرو با او چه کند.

- خیلی خوب. امتحان می‌کنم. اگر خوشم نیامد که مدرسه بروم، دیگر حرفش را هم نمی‌زنیم، و جیون با من در خانه می‌ماند.

- خاله ناتاشا هم موافق خواهد بود. گوش بده، می‌خواهم چیزی بگویم.

- چی؟

- خوب، این هم قسمتی از ماجراست. ما باید تا زمانی که اینجا هستیم، به

کسی چیزی نگوییم.

آله‌ساندرو نگاهی کرد و بعد زمزمه کنان گفت:

- باید در مدرسه قایم شوم؟

ایزابلا سعی داشت جدی باشد.

- نه، دیوانه. می‌دانند که تو آنجا هستی. اما... اما نمی‌خواهیم کسی بداند که

کی هستیم.

- نمی‌خواهیم؟ چرا؟

نگاه پرسشگرانه‌ای به مادرش انداخت، و ایزابلا کوهی از آهن را بر قلبش

احساس کرد.

- چون این طور بهتر است. همه فکر می‌کنند که ما هنوز در رم هستیم.

- به خاطر... پاپا؟

- آره. به همه می‌گویم که اسم ما پارلی است. و از میلان آمده‌ایم.

- اما ما که از رم آمده‌ایم.

دلخور نگاه می‌کرد.

- و اسممان دی‌سان‌گرگوریوست. پاپا دوست نداشت که در این مورد

دروغ بگویم.

- نه، خوب من هم دوست ندارم. اما، آل‌ساندرو، این هم قسمتی از همان

راز است. باید این کار را بکنیم، فقط برای یک مدت کوتاه.

- بعد می‌توانم اسم درست‌تر را به همه بگویم؟

- حالا نه. اما بعداً چرا. آل‌ساندرو پارلی. اصلاً ممکن است هرگز هم نام

خانوادگی را صدا نزنند.

- این طور بهتر است. از این اسم خوشم نیامد.

نزدیک بود ایزابلا به خنده بیفتند. شاید اصلاً او را آل‌ساندرو اسپاگتی

صدا کنند، مانند ناتاشا که در اول آشنایی ایزابلا را این گونه صدا می‌زد.

- عزیزم، مهم نیست تو را چه صدا می‌زنند. تو که می‌دانی که هستی.

- به نظر من خیلی مسخره است.

آل‌ساندرو روی زانو نشست و دوستش را تماشا کرد. جیسون به دقت تمام

مشغول گره زدن به بند کفشهایش بود که لنگه به لنگه بر پا داشت.

- آل‌ساندرو، مسخره نیست. لازم است. و اگر تو اسم واقعی ما را به کسی

بگویی، مامان از دست تو خیلی خیلی عصبانی می‌شود. اگر این کار را بکنی،

مجبوریم دوباره برویم، و دیگر نه من با خاله ناتاشا هستم و نه تو با جیسون.

- مجبور می شویم به خانه برگردیم؟

وحشزده به نظر می رسید.

- اما من هنوز با قطار بازی نکردم.

- پس هر کاری که می گویم را انجام بده. می خواهم به من قول بدهی.

آله ساندرو، قول می دهی؟

- قول می دهم.

- کی هستی؟

معذب می نمود.

- آله ساندرو... پارلی. اهلا میلان.

- خیلی خوب، عزیزم. و یادت باشد که دوست دارم. حالا عجله کن و

لباسهایت را بپوش.

بوی صبحانه به مشام می رسید. و جیسون گیج و وامانده به کفشهای لنگه به

لنگه اش نگاه می کرد.

- عزیزم، لنگه به لنگه پوشیده ای.

ایزابلا روی دو زانو نشست تا به او کمک کند.

- اگر گفتی؟ آله ساندرو هم امروز با تو به مدرسه می آید.

- جدی؟ هورا!

ایزابلا توضیحاتی در مورد نام پارلی داد، و این که هر دو پسر عموی هم

هستند.

- من پسر خاله اش هستم؟ چرانی توانم بگویم که برادرش هستم؟

- دیوانه، چون انگلیسی بلد نیستی.

- بعد که یاد گرفتم، آن وقت می توانم؟

- فکر این چیزها را نکن. شلوارت را بپوش. دست و رویت را هم بشور!

بیست دقیقه بعد کررت زنگ در ورودی مجتمع را به صدا در آورد. بچه‌ها لباس پوشیده و صبحانه خورده رفتند. بابت شدن در، ناتاشا نگاه به تی شرت رنگ و رو رفته‌اش انداخت و دستهایش را با شلوار پاک کرد.

- هر بار که غذا می خورد باید لباسهایم را عوض کنم. آله‌ساندرو خیلی خوشگل شده بود.

- دوست داشت به همه بگوید که برادر جیون است.

- فکر می کنی بتواند نامش را مخفی نگه دارد؟

برای لحظه‌ای ناتاشا نگران شد.

- متأسفانه در این چهار ماه و نیم آله‌ساندرو در مورد پنهان کاری خیلی

چیزها یاد گرفته. احتیاط و خطر را می شناسد.

- چه درس سختی برای یک پسر پنج ساله.

- همین طور برای یک زن سی و دو ساله.

ناتاشا واقعیت را درک می کرد.

- امیدوارم که خود تو هم شناخته باشی. دیشب که گفتمی می خواهی گردش

کنی خیلی نگران شدم. آله‌ساندرو فرق می کند، او یک بچه است مثل بچه‌های دیگر. اما تو فرق می کنی.

- شاید حق با تو باشد.

- به چی فکر می کنی؟ جراحی پلاستیک؟

- چرند نگو. وقتی کسی بخواهد دیده شود، راهش را هم بلد است. با

حضورش، جلب توجه کردن، و گفتن این که من اینجا هستم.
 اگر نخواهم دیده شوم، مجبور هم نیستم باشم. روسری سر می‌کنم، شلوار
 راحتی می‌پوشم با یک پالتوی تیره.
 - عینک آفتابی، ریش و سیل. ایزابلا، بین، لطفی بکن. اعصاب بسیار
 ظریفی دارم. اگر می‌خواهی گردش در نیویورک را شروع کنی، آن وقت
 اعصاب مرا هم خراب می‌کنی. اگر موفق نشوم بازنویسی نوول را تمام کنم،
 قرارداد بعدی و پیش پرداخت بعدی هم وجود نخواهد داشت. از حق‌التالیف
 کاسته می‌شود. ناشر محل سگ هم به من نمی‌گذارد، بچه‌ام از گرسنگی
 می‌میرد.

ایزابلا خنده‌اش گرفت.

- ناتاشا، می‌پرستم.

- پس دوست خوبی باش و در خانه بمان.

- نمی‌توانم. ناتاشا، پناه بر خدا! هیچی لازم نداشته باشم، به هوای تازه که
 احتیاج دارم.

- یک مقدار از آن را برایت می‌خرم. دستور می‌دهم به اتاقت بفرستند.

لبخندی می‌زد، اما هرگز این قدر جدی نبود.

- اگر سرک کشیدن به نیویورک را شروع کنی، یک نفر تو را خواهد

شناخت. خبرنگاری، عکاسی، خلاصه کسی که بامد و لباس سر و کار دارد. یا
 شاید هم گزارشگر مجله‌ی ویمنز ویر دیلی!

- آنها فقط به طرح‌هایم علاقه دارند، نه به من.

- بعداً در موردش حرف می‌زنیم.

مشکل همچنان لاینحل باقی ماند. هر کدام به دنبال دنیای جداگانه‌شان رفتند: ناتاشا، در میان اوراق به هم ریخته‌اش، فنجانهای نیمه خالی قهوه، و چشم‌اندازها و شخصیت‌های دنیای تخیلیش. ایزابلا در یادداشت‌های دقیق و به جزئیات پرداخته‌اش، پرونده‌ها، فهرست طولیل پارچه‌هایی که در انبار داشتند، طرح‌های اولیه و نمونه‌های آنها. هیچ‌یک حتی متوجه نشدند که ساعت سه و سی دقیقه بچه‌ها از مدرسه بازگشتند، و تازه دو ساعت بعد بود که همه یکدیگر را دیدند. هر کدام گرسنه، خسته.

- چه قدر گرسنه هستم.

برای لحظه‌ای لهجه‌ی ناتاشا شدیداً جنوبی شد. ایزابلا خسته به نظر می‌رسید، و در زیر چشم‌هایش سایه‌های ملایمی دیده می‌شدند.

- امروز چیزی خوردی؟

- فکر نمی‌کنم.

- من هم نخوردم. کار چه طور پیش می‌رود؟

عذاب آور. اما سرانجام موفق شده بود طرحی تکمیلی برای تمام مجموعه به دست آورد.

- فکر می‌کنم موفق بشویم. اما نباید ریسک کنم.

فقط پس از تماس با هنگ کنگ در نیمه شب می‌توانست اطمینان بیابد.

هر دو به هم لب‌خند زدند. ایزابلا مشغول کش و قوس دادن به بدنش بود. امروز تجربه‌ی جدیدی برایش محبوب می‌شد. دگمه‌ای را فشار نداد، بخش‌هایی نبودند تا دستوراتی بدهد، آسانسوری وجود نداشت تا با آن برای

سرکشی به طبقات برود.

ناتاشا پرسشی را طرح کرد.

- امشب می‌خواهی چه کار کنی؟

- هرکاری که تو می‌کنی. ماندن در خانه.

- چون خودت می‌خواهی، یا به خاطر من؟

ایزابلا فکر کرد که کوریت باید آدم بسیار صوری باشد.

- لوس نشو. چون خسته و کوفته‌ام. می‌خواهی باور کن یا نکن. چون

دوست دارم در خانه بمانم. تازه، از تمام میهمانیهایی که در این مدت رفتم، تو

سرگرم‌کننده‌تر و جالبتر هستی.

- خودم را دلخوش می‌کنم.

اما ایزابلا از این حرف تند آزرده نشد. ناتاشا ادامه داد:

- ناراحت نشو. دور و بر من پر است از آدمهای عقب مانده و کمالت آور.

و مردم مرا دعوت می‌کنند چون دوست دارند بگویند که مرا می‌شناسند. ده

سال پیش من فقط یک مدل عکس بودم اهل جرجیا، و ناگهان شدم نوول نویس

و نویسنده. کسی برای تزئین میهمانیهای شام.

میهمانیهای شام! ماه‌ها می‌شد که ایزابلا به یک میهمانی نرفته بود، و هرگز

هم تنها به یک میهمانی نرفته بود. فقط از ایزابلا دعوت نمی‌کردند، بلکه

ایزابلا و آمادئو، همراه هم. ما، نه من.

ناگهان با نگاهی غمگین ناتاشا را نگرست و وی را ستایش کرد. دوست

خوبی که میهمانیهای شام را بدون همراه «تزئین می‌کرد» و به نظر می‌رسید که

همیشه اوقات خوشی دارد. نجواکنان گفت:

- بدون او جایی نمی‌روم. تمام هیجانها و شادیه‌ها از بین رفته‌اند.

- چرند است، خودت هم می‌دانی. شاید تنها باشی، اما هنوز همانی هستی که همیشه بودی. زیبا، باهوش، زنی فوق‌العاده. ولو تنها. شما دو نفر مکمل هم بودید که دو و نیم را ساختید، نه دو نیمه که یکی شوید.

- نانا، بیشتر بودیم. ما یکی بودیم که دیگری را ساخت. هرگز دقیقاً نمی‌دانم من از کجا شروع کردم و او از کجا رفت. و حالا می‌دانم... فقط خیلی خوب می‌دانم که...

به قهوه‌اش خیره ماند. صدایش به زمزمه‌ی ملایمی تبدیل شد.

نانا، دست وی را گرفت.

- فرصت بده.

ایزابلا سرش را بالا آورد، در چشمهایش خشم دیده می‌شد.

- چرا باید فرصت بدهم؟ چرا باید بر سر من می‌آمد؟

- ایزابلا، بر سر تو چیزی نیامده. بر سر او آمده. تو اینجا، همراه آله‌ساندرو. با کسب و کارت، با تمام وجودت، فکرت، قلبت، روح. مگر این که اجازه بدهی تلخی تو را در خودش فرو ببرد.

- اگر بر سر تو می‌آمد، این طور نمی‌شدی؟

- شاید. شاید هم جرأتش را نداشتم تا کارهایی که تو می‌کنی را انجام بدهم. ادامه دادن، کارها را در دست گرفتن، آنها را بهتر انجام دادن، حتی از اینجا به آنها رسیدگی کردن. اما، ایزابلا، این کافی نیست. کافی نیست... خدایا، کوچولو، خواهش می‌کنم... خودت را نباز.

با نگاه به این زن زیبای مو مشکی، خسته و تنها و وامانده، اشک در

چشمهایش جمع شد. اما زودتر یا دیرتر، حتی در این دفتر کوچک که سابقاً اتاق مستخدمه بود، این روزها به پایان خواهند رسید و ایزابلا مجبور می‌شد که به خانه‌اش بازگردد. ناتاشا درک می‌کرد.

ایزابلا آرام برخاست. دستی بر شانه‌ی ناتاشا زد و آرام به اتاقش رفت. ده دقیقه‌ی بعد سر و کله‌اش پیدا شد، با عینک آفتابی، پالتوی پوست مینک، و یک کلاه پشمی سیاه. ناتاشا نگاه تندی به وی انداخت.

- به کدام جهنم دره‌ای می‌روی؟

- بیرون. قدم بزنم.

دیدن حالت چشمهایش از پشت عینک غیر ممکن بود. اما ناتاشا می‌دانست که وی گریسته بود.

برای لحظه‌ای دو زن بیحرکت ایستاده بودند. هر دو درگیر نبردی ساکت، ناتاشا خود را تسلیم کرد، غم دوستش او را از پای در آورد.

- خیلی خوب، من هم با تو می‌آیم. اما تو را به خدا، آن پالتو را نهوش. مانند گرتا گاربو مرموز و محتاط می‌شوی.

فقط یکی از کلاه‌های او را کم داری.

ایزابلا ی خسته شانه‌ای بالا انداخت و لبخند زد. کاملاً ایتالیایی.

- تنها چیزی است که با خودم آوردم، تنها پالتویی که دارم.

- دخترک بیچاره‌ی پولدار. بیا. یک چیزی پیدا می‌کنم که بپوشی.

ایزابلا به دنبالش راه افتاد. ناتاشا به سراغ گنج‌های لباس رفت و یک پالتوی پشمی قرمز را در آورد.

- این را نمی‌توانم بپوشم. من... ناتاشا، معذرت می‌خواهم...

- چرا؟

- چون مشکى نیست.

ناتاشا لحظه‌ای خیره ماند. متوجه نمى شد. و بعد با نگاهی به ایزابلا مطلب را درک کرد.

- لباس عزا مى پوشى؟

ایزابلا با سر تایید کرد.

- پالتوى قرمز را موقتى هم نمى پوشى؟

چنین تصویری برایش ناشناخته بود. یک سال تمام، لباس مشکى، بلوز مشکى، جوراب مشکى.

- احساس ترس مى کنم.

ناتاشا دوباره به گنجه خیره شد و زمزمه کنان گفت:

- آبی روشن چطور؟

ایزابلا لحظه‌ای تردید کرد. بعد با حرکت سر تایید نمود و آرام پالتوى پوست را در آورد. ناتاشا نیمته‌ی پوست روباه بر تن کرد، با دستکهای گرم و یک کلاه بزرگ از پوست روباه. ایزابلا گفت:

- خیلی خوشگل شدی.

- تو هم.

دو زن بدون سر و صدا آپارتمان را ترک کردند. بیرون هوا تاریک شده بود. ناتاشا جلوتر ساختمان را ترک کرد، ایزابلا از سرمای گزنده لحظه‌ای بیحرکت ماند.

- فوریه اینجا همیشه این طور است؟ نیویورک را در پاییز به یاد دارم.

- عزیزم، بیشتر مواقع از این هم بدتر است. جای بخصوصی در نظر داری؟

- پارک چطور است؟

- فقط اگر احساس خودکشی به تو دست داده باشد. می‌دانی که اینجا سهمیه بندی است. فکر می‌کنم در هر ساعت سی و نه تا خفگی و دو قتل باشد. ایزابلا خندید و ناگهان احساس کرد بدنش زنده شده است.

انرژی وی را پیش نمی‌برد. فقط خستگی اعصاب و تنهایی، و ترس. چه قدر از کار کردن، مسافرت، پنهان شدن و جای او را خالی دیدن و شجاع ماندن خسته شده بود.

- سعی کن کمی دیگر هم شجاع باشی.

هنوز کلمات آمادئو در گوشش می‌پیچیدند... آن شب آخری. قدمهایش بر سنگفرش صدا می‌کردند. ناتاشا دوش به دوش وی قدم بر می‌داشت اما ایزابلا حضور او را از یاد برده بود.

- سعی کن... شجاع باشی... شجاع... شجاع...

وقتی سرانجام ایستادند، به نظر ایزابلا رسید که مایلها پیاده روی کرده‌اند. کجا هستیم.

- خیابان شصت و هفتم.

هفت محله آن طرفتر.

- اوضاع خیلی هم بد نیست. موافقی برگردیم؟

- باشه. اما کمی آهسته‌تر. برویم به یک جای جالبتر؟

- می‌توانیم برویم به مدیسون^۱ و مغازه‌ها را تماشا کنیم.
 ساعت تقریباً هفت بود. ساعت مرده‌ای که همه به خانه‌هایشان رفته بودند.
 و هوا هم سردتر از آن بود که مردم برای تماشای ویتزینها بیرون بیایند. ناتاشا
 نگاهی به آسمان انداخت. سرمای آشنایی در هوا موج می‌زد.
 - فکر می‌کنم احتمالاً برف خواهد بارید.
 - آله‌ساندرو خیلی دوست دارد.
 آرام قدم می‌زدند.
 - من هم.
 - برف را دوست داری؟
 ایزابلا متعجبانه به او نگاه کرد.
 - نه. اما باعث می‌شود در خانه بمانی، بدون این که نگران شوم که
 می‌خواهی بزنی بیرون.
 ایزابلا خندید. قدم زنان جلو رفتند. از مقابل تعدادی بوتیک گذشتند.
 - نمی‌خواهی به کارهای رقابت‌ناگهی بیندازی؟
 ایزابلا با نگاهش ویتزینها را می‌بلعید. زنی بود که هر جنبه‌ای از کارش را
 دوست داشت.
 - چرا نه؟ کارهای آنها هم خیلی قشنگ هستند.
 - مثل مال تو.
 ایزابلا تعظیمی به جا آورد. اینجا را باید فوبور سن اونوره‌ی^۲ نیویورک
 دانست.

- واقعاً عاشق اینجا هستی، نه؟

- جی، نیویورک؟

ایزابلا با تعجب نگاه کرد. این جا را دوست داشت. وی را به هیجان می آورد. اما عشق... نه... نه هنوز.

حتی بعد از یک سال زندگی در اینجا، بازگشتن به رم وی را خوشحال می کرد.

- نه. مد لباس. لباسها را که نگاه می کنی، اتفاقی در تو می افتد.

- آهان... منظورت را فهمیدم.

- اما من حماقت می کردم اگر به کار مدل بودنم ادامه می دادم.

- فرق می کند.

- نه فرقی ندارد.

- چرا، دارد. مدل بودن یک زندگی یکشبه است. نه ماجراهای

هیجان انگیز دارد، نه عشقهای لطیف، نه قلب شکسته، نه ازدواج و نه پیشرفت

قابل ملاحظه. طراحی فرق می کند. تاریخ، درام، شجاعت و هنر در آن هست.

یک عشق شاعرانه است، یک هیجان، یک...

ادامه نداد، بعد خندید و گفت:

- حتماً فکر می کنی که دیوانه ام.

- نه، همین احساس رامن نسبت به شخصیتهای داستانهایم دارم.

- قشنگ است، نه؟

هر دو زن با تفاهم کامل به یکدیگر نگریند.

- خیلی.

تقریباً رسیده بودند. وارد خیابان پارک که شدند، ناتاشا نخستین دانه‌های برف را احساس کرد.

- دیدی، نگفتم. البته منظورم در خانه ماندن تو نبود.

اما طعنه‌ای در این کلام وجود نداشت. باز هم می‌توانستند به پیاده روی شبانه بیایند. چندان مخاطره آمیز نبود.

- نه، می‌دانم. اما مدت زیادی نمی‌توانستم در آپارتمان بمانم...

ناتاشا به ملایمت سری تکان داد.

- می‌دانم.

و می‌دانست که ایزابلا فقط به این پیاده روی اکتفا نخواهد کرد.

فصل ۱۵

- ماما! نگاه کن!... برف!

پوشی ضخیم تمام سطح نیویورک را در بر گرفته بود، و هر چهار نفر از داخل آپارتمان راحت و گرم به بوران بیرون نگاه می کردند.

از شب پیش که ناتاشا و ایزابلا برگشته بودند، بی وقفه برف می بارید.

- می توانیم برویم بازی کنیم؟

ایزابلا نگاهی به ناتاشا انداخت که با حرکت سر موافقت کرد و پیشنهاد نمود که لباسهای مناسبی بپوشند. مدرسه هم البته امروز تعطیل بود. شهر به یک توقف کامل رسیده بود.

- بعد از صبحانه می رویم.

ایزابلا نگاهی به ساعت انداخت. شب پیش دیر وقت با هنگ کنگ تماس

گرفته و بعد جرأت نکرده بود به برناردو زنگ بزند. به سرعت خود را از بچه‌ها جدا کرد، در دفتر را بست، و گوشی را برداشت.

- دیشب کجا بودی؟ فکر کردم قرار بود حدود ساعت یک به من زنگ بزنی.

- چقدر لطف داری. برناردو، عاداتهای من این قدرها هم بد نیستند. به خاطر همین هم تا صبح صبر کردم.

- سپاسگزارم، سرکار خانم.

ایزابلا لبخند زد.

.. هنگ کنگ نوید کننده بود. باید با طرح جایگزین کار را پیش ببریم.

- کدام طرح جایگزین؟

لحن صدایش حکایت از حیرتش کرد.

- مسلماً طرح خودم. به گابریلا گفתי دست نگه دارد؟

- معلوم است. مگر همین را نمی‌خواستی؟ عملاً هم مجبور شدم بدن از

هوش رفته‌اش را جمع کنم.

- پس باید از من تشکر کنی. به هر حال، دیروز همه را راست و ریست

کردم. قلم و کاغذ داری؟

- بله، خانم.

- خیلی خوب. اول برویم سر مد لباسها، بعد هم باقی امور. با شماره‌ی

دوازده شروع کنیم، تودوزیهای قرمز حالا زرد می‌شوند. شماره‌های شانزده،

هفده، و نوزده...

تمام مجموعه را تصحیح کرده بود. برناردو متعجب مانده بود.

- تو را به خدا بگو چه طور توانستی این کار را بکنی؟
- به سختی. در ضمن، تکه‌های اضافه شده به مجموعه‌ی تولیدی هزینہ‌ی چندانی نمی‌برد، با استفاده از پارچه‌های انباری، کلی هم صرفه‌جویی می‌کنیم. برناردو ضمن تأیید، وی را ستایش کرد.
- و اگر شمارہ‌ی سی و هفت به نظر وحشتناک رسید، به گابریلا بگو از خیرش بگذرد.
- برناردو کلافه شده بود. ظرف یک روز ایزابلا کار یک ماه را انجام داده بود. یک صبح وقت صرف کرده و تمام تولید تابستان را نجات داده بود.
- گابریلا خودش می‌داند چکار کند. خبر تازه چی؟
- امروز، هیچ. جبهه‌ی میهن امن و امان است.
- پس برای تو خوب شد. لازم شد که امروز به مرخصی بروم.
- می‌خواهی بروی بیرون؟
- صدای برناردو حکایت از وحشتش می‌کرد.
- فقط تا پارک. اینجا برف می‌بارد. ناتاشا و من به بچه‌ها قول دادیم.
- ایزابلا، حواست را جمع کن.
- معلوم است، اما حرفم را باور کن، تنبندہ‌ی دیگری وجود ندارد.
- چرا نمی‌گذاری آلہ‌ساندرو و ناتاشا با هم بروند؟ تو در خانه بمان.
- برناردو، من هم احتیاج به هوای تازه دارم.
- برناردو می‌خواست داد سخن را شروع کند، که ایزابلا حرفش را قطع کرد.
- برناردو، دوست دارم. حالا هم باید بروم.
- مکالمه را قطع کرد. برناردو ناخشنود بود. با این بُعد مسافت هیچ کترلی

نمی توانست بر وی داشته باشد. فقط امیدش را به ناتاشا بسته بود. بعد به خودش خندید. تنها یک راه وجود داشت تا وی را از دردسر دور نگه دارد، و آن کار تراشیدن برای ایزابلا بود. مثل دیروز.

- حاضرید؟

ایزابلا به دو پسر بچه نگاهی انداخت. مانند آدم برفی شده بودند، جیسون با لباس قرمز و آله‌ساندرو با زرد.

مدت زمان کوتاهی بعد در پارک بودند. و کمتر از نیم ساعت بعد، دو پسر بچه سُر می خوردند. هیاو به پا کرده بودند، می خندیدند، همدیگر را هل می دادند و برف پرتاب می کردند. پس از سُر خوردن مشغول پرتاب گلوله برفی شدند، و ایزابلا و ناتاشا هم به آنها پیوستند.

دو ساعت سرگرم بودند، و بعد خوشحال و خسته آماده‌ی بازگشت شدند.

- حمام داغ برای همه اجباری است!

ناتاشا در آغاز ورود فریاد بر آورد. حتی شوکولات داغ و نان تست دارچینی آماده کرده بود. بوران یک روز دیگر ادامه یافت. مدارس تمام هفته را تعطیل بودند. مردها با پوتین و چکمه سرکارهایشان می رفتند و زنهای خانه‌دار با اسکی به فروشگاه.

اما برای ایزابلا تعطیلات کوتاه بود. و روز بعد از برف بازی، به دفترش رفت و مشغول کلنجار رفتن با مشکلات ارسالی از رم شد. یک ماه بدین ترتیب گذشت، یک ماه با کوهی از کار، مسایل جزئی، سر دردهای فراوان و مشکلات. شبها با ناتاشا پیاده روی می کردند. این کار برایشان یک آیین شده بود که ایزابلا بدون آن نمی توانست زنده بماند.

- تاکی می خواهی به این نحوه زندگی ادامه بدهی؟

برای تنفس کوتاهی در خیابان مدیسون ایستادند. ایزابلا به ویتربنها نگاه می کرد. مشغول بررسی عرضه های بهاری بود. ماه مارس بود و آخرین بارش برف آمده و رفته بود، اما هوا همچنان به سردی می زد.

پاسخ ایزابلا موجب حیرت ناتاشا شد، اگر چه سؤال بود.

- منظورت از این نحوه ی زندگی چیست؟

- منظورم زندگی مثل یک تارکٔ دنیا، یا پرستار بچه است. متوجه هستی که در تمام طول این پنج هفته یک شب هم بیرون نرفته ای؟ کوربت حتماً مرا می کشد.

- چرا؟

ایزابلا به دوستش خیره شد. ناتاشا حیرت زده می نمود.

اما ایزابلا از معصومیت ناتاشا خوش آمده بود.

- مسلماً توقع دارد وقت بیشتری را به او اختصاص بدهی.

- قراری نیست. زندگیهایمان را برای خودمان داریم.

از تذکر ایزابلا اندکی خوش آمده بود اما این بار ایزابلا بود که خیره به او می نگریست. ناتاشا پرسید:

- منظورت از این حرفها و نگاهها چیست؟

فقط گیج بود، و نه عصبانی. ایزابلا با لبخند ملایمی پاسخ داد.

- ناتاشا، می دانی که توقع ندارم یک راهبه باشی. با من صادق باش.

- در چه مورد؟

و بعد ناتاشا خندید.

- در مورد کوربت؟

برای مدتی می‌خندید تا این که اشک در چشمهایش جمع شد.

- شوخی می‌کنی؟ آه، ایزابلا... فکر می‌کنی که...؟! ... آه، خدای من!

و سپس به دوستش نگاه کرد.

- از نظر من هیچ چیز به قدر رابطه داشتن با کوربت اونیک نمی‌تواند

بی‌معنی و فاقد لطف باشد.

- جدی می‌گویی؟

ایزابلا تعجب کرده بود.

- اما من حدس می‌زدم که...

و بعد حتی بر میزان حیرتش افزوده شده بود.

- اما چرا نه؟ فکر می‌کردم که شما دو نفر....

- شاید تو فکر می‌کردی، اما من و کوربت اصلاً چنین فکری نمی‌کنیم.

سالهاست که با هم دوستیم، همین. هیچ چیز دیگری هم در بین نیست. او تقریباً

مانند یک برادر است و بهترین دوست من. اما هر دو اساساً آدمهای قدرت

طلبی هستیم. به عنوان یک زن، در نظر کوربت لطافت ندارم، ظریف و پناه‌جو

هم نیستیم. نمی‌دانم، توضیح سخت است. او همیشه می‌گوید من بایستی یک

مرد می‌شدم.

- چه بی‌لطف!

ایزابلا خودش نیامد.

- مگر برناردو به تو حرفهای بی‌لطف نمی‌زند؟

ایزابلا در پاسخ خندید.

- هر روز.

- دقیقاً. درست مثل خواهر و برادر. اصلاً نمی‌توانم با کوریت تصور دیگری داشته باشم.

ناتاشا به خودش خندید. ایزابلا شانه‌هایش را بالا انداخت و کمی احساس حماقت کرد.

- ناتاشا، حتماً دارم پیر می‌شوم. تمام تصوراتم به هم ریخت. واقعاً از همان اول فکر می‌کردم که...

اما ناتاشا فقط می‌خندید و سری تکان داد. و ایزابلا مدتها به فکر فرو رفت و قدم زنان به پیش رفتند. ناگهان به کوریت اونیگ می‌اندیشید.

تا نزدیکی مجتمع حرفی نزدند و ناتاشا متوجه لبخند ایزابلا شد. ایزابلا گفت:

- می‌دانی، اما تو باید به میهمانی اپرا می‌رفتی. خوش می‌گذشت.

- تو از کجا می‌دانی؟

- در رم هم ما یک اپرای زیبا داریم.

- منظورم این بود که تو از کجا می‌دانی اینجا هم یک اپرا برپا بود و من

دعوت داشتم؟

- چون کارآگاه فوق‌العاده‌ای هستم و دعوتنامه هم کاملاً نسوخته بود.

ناگهان چشمهای ناتاشا پر از اشک شدند. دروغهایش، آیشارش، برای

ایزابلا یک آزار شده بودند.

- خیلی خوب.

این را گفت و دستش را دور شانه‌های ایزابلا انداخت و بوسه‌ی کوتاهی بر

گونه‌ی وی زد.

- تو بردی.

- متشکرم.

ایزابلا با ظاهر یک فاتح و برقی در نگاه، قدم به داخل ساختمان گذاشت.

فصل ۱۶

ایزابلا چراغ دفترش را خاموش کرد. ساعت هشت شب، آخرین تماس را با رم گرفته بود. بیچاره برناردو! برای او ساعت دو صبح بود، فروش مجموعه‌ی تابستانی تازه شروع شده و ایزابلا می‌بایست با خبر می‌شد.

- استقبال عالیست، عزیز. همه مجموعه را حیرت انگیز تلقی کردند.

چشمهای ایزابلا برق می‌زدند.

- با آن رنگهای جدید به جای قرمز خیلی عجیب و غریب به نظر

نمی‌رسید؟

و با این شیوه‌ی کاری، روی کاغذ، آن هم از فاصله‌ای بعید که بیشتر به کار یک نابینا شباهت داشت.

- نه، و تودوزی فیروزه‌ای در پالتوی سفید شب یک نبوغ کامل بود. باید

واکنش نسخه‌ی ایتالیایی مجله‌ی وِگ^۱ را می‌دید.

- چه خوب.

ایزابلا خوشحال می‌شد که برناردو تمام جزئیات را شرح دهد.

- خیلی خوب، عزیز. فکر می‌کنم موفق شدیم. معذرت می‌خواهم بیدارت کردم. حالا برو بخواب.

- یعنی در این ساعت، تو هیچ برنامه‌ای برای من نداری؟ حتی دستورات دیوانه‌وار در مورد ایده‌های جدیدت برای مد پاییز؟

دلش برای ایزابلا تنگ، اما میلش تضعیف شده بود. این سفر به صلاح هر دو بود: گریز ایزابلا گریزی هم برای برناردو به حساب می‌آمد.

- فردا.

برای یک لحظه ایزابلا چشماش را بست. پاییز... طرح مجموعه را باید همین جا بریزد؟ آیا هرگز دوباره به خانه‌اش بر نخواهد گشت؟ دو ماه گذشته و حالا آوریل بود. ماه، آفتاب و باغها و نخستین بوی بهار در دم.

- صبح به تو زنگ می‌زنم. و راستی برناردو، به خاطر صابون تبریک می‌گویم.

- خواهش می‌کنم. حرفش را هم نزن.

چهار ماه تحقیقات، دو ماه تولید و بازاریابی و عرضه. اما سرانجام موفقیت. یک پیشنهاد نیم میلیون دلاری دریافت داشته بودند، البته از سوی مشتری آمریکایی‌شان.

برناردو سفارشات را توضیح می‌داد، اما ایزابلا گوش نمی‌داد. صابون.

حتی این هم وی را به یاد آخرین روزی می انداخت که کنار آمادئو بود. آن روز سرنوشت ساز. هفت ماه پیش. بار دیگر حواش را به برناردو داد.

- راستی، هوای نیویورک چطور است؟

- هنوز سرد است. البته کمی گرمتر شده، اما هنوز همه چیز خاکستری است. بهار اینجا ماه مه یا ژوئن شروع می شود.

برناردو نگفت که باغ حالا پر از شکوفه شده بود. چند روز پیش برای سرکشی به آنجا رفته بود. در عوض گفت:

- خوب، عزیز. فردا با تو صحبت می کنم. و تبریک.

ایزابلا گوشی را گذاشت. تبریک. در رم عرضه را با ترس و هیجان نگاه می کرد. حتماً کناری می ایستاد. از نفس افتاده، نامطمئن از رنگها و پارچه ها. ناخوشنود از جواهرات، موسیقی، و آرایش موهای مدلها. از هر لحظه ی آن متنفر می شد، تا این که نخستین مانکن قدم بر روی کناره ی سبز ابریشمین می گذاشت. بعد، پس از آغاز عرضه، چون هر فصل دیگری از عرضه احساس هیجان می کرد. و چون پایان می گرفت، وی و آمادئو به هم چشمکی می زدند. این موفقیتها به عروسی شباهت داشت و ماه علی که هر چهار ماه تکرار می شد.

اما امسال. امشب شلوار آبی پوشیده بود، در دفتری کوچک، قهوه می نوشید، و بسیار بسیار تنها.

در رابست و به هنگام عبور از مقابل آشپزخانه به ساعت نگاهی انداخت. سر و صدای بچه ها را می شنید و تعجب کرده بود که چرا تا حالا نخواستند. آله ماندرو انگلیسی را یاد گرفته بود. البته نه خیلی خوب، اما آن قدر که بتواند

حرف خودش را بزنند. هر وقت هم حرفش را نمی‌فهمیدند، آن قدر فریاد می‌زد تا موفق می‌شد. نکته‌ی عجیب دیگر آن بود که به ندرت از انگلیسی استفاده می‌کرد. مثل این بود که آله‌ساندرو به زبان ایتالیایش احتیاج داشت تا یادآور وطنش باشد، و یادآور این که واقعاً کی بود. ایزابلا به هنگام عبور از مقابل اتاقشان لبخندی زد. تلویزیون روشن، و آنها مشغول بازی با هتی بودند. امشب پیاده روی را از دست داده بود. انتظار برای صحبت با برناردو، وی را بیش از حد عصبی کرده بود. و استفاده‌ی هر شب از یک مسیر موجب دلزدگی شده بود. ناتاشا بار دیگر به روال عادی زندگیش برگشته بود، و اکثر شبها را ایزابلا در تنهایی می‌گذراند. امشب هم ناتاشا بیرون رفته بود. به یک میهمانی خیره.

در چهارچوب در اتاقش مکثی کرد، و بعد ایزابلا آرام به سوی در اتاق ناتاشا واقع در انتهای راهرو رفت. خوشحال بود که او را دوباره زیبا می‌یافت، لباسهای به رنگ روشن برتن کرده و موهای بلوندش را به نحوی موقر آرایش می‌کرد. ایزابلا احساس تازگی نمود، از دیدن چهره‌اش در آینه خسته شده بود.

یک ضربه بر در نواخت و لبخندی زد.

- بیا تو.

ناتاشا مشغول آخرین مراحل آرایش مو بود.

- خانم، خیلی خوشگل شدی. چی می‌پوشی؟

- نمی‌دانم. لباس زردی را در نظر داشتم که جیون حسابش را رسیده

است.

- نگو، آثار انگشت.

ایزابلا نگاهی به لباس زرد ابریشمی انداخت.

- روغن بادام زمینی با دست چپ. بستنی شوکولاتی هم با دست راست.

- به نظر می‌رسد لذیذ باشد.

ایزابلا دوباره لبخندی زد.

- آره، شاید، اما بیچارگی هم هست.

- این یکی چه طور است؟

ایزابلا به سوی گنجهی لباس رفت و لباسی به رنگ آبی کمرنگ را بیرون

آورد، در وقت خرید این پارچه به یاد ناتاشا بود.

رنگ چشمهای او را داشت.

- این؟ خیلی خوشگل است. اما هیچوقت نتوانستم با آن چیزی بپوشم.

- طلا چطور است؟

- چه چیز طلایی؟

- صندل. با موهای طلایی.

- صبر کن! می‌خواهی موهایم را طلایی کنی؟

ایزابلا به روی خودش نیاورد و رفت. یک دقیقه بعد با یک سوزن و

مقداری نخ طلایی نازک برگشت.

- چه کار می‌خواهی بکنی؟

ناتاشا وی را خیره می‌نگریست. ایزابلا سوزن را نخ کرد.

- تکان نخور.

و مشغول شد. سوزن را در موها فرو می‌آورد. سرانجام ناتاشا دید که

موهایش برقی از طلا داشتند.

- بیا.

ناتاشا حیرت زده خودش را نگاه می کرد و می خندید.

- جالب است. حالا چی؟

- کمی از این.

ایزابلا جعبه ای از پودر دارای لکه های ریز طلایی را در آورد. آن را بر صورت ناتاشا مالید. بعد سراغ گنجه رفت و با یک جفت صندل طلایی پاشنه کوتاه بازگشت.

- کارم که تمام شد، شبیه خدایان یونان می شوی.

ناتاشا به وی اطمینان کرد. صندلها را پا کرد. جوراب نامرئی پایش بود.

- جورابهای قشنگی هستند. از کجا آوردی؟

ایزابلا با علاقه به آنها نگاه می کرد.

- دیور^۱.

- خاشن. بهانه نیاور. قشنگر از جورابهای ماست.

در ذهنش نکته ای را یادداشت کرد تا به برناردو بگوید. وقتش رسیده بود

که مؤسسه کار جدیدی عرضه می کرد.

- حالا...

لباس را از روکش پلاستیکی در آورد. به دقت آن را تن ناتاشا کرد. ذره ای

از موهایش برهم نخورد. زیپ لباس را بالا کشید و از اطراف به بررسی مشغول

شد، دستی کشید و سرانجام تایید کرد. لباس یکی از طرحهای خودش بود.

برای جواهرات هم از میان تزیینات خودش حلقه‌ای را آورد ساخته شده از طلا و الماس. گوشواره و دستبند هم بودند.

- اینها را از کجا آوردی؟

- آمادئو از ونیز خریده بود. مال قرن نوزدهم هستند. گفت که سنگها نامرغوب هستند، اما مجموعه بسیار زیبا و ظریف است.

- ایزابلا. من نمی‌توانم اینها را تن کنم. متشکرم.

- حوصله‌ام را سر می‌بری. می‌خواهی خوشگل و دوست داشتنی باشی یا نه؟ اگر نه، که همین جا بمان.

گردنبند را دور گردن ناتاشا انداخت و قفل کرد.

- بیا، اینها را به گوشهایت بیاویز.

بعد از مدتی، فریاد بر آورد:

- بی‌نظیر شدی.

- تمام تنم خشک شده. اگر گمشان کردم چی؟ ایزابلا، خواهش می‌کنم!

- گفتم، حوصله‌ام را سر نبر. حالا برو و شب خوبی داشته باش.

ناتاشا در آیینی بلند خودش را برانداز کرد و به ایزابلا لبخندی زد.

صدای زنگ در. یک دلال سهام باکت و شلوار شب دنبال ناتاشا آمده بود.

ایزابلا به اتاقش رفت و منتظر ماند تا در بسته شد.

و بعد، ایزابلا ماند و سر و صدای بچه‌ها و قطار اسباب بازی جیون. نیم

ساعت بعد به ساعتش نگاه کرد، رفت تا به هر دوی بچه‌ها شب بخیر بگوید و

آنها را بخواباند.

آله‌ساندرو به طرز غریبی وی را نگاه کرد.

- دیگر بیرون نمی‌روی؟

- نه عزیزم، ترجیح می‌دهم کنار تو باشم.

چراغها را خاموش کرد و رفت تا روی پوست کنار تختش دراز بکشد. صدای آله‌ساندرو در گوشش بود. «دیگر بیرون نمی‌روی؟... نه عزیزم.» هرگز. شاید دیگر هرگز.

سعی کرد با خیره شدن به آتش بخوابد، اما بی‌فایده بود. هنوز عصبی بود و هیجانزده. یک روز را برای رسیدن اخبار موفقیت عرضه‌ی لباسهایش انتظار کشیده بود. تمام روز هوای تازه استنشاق نکرده بود. سرانجام نفس عمیقی کشید و چرخید، به آتش نگاه کرد، و بعد برخاست. به سراغ هتی رفت.

- تا چه مدت دیگر خانه هتی؟

- خانم پارلی، من نمی‌روم.

- پس من می‌روم قدم بزنم. زود برمی‌گردم.

ایزابلا به اتاق خود رفت. لباس مناسبی پوشید. کیفش را برداشت. به اطراف اتاق نگاهی انداخت. برای یک لحظه نگران شد که چیزی را جا نگذاشته باشد. چی را؟ دستکشا؟ خودش را برانداز کرد. شلوار جین به پا کرده بود. یک لحظه حسادت سراپایش را فراگرفت. ناتاشا. خوشبخت. با یادآوری گفتگوهایشان در مورد کوربت، ایزابلا با خود خندید.

می‌بایست متوجه می‌شد که کوربت مناسب ناتاشا نبود. به راحتی قابل دسترس نبود. سپس ایزابلا خود را در آینه تماشا کرد، با حالتی عصبانی، زمزمه کنان گفت:

- همین را می‌خواستی؟

البته، که نه. خودش هم این را می دانست. یک دلال سهام با عینک دسته شاخی را نمی خواست.

- آهان، پس یک خوش تیپ فهمیده را می خواهی؟
به هنگام بستن در، خودش را سرزنش کرد.
- نه! نه!

پاسخی بود به خودش. پس خواسته اش چه بود؟ البته، آمادو. فقط آمادو. اما در همین هنگام، چهره ی کوربت هم به سرعت در ذهنش نقش بست. آن شب مسافت طولانیتری را پیاده طی کرد. دستها در جیب و چانه فرو رفته در یقه ی پالتو. آنچه می خواست چه بود؟ اطمینان نداشت. از مقابل ویرین مغازه ها آهسته تر عبور کرد. چرا ویرینها را زودتر تغییر نمی دهند؟ برای کسی اهمیتی ندارد؟ و نمی دانستند که همچنان از رنگهای سال گذشته استفاده می کنند؟ تصور ناتاشا را مدام از ذهنش می زدود. پس این بود؟ فقط حادث؟ اما چرا نباید ناتاشا اوقات خوشی داشته باشد؟ او کار سختی را انجام می داد. دوست خوبی بود. در خانه و قلبش را به روی ایزابل گشوده بود. پس چه چیز بیشتری از او طلب می کرد؟ که خودش را مانند وی محبوس کند؟ ناگهان پاسخ را دریافت. محبوس شدن ناتاشا نبود، بلکه آزادی خودش را می خواست. همین بود. دستهایش را بیشتر فرو برد، و آن قدر رفت تا برای نخستین بار خودش را در مرکز شهر یافت. با نگاه به آسمان خراشها نفسش بند آمد. انتهای این ساختمانها به بهشت می رسید. آرام، پر اندیشه، ایزابل به سمت خانه قدم زد.

احساس کرد که آن شب در تازه ای را به روی خود گشاده بود. آن شب

بسیاری چیزها را دیده، و نزدیکی قدرت، موفقیت، ثروت و هیجان را احساس کرده بود. در وقت بازگشتن ناتاشا، وی تصمیمش را گرفته بود.

- ایزابلا، تا این وقت داری چه کار می‌کنی؟ فکر می‌کردم که خواب باشی. روشنایی اتاق نشیمن را دیده و تعجب کرده بود.

ایزابلا سرش را جنباند. لبخند به دوستش تحویل داد.

- ناتاشا، امشب خیلی خوشگل شدی.

- به لطف تو. از موهایم تعریف کردند، نمی‌توانستند تصور کنند چه کار کرده‌ام.

- به آنها توضیح دادی؟

- نه.

- خوب شد. هر کس چند رازی را باید برای خودش نگه دارد.

ناتاشا به تماشای ایزابلا مشغول و نگران بود. چیزی امشب تغییر کرده بود.

چیزی ایزابلا را آنجا نشانده بود. نحوه‌ی نگاهش، نحوه‌ی لبخندش، همه دلیل بر این مدعا بودند.

- امشب پیاده روی کردی؟

- آره.

- چطور بود؟ اتفاقی افتاد؟

چرا این طور شده بود؟ چیز عجیبی در چشمهایش دیده می‌شد.

- البته که نه. چرا باید اتفاقی افتاده باشد؟ هنوز که نيفتاده.

- و نمی‌افتد. البته تا وقتی که تو احتیاط کنی.

- آه، بله.

ایزابلا از جایش برخاست.

- ناتاشا، دوباره کی بیرون می‌روی؟

- تا چند روز دیگر. چطور؟

نعتی! احتمالاً حوصله‌اش سر رفته و تنها شده بود. کی نمی‌شد؟

مخصوصاً اگر جای ایزابلا بود.

- در واقع فکر کردم که باقی هفته را در خانه بمانم، با تو و بچه‌ها.

- چه بد.

پس این طور. ناتاشا باید حدس می‌زد.

- خیلی هم بد نیست، احقر. در واقع...

خمیازه‌ی کوچکی کشید:

- ... اگر این طور بخواهم کار کنم می‌میرم، پس نباید زیاد سخت بگیرم.

ایزابلا به او می‌خندید، و ناتاشا دلیلش را نمی‌فهمید.

- پس افتتاح شب نمایش آن فیلم چه می‌شود؟ پس فردا را می‌گویم؟

- کدام افتتاح فیلم؟

ناتاشا تعجب کرده بود، اما ایزابلا بیشتر خندید.

- یادت رفته؟ همان خبریه برای بنیاد قلب را می‌گویم.

- آه، آن را می‌گویی. فکر کردم نروم.

- چه خوب. پس من از بلیت تو استفاده می‌کنم.

- چی؟ امیدوارم شوخی نکنی.

- نه. یک بلیت برایم می‌گیری؟

- کلکی توی کارت هست؟

- نه. امشب رستم به مرکز شهر. خیلی قشنگ بود. ناتاشا، دیگر نمی توانم.

- مجبوری. خودت هم می دانی که راه دیگری نداری.

- احمقانه است. آن هم در شهری به این بزرگی؟ هیچ کس مرا نخواهد

شناخت. هیچ کس مرا نخواهد شناخت. منظورم این نیست که شروع کنم به این

طرف و آن طرف سر زدن و بیرون نهار بخورم. اما بعضی کارها را که می توانم

انجام دهم. احمقانه است که این طور خودم را پنهان کنم.

- پنهان نشدن نیز همان قدر احمقانه است.

- اشتباه می کنی. در مراسمی مثل افتتاح فیلم می توانم بروم و بعد پیام

بیرون. فقط فیلم را تماشا می کنم و مردمی که می روند و می آیند. نظرت

چيست؟ باید ببینم که مردم چی می پوشند. من که عارف نیستم. طراح لباسم.

کاری فوق العاده زمینی.

سخنرانی متقاعد کننده ای نبود، و ناتاشا فقط سرش را تکان داد.

- نمی توانم بگذارم بروی. نمی توانم. اتفاقی خواهد افتاد. ایزابلا، تو

دیوانه ای.

- هنوز نه. اما چیزی نمانده. اگر شروع نکنم بیرون بروم. البته با احتیاط.

دیگر این نحوه ی زندگی را نمی توانم تحمل کنم.

امشب متوجه شدم.

ناتاشا در مانده بود، و ایزابلا دست او را نرازش کرد.

- ناتاشا، خواهش می کنم. هیچ کس نمی تواند حدس بزند که من در رأس

مؤسسه ای در رم هستم.

- اما اگر بر حضور در افتتاح فیلمها ادامه بدهی، همه خواهند فهمید.

- قول می‌دهم که نمی‌فهمند. حالا برایم بلیت می‌گیری؟

ناگهان حالت ملتسانه‌ای در چشمهایش پیدا شد.

- در موردش فکر می‌کنم.

- اگر نگیری، خودم این کار را می‌کنم. یا این که به جای دیگری می‌روم.

جایی که بازتر و آزادتر باشد، جایی که مطمئناً مرا خواهند شناخت.

برای یک لحظه حالت خبیثانه‌ای پیدا کرد، و چشمهای ناتاشا را برقی از

خشم در برگرفت.

- لعنتی، باج‌گیری می‌کنی؟!

از جایش پرید و در اطراف اتاق قدم زد.

- پس کمکم می‌کنی؟ ناتاشا، خواهش می‌کنم...

- تا ببینم.

اما ایزابلا دیگر از این بازی خسته شده بود. از جایش برخاست.

- به خودت زحمت نده. خودم ترتیش را می‌دهم.

به سوی انتهای خانه رفت. ناتاشا صدای بسته شدن در اتاق را شنید.

چراغهای اتاق نشیمن را خاموش کرد و به تماشای منظره‌ی بیرون پرداخت.

شهر حتی در ساعت دو بعد از نیمه شب بیدار بود. به همین دلیل خیلیها به

نیویورک روی می‌آوردند. پس چه طور می‌توانست ایزابلا را از آن محروم

سازد؟ ناتاشا آرام و بدون سر و صدا به انتهای راهرو رفت. پشت در اتاق

ایزابلا ایستاد و ضربه‌ای بر آن زد. در باز شد، و دو زن مقابل هم ایستادند.

ساکت و رو در رو. ابتدا ناتاشا صحبت کرد.

- ایزابلا، این کار را نکن. خیلی خطرناک است. اشتباه است.

- هر وقت از این جور زندگی خوش آمد این را بگو. در ترس، در پنهان شدن. به من بگو آیا می توانی این جور زندگی را ادامه بدهی؟
اما ناتاشا نمی توانست بگوید. هیچ کس نمی توانست.
- ایزابلا، تو خیلی شجاع هستی، آن هم برای یک چنین مدت طولانی.
شجاع... طنین کلمات آماد تو دو گوشش پیچید. بغض گلوش را فشرده. با چشمهای اشک آلود سرش را تکان داد.
- نیستم.

- چرا، شجاع هستی.
زمره کنار صحبت می کردند.
- شجاع هستی و صبور و آگاه. می توانی مدت دیگری ادامه دهی؟
چیزی نمانده بود تا ایزابلا به فریاد درآید، سرش را دیوانه وار به این سو و آن سو تکان می داد.

- نه، نه، نه، نمی توانم.
و سپس قد راست کرد، به ناتاشا خیره شد، اشکها جاری شدند.
- دیگر نمی توانم شجاع باشم. تا جایی که می توانستم بودم.
- حتی تا پنجشنبه؟
ایزابلا لبخندی زد.
- افتتاح؟ من آنجا خواهم بود.

فصل ۱۷

- ایزابلا!... ایزابلا!...

ناتاشا بود که مدام بر در اتاق ضربه می زد.

- یک دقیقه صبر کن! هنوز آماده نیستم. یک ثانیه... آهان...

کفشهایش را پوشید و گوشواره ها را آویزان کرد. نگاه سریعی به خودش انداخت، و در را گشود. ناتاشا را دید، با کت شب به رنگ بژ چینی. شلوار مخمل قهوه ای و کفشهایی با همین ترکیب رنگها. ایزابلا نگاه ستایش آمیزی به او انداخت و لبخندی زد.

- عزیزم، فوق العاده زیبا شده ای. و این یکی از طرحهای من نیست! این لباس زیبا را از کجا گرفتی؟

- پاریس. پارسال.

- خیلی قشنگ است.

اما حالا ناتاشا بود که وی را می‌نگریست و تأیید می‌کرد. بار دیگر چهره‌ی آشنایی را در مقابل خودش می‌دید. همان ایزابلای قدیمی. ناتاشا نقش بند آمده بود. این همان ایزابلای دی‌سان گرگوریو است. همسر آمادئو و درخشانترین ستاره‌ی شهر رم.

آنچه که بر تن داشت مهم نبود، بلکه شیوه‌ی پوشیدن وی اهمیت داشت. و گردن بلند عاج مانند، موهای به دقت شانه شده، شکل گوشه‌های کوچک، عمق چشمهای سیاه. و ناتاشا از لباس ایزابلا حیرت کرده بود، چنین ساده و چنین چشمگیر. آویزی از ساتن مشکی که از شانه‌ها تانوک انگشتان پا را پوشانده بود. یقه‌ی هفت کوچک. کفشهای ساتن مشکی. تنها تزئین هم یک جفت گوشواره‌ی الماس بود.

- خدای من. دلفریب است.

کاملاً ساده و یکدست.

- باید از طرحهای خودت باشد.

ایزابلا با حرکت سر تأیید کرد.

- مجموعه‌ی خودم، پیش از این که... خانه را ترک کنیم.

مشکی طولانی. پیش از این که آمادئو ناپدید شود. لباس ساتن سبزی که شب انتظار بازگشت آمادئو بر تن داشت هم از همین مجموعه بود.

- روی این چی می‌پوشی؟ پالتوی پوست مینک؟

ناتاشا شک داشت. آن پالتو حتماً نظرها را به خود جلب می‌کرد. در حالی که، حتی با یک پوشش کامل ساتن مشکی، ایزابلا زنی می‌شد که همه

می‌خواستند تماشایش کنند.

ایزابلا سری تکان داد. این بار اندکی لذت در نگاهش دیده می‌شد، ته مایه‌ای از یک خنده بود.

- نه، چیز دیگری دارم. از مجموعه‌ای که این هفته عرضه کردیم. در واقع...

برای یک لحظه در گنجه به جستجو پرداخت و از ورای شانه‌اش صحبت را ادامه داد:

- ... فقط یک نمونه است، اما گابریلا آن را برایم فرستاد تا ببینم چه شکلی شده. داخل همان جعبه‌ای بود که هفته‌ی پیش از کارگزاری تحویل گرفتی. در این لحظه ایزابلا برگشته و به سوی مرکز اتاق آمد. یک کت ساتن سفید بر تن داشت. بارنگ مشکی زیر آن حالا دیگر چشمگیر تر شده بود.

- آه، خدایا.

ناتاشا به گونه‌ای نگاه می‌کرد که گویی یک شبح می‌بیند.

- خوش نمی‌آید؟

ایزابلا تعجب کرده بود.

- عاشقش هستم.

ناتاشا چشمهایش را بست و نشست.

- اما فکر می‌کنم دیوانه‌ای. تو دیوانه‌ای. محال است جلب توجه کنی.

چشمهایش را باز کرد. به ایزابلا خیره شد. تمام لباس وی چنان ساده و چنان زیبا بود که فریاد می‌زد ساخته‌ی یک خیاط فوق عالی است. و با کمی دقت به چهره‌ای چنین رنگپریده و هوشربا، بازی به اتمام می‌رسید.

- آیا کوچکترین بخت انسانی دارم که عقیده‌ات را در مورد این لباس

تغییر بدهم؟

- به هیچ وجه.

ایزابلا بار دیگر فرمان می‌داد. نگاهی به ساعت روی میز انداخت، و بعد

روی کرد به دوستش.

- ناتاشا بهتر است عجله کنی، دیر می‌شود.

- و چقدر شانس می‌آورم. و تو؟

- همان طور که قول دادم. درست تا ساعت نه و ربع می‌مانم. بعد سوار

لیموزینی که کرایه کردی می‌شوم، مستقیم به سینما می‌آیم. راننده را می‌فرستم

سراغ راهنما تا معلوم شود فیلم شروع شده یا نه. اگر شروع شده باشد، یعنی

طبق برنامه، با عجله می‌روم داخل. در صندلی سر ردیف می‌نشینم و با روشن

شدن چراغها می‌زنم بیرون.

- لحظه‌ای پیش از روشن شدن چراغها. منتظر عنوان‌بندی آخر، و حتی

من، هم نشو. فقط برو گمشو! بعد از شام، من هم بر می‌گردم.

- قبول. وقتی برگشتی، اینجا منتظرت هستم، و شبی عالی را می‌گذرانیم.

- عالی؟ امکان دارد خیلی از حسابها غلط از کار در آیند.

- هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. حالا برو. برای کوکول دیرت می‌شود.

ناتاشا به گونه‌ای از جایش برخاست که گویی فلج است. ایزابلا لبخندی زد.

به نظر می‌رسید هیچ چیز را درک نمی‌کند. از خطری که به استقبالش می‌رفت

بیخبر بود. به سادگی قابل شناسایی بود. در این صورت اگر محل اقامتش را هم

کشف کنند دیگر غوغایی بر پا خواهد شد.

- برناردو می‌داند؟

- برناردو. او در رم است. اینجا نیویورک است. اینجا من فقط چهره‌ای هستم در مجلات مد. عزیزم، همه که درگیر مد و لباس نیستند. مگر نمی‌دانی؟
- ایزابلا، تو یک احمقی. تو که فقط برای کتسهای فرانسوی و زنان ثروتمند رم و ونیز طرح لباس نمی‌دهی. تو یک تولید ویژه آمریکایی داری. لباسهای مردانه، لباسهای آماده، لوازم آرایش، عطر، صابون. تو یک چهره‌ی بین‌المللی هستی.

- نه. من یک زنم. و دیگر هم نمی‌توانم به این نحوه‌ی زندگی ادامه دهم.
در ظرف دو روز گذشته صد و سه بار این موضوع را به بحث کشانده بودند. و همیشه هم ناتاشا مجبور به قبول نظریات وی شده بود.

- آماده‌ای؟

ایزابلا نگاهی محکم و جدی به او انداخت.

- دلم می‌خواهد می‌مردم.

- عزیزم، دست بردار.

گونه‌ی ناتاشا را بوسید.

- می‌بینمت.

ناتاشا آماده‌ی رفتن شد، در چهارچوب در لحظه‌ای ایستاد، سری تکان داد، و رفت. ایزابلا نشست، و منتظر ماند.

فصل ۱۸

لیموزین کرایه‌ای در بیرون ایستاده بود. ساعت دقیقاً نه و ربع. ایزابلا به سوی ماشین رفت. نسیم خنکی بر چهره‌اش می‌خورد. برای نخستین بار از زمان اقامتش به سرما اهمیتی نداد. با احتیاط در صندلی عقب نشست و راننده در را بست.

از سترال پارک گذشتند و بعد به سوی سینما در مرکز شهر روانه شدند. ایزابلا در سکوت، گذر ماشینهای دیگر را تماشا می‌کرد.

سرانجام بیرون آمده بود. با ابریشم و ساتن، معطر و با لباس شب. حتی آله‌ساندرو نیز وی را با هیجان برانداز کرده و با بوسه‌ای به وی شب بخیر گفته بود.

- درست مثل موقعی که با پاپا می‌رفتی!

اما این طور نبود. افکار ایزابلا پرواز کردند: روزهایی رفتن به میهمانیها با فرّاری، با عجله از دفتر به خانه آمدن و آماده شدن، آواز خواندن آمادو در زیر دوش، آماده کردن کت و شوار او، رفتن به اتاق رختکن خودش. احمقانه بود. چه «زندگی پوچی». این را کسی گفته بود، با این وجود دنیایشان را همین چیزها تشکیل می داد.

حالا همه چیز فرق کرده بود. صندلی کنار دستش خالی بود. کسی وجود نداشت، تا با او در طول راه صحبت کند، و خندان با او به منزل برگردد. با رسیدن به سینما، چهره‌ی ایزابلا درهم رفت. راننده رویش را برگرداند. - خانم واکر متذکر شده‌اند که بروم بینم فیلم شروع شده یا نه. از لیموزین پیاده شد و رفت.

ایزابلا ضربان قلبش را حس می کرد. مانند زمان ازدواجش که در توده‌ای از تور سفید عروس آمادو شد. اما اکنون چنین احساسی را داشتن بیسی احمقانه بود. فقط می رفت تا فیلمی را تماشا کند. این بار در لباس سیاه. دیگر هم آمادو محبوب نمی شد، بیوه‌ی او بود. برای تردید داشتن دیر بود. راننده برگشت و کمک کرد تا از ماشین پیاده شود.

در سالن تاریک ناتاشا عصبی نشسته بود. دسته‌ی هفت نفره‌ای هفت صندلی ردیف را به خود اختصاص داده و به تقاضاهای او توجه نکرده بودند: عذر می خواهم، امکان دارد لطف کنید؟ دختر خاله‌ام... سرماخورده... یک دقیقه‌ی دیگر می آید... کمی دیر کرده... شاید حالش به هم بخورد و مجبور بشود برود....

مرد چاقی از تگراس باکت و شلوار شب صندلی را اشغال کرده بود. بلند

کردن او از صندلی سر ردیف غیر ممکن شده بود. کنارش همسرا، همراه با میهمانانشان. و بعد از آنها، سردبیر اقتصادی نشریه‌ی تایمز لندن، و آخر هم ناتاشا با یک صندلی خالی کنار دستش. می‌خواست ایزابلا را بکشد. این نقشه از همان ابتدایش احمقانه می‌نمود. ایزابلا مجبور بود از مقابل همه عبور کند؛ پس دیگر نمی‌شد کاری کرد که دیده نشود. ناتاشا در انتظار شروع فیلم بود، با این امید که ایزابلا در طول راه مبتلا به آبله یا تیفوید، و یا حتی مالاریا شده باشد.

- ناتاشا، امشب خوشحال به نظر می‌رسی. چه اتفاقی افتاده؟ قرارداد کتاب جدیدت را فسخ کرده‌اند؟

- در این صورت، خیلی خوش شانس می‌بودم.
به کوربت اوینگنگ نگاهی انداخت. یک صندلی خالی میانشان وجود داشت.

- حسایی از کوره در رفتی.
نگاهی به مرد تگزاسی انداخت.
- مسئله‌ای پیش آمده؟

کوربت اوینگنگ با چشملهای آبی رقشانش ناتاشا را نگرست.
- سعی کردم صندلی را برای یک دوست نگه دارم.
- آها! پس دوباره عاشق شدی. عجب شانسى دارم، هر وقت به سفر می‌روم، این بخت را از دست می‌دهم.

ناتاشا لبخندی زد. کوربت متوجه نگرانی او شد. فهمید منظور او از

میهمان کیست.

احساس کرد ضربان قلبش تشدید شده است.

- مگر کجا بودی؟

ناتاشا سعی داشت افکارش را متوجه موضوع دیگری بکند.

- توکیو. پاریس و لندن. هفته‌ی پیش هم مراکش. عجب جای قشنگی است.

- شنیدم. کار و کاسبی چطور است؟

چنین پرسشی را با کوربت مطرح کردن مانند این بود که از سر آشپز کاخ

سفید پرسیده شود نهار چطور بود.

- عالی. و کتاب تو؟

- تمام شد. عاقبت فهمیدم که واقعاً یک نویسنده نیستم. بلکه یک بازنویس

هستم. شش هفته مواد را آماده کردم و شش ماه را صرف پختن آنها نمودم.

مدتی هر دو ساکت ماندند و به تماشای مردم مشغول شدند.

و بعد، بدون هیچ توضیحی، کوربت بر صندلی خالی کنار دست ناتاشا

نشست. ناتاشا به او نگاه کرد. متعجب، و با اشاره از او خواست تا برگردد سر

جایش.

- آنجا پرده را نمی‌بینم.

- کوربت... خواهش می‌کنم!

اما او با حرکت سر امتناع ورزید.

- نه. نمی‌خواهم.

- کوربت!

در همین لحظه ناگهان چراغها خاموش شدند. ناتاشا به اصرارش ادامه

می‌داد، و ردیف پشت سرشان شروع به اعتراض کردند. نور چراغ قوه‌ی راهنما در انتهای ردیف متوقف شد. ناتاشا سرش را به آن سو چرخانده. سرانجام ایزابلا سر وقت خود را رساند. گیج بود و به مرد تگزاسی نگاه می‌کرد.

- سلام، عزیز، باید دختر خاله‌ی ناتاشا باشی. چه پالتوی قشنگی.

با صدای بلند صحبت می‌کرد و بار دیگر اعتراض ردیف پشت بلند شد. و تگزاسی ایزابلا را به همسرش معرفی کرد. ایزابلا با صدایی بسیار ملایم عذر خواست و به انتهای ردیف نگاهی انداخت. ناتاشا به وی اشاره می‌کرد. ایزابلا سری تکان داد و آرام آرام با عبور از روی هفت جفت پا و زانو جلو رفت.

- معذرت می‌خواهم... اوه... ببخشید... خیلی ببخشید.

به ناتاشا رسید که بدون کلمه‌ای صندلی خالی را به وی نشان داد... ایزابلا نگاهی به کوربت انداخت. از مقابل هر دو گذشت و پالتویش را در آورد و نشست. فیلم تازه شروع شده و سالن بسیار تاریک بود. رویش را به سوی کوربت برگرداند. و لیختدی به هم زدند. ابتدا ایزابلا بیش از آن هیجان داشت که فیلم را ببیند. مشغول تماشای حاضران در سالن شد. سرانجام چشمهایش را به پرده دوخت و خوشحال بود: مانند یک کودک. از آنچه بر پرده جریان داشت لذت می‌برد. چه مدت می‌شد که به سینما نرفته بود؟ لحظه‌ای به فکر فرو رفت. اوایل سپتامبر، با آمادئو. فیلم جذابی بود. ایزابلا خوشش آمد. پرده فرو افتاد، و چراغها روشن شدند.

- تمام شد؟

ایزابلا به کوربت نگاه کرد که می‌خندید.

- آتراكٲ. ايزابلا، ڊيڊن ڊوبارهه يٰ تو باعث خوشحالي اسٲ. برويم سالن انتظار.

اما ناناڻا ڊسٲي بر بازوي ڪورٲ گذاسٲ.

- فڪر مي ڪنم ايزابلا، مي ماند.

ڪورٲ مڪئي ڪرد. با نگاه ناراضي ناناڻا روبرو شد. خطاب به ايزابلا گفٲ:

- ميل ڌاري چيزي بگيرم و بياورم؟

ايزابلا با حرڪٲ سر پاسخ منفي ڏاڊ، لبخند مؤڊبانهه اي ڏاسٲ.

به محض رفتن ڪورٲ، ناناڻا بر صندلي ايزابلا نشست. ايزابلا لبخندي زد.

- ناناڻا، نگران نباش. همه چيز خوب اسٲ.

ايزابلا به آنچه ميخواست رسيده بود. تماشا يٰ مردم، لباسها، شنيدن صدا يٰ خنده، و ناگهان ناناڻا متوجه شد ڪه ايزابلا ايستاده و به اطراف نگاه مي ڪند.

- بشين.

اما ايزابلا، ايزابلا بود، و پيش از آن ڪه ناناڻا بتواند مانعش شود آرام به سوي مقابل مي رفت.

- ايزابلا... لعنتي...

با ڊنڊانهه يٰ به هم فشرده چيزي را زمزمه مي ڪرد. به سرعت از جايش برخاست و عذرخواهان و پرهيزڪنان از لگد ڪردن انگسٲهه يٰ پاي ڊيگران، سعي ڏاسٲ نزديڪ ايزابلا بماند. به محض رسيدن به راهروي ميا ني، هجوم

رفت و آمد مردم او را از ایزابلا جدا ساخت.

- ناتاشا! عزیزم!.... بعداً می‌بینمت.

و به راهش ادامه داد. با فاصله‌ای زیاد و ناتاشا به دنبال ایزابلا آمد. ایزابلا وارد سالن انتظار شد.

- تغییر عقیده دادی؟

کوربت اوینگ بود. با لبخند از بالای شانه‌ی ایزابلا وی را می‌نگریست.

- بله، متشکرم.

- چیزی میل داری؟

- نه، من....

دورتر در پشت سرش ناتاشا ایستاده و خیره شده بود. ترس در نگاهش موج می‌زد. چون دیوانه‌ها به کوربت اشاره می‌کرد. باید خودش را به ایزابلا می‌رساند. ایزابلا رویش را برگرداند، به خیالش اتفاق خاصی در حال وقوع است. ناتاشا متوجه خطری شده بود که به سوی ایزابلا می‌آمد. در قالب دو گزارشگر: یکی از نشریه‌ی ویمنز ویردیلی، و دیگری از نشریه‌ی تایم صفحه‌ی افراد. اولی لحظه‌ای به ایزابلا خیره شده، ابروهایش را درهم کشیده و بعد تلاش کرده بود خود را نزدیک کند. در گوش مرد همراهش چیزی گفته بود. در این زمان ایزابلا به کوربت لبخند زد و متوجه حضور ناتاشا شده بود. اما ناتاشا هنوز به وی نزدیک نشده بود. می‌خواست به آنها لگدی بزند، گازشان بگیرد و به یک طرف هولشان بدهد. پیش از آن دو گزارشگر، باید خودش را به ایزابلا می‌رساند.

دیر شده بود. برقی در چشموهای ایزابلا درخشید. ناگهان رویش را

برگرداند. وحشتزده و کور از برق فلاش دوربین. ناتاشا رسیده بود و وی را به گوشه‌ای برد.

کوربت متحیر آنجا ایستاده بود. با لیوانی در دست. بدن پر قدرتش مانع عبور دو گزارشگر شد. ناگهان صدای فریاد ناتاشا را شنید:

- تو را به خدا، بیرش! حالا.

دو دستش را حایل ایزابلا کرد و وی را به سرعت دور ساخت. از سالن انتظار بیرون آمدند و با عجله سوار رولزرویس شدند. ایزابلا کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد، اما چیزی از درون به کوربت می‌گفت که وی به این ماجرا عادت دارد. کوربت فریاد بر آورد:

- ما را از این جهنم درّه ببر.

گزارشگرها به سرعت وارد خیابان شده بودند. کوربت خنده‌اش گرفت. ایزابلا را می‌ستود. تمام این مسیر را با او آمد، بدون ادا و اطوارهای زنانه از قبیل پاشنه‌های بلند کفش یا خراب شدن لباس. حالا ایزابلا در ماشین بود، بدون صحبت. سعی داشت نفسی تازه کند. ماشین پیچید. گزارشگرها همان نزدیکی در ورودی سینما جا مانده بودند.

- در چه حالی هستی؟

کوربت رویش را به سوی ایزابلا گرداند.

- چقدر ماشین راحتی است.

و بعد، لبخند کمرنگی بر لبانش نشست.

- خوبم. متشکرم.

- عادت داری؟

- نه این طور.

کوربت به ایزابلانگاه کرد و متوجه لرزش دستهای وی شد.

- ناتاشا به من نگفت که تو را به کجا برسانم. خانه‌ی خودتان یا خانه‌ی من؟

- نه، خانه‌ی خودمان بهتر است. و بابت این صحنه‌ی زشت هم معذرت

می‌خواهم.

- حرفش را نزن. در مقایسه با زندگی من خیلی هم جالب بود.

کوربت آدرس را به راننده گفت.

- البته منظورم بی‌اهمیت جلوه دادن ماجرا نیست. باید اعصاب خردکن

باشد. به همین دلیل ایتالیا را ترک کردی؟

یا این که فقط در اینجا با آن روبرو می‌شوی؟

صدایش لحنی ملایم داشت.

- نه. در ایتالیا برایم اتفاق می‌افتد. من... من متأسفم که نمی‌توانم توضیح

بدهم. خیلی وحشتناک است. فقط به شدت بابت تباه کردن امشب معذرت

می‌خواهم. مرا فقط برسان و برگرد.

اما کوربت اوینگک فکر دیگری داشت. چیزی نادر و غریب در این زن

مجدوبش کرده بود. چیزی نهفته، چشمگیر و انحصاری: زیبا و موقر، غمگین

و تنها. با نگاهی سوزنده. برای لحظه‌ای در سکوت کامل نشست.

سپس با ورود به پارک آرام لب به سخن گشود:

- حال دوست من، آله‌ساندرو، چطور است؟

لبخندی رد و بدل کردند. و کوربت متوجه شد که اشاره به پسر بچه آرامش

را به وی باز می‌گرداند.

- خیلی خوب.

- و خودت؟ هنوز دلخسته؟

می‌دانست که به ندرت از آپارتمان خارج می‌شد، مگر همراه ناتاشا. اما ایزابلا سرش را تکان داد و گفت:

- آه، نه، دلخسته نبودم! سرم شلوغ بود.

- جداً؟

برای کوربت جالب بود.

- با چی؟

- کار.

- کار را هم با خودت آوردی؟

ایزابلا با حرکت سر پاسخ داد.

- در چه زمینه‌ای؟

برای لحظه‌ای مردد ماند، اما به سرعت پاسخی یافت.

- با خانواده‌ام. در... زمینه‌ی هنر.

- جالب است. مطمئن نیستم که از زمینه‌ی کاری من چیزی نجیبانه‌تر وجود

داشته باشد.

- کارت چیست؟

ایزابلا با خود اندیشید که مسلماً کاری پر موفقیت است. و نگاهی به داخل

رولزرویس انداخت.

- چندین کار، اما پارچه‌بافی بیشترین همه‌ی آنهاست. دستکم من آن را

ترجیح می‌دهم. باقی را به افراد قابل‌ی واگذار کرده‌ام.

خانواده‌ی من مدتها قبل با پارچه‌بافی شروع کردند و به همین دلیل هم از آن خوشم می‌آید.

- خیلی جالب است.

برقی در چشمهای ایزابلا دیده شد.

- آیا در نوع به خصوصی دست دارید؟

به شدت مشتاق بود سؤال کند که آیا از او خرید کرده یا نه؟ اما جرأت نداشت. شاید از محتوای کلامش متوجه شود.

- پشمی، نخ، ابریشم، کتان. یک خط تولید مخمل هم داریم که بیشترین مبلتان و پرده‌ی این مملکت از این جنس است. و البته پارچه‌های مواد مصنوعی. و یک نوع دیگر که مشغول تکمیلش هستیم.

- صحیح، پس در زمینه‌ی پارچه‌ی لباس فعالیتی ندارید؟

ایزابلا ناامید شده بود.

- چرا، البته که پارچه برای رخت هم تولید می‌کنیم.

رخت. ایزابلا از این کلمه متفکر بود. لباسهای وی رخت نبودند. کوربت متوجه حالت نگاه وی نشد.

- شاید پارچه‌ی این رختی که تنت هست را هم ما تولید کرده باشیم.

با غرور این جمله را بر زبان آورد، اما ایزابلا او را نگاه کرد و گفت:

- این پارچه فرانسوی است.

- در این صورت اشتباه کردم. معذرت می‌خواهم. و حالا برسیم به یک

مورد مهمتر. هرگز نام خانوادگی‌ت را به من نگفتی.

ایزابلا مردد ماند.

- ایزابلا.

- همین. فقط ایزابلا، دوست ایتالیایی؟

- کاملاً، آقای اوینگ، همین.

کوربت سری تکان داد.

- متوجهم.

نمی‌خواست وی را از خود براند.

در مقابل در مجتمع مسکونی اتومبیل توقف کرد. و ایزابلا با لبخندی
رویش را به سوی او برگرداند و دست راستش را جلو آورد.

- متشکرم. و واقعاً بابت امشب معذرت می‌خواهم.

- مهم نیست. خوشحال شدم که از آنجا آمدم بیرون. همیشه مراسم خیریه

مرا خسته می‌کند.

- شما هم حوصله‌تان سر می‌رود؟

با علاقه کوربت را نگاه کرد.

- چرا؟

- آدمهای زیاد، صحبت به درد بخور کم. حضورشان هم به دلایل دیگر

است.

ایزابلا تأیید کرد. اما شبهایی از این نوع در خونش جاری بود.

- می‌توانم تا داخل با تو بیایم، فقط برای اطمینان از عدم حضور فضولها؟ -

ایزابلا خندید، و سپس به عنوان احترام سرش را کمی خم کرد.

- متشکرم. اما اینجا دیگر کاملاً خیالم راحت است.

کوربت با شنیدن این حرف به خود گفت: پس به همین خاطر به آمریکا

آمده است. برای راحتی خیال.

- پس بگذار کاملاً مطمئن شویم.

وی را تا آسانسور همراهی کرد.

- فقط تا بالا همراهت می‌آیم.

تا توقف آسانسور ایزابلا هیچ صحبتی نکرد، و ناگهان احساس ترس

نمود، چقدر کوربت مهربان و زیبا بود.

- می‌خواهی برای چند لحظه بیایی؟ می‌توانی منتظر ناتاشا هم باشی.

- متشکرم، بدم نمی‌آید.

در را پشت سرشان بستند.

- چرا با ما نیامد، و ماند تا این بازی ملاقات با مطبوعات را انجام دهد؟

همان موقع هم از این مورد حیرت کرده و به آنچه ناتاشا گفته بود اندیشید.

ایزابلا نفس بلندی کشید. دستکم باید صحبتی می‌کرد.

- فکر می‌کنم احساس کرد عاقلانه‌تر است اگر کسی نمی‌فهمید که من با او

هستم.

- پس به همین خاطر دیر آمدی؟ ایزابلا، زندگی اسرارآمیزی را

می‌گذرانی.

لبخندی زد. بر روی نیمکت سفید بلند نشستند.

زمان باقیمانده‌ی شب به سرعت سپری شد: از ایتالیا، پارچه و خانهای

کوربت صحبت کردند. کوربت در ویرجینیا مزرعه داشت.

- اسب هم داری؟

- بله. تو سوارکاری بلدی؟

- بلد بودم. اما خیلی وقت پیش.

- تو و ناتاشا باید یک وقت بچه‌ها را به آنجا بیاورید. پیش از بازگشت به

ایتالیا فرصت داری؟

- فکر می‌کنم.

مشغول بحث در این مورد بودند که ناتاشا از در وارد شد. خسته و درمانده.

مستقیم به چشمهای ایزابلا خیره شد.

- به تو گفتم که این کارت دیوانگی است. هیچ متوجه شدی که چه کردی؟

کوربت برای لحظه‌ای حیرت‌زده مانده بود. ایزابلا به روی خودش

نمی‌آورد. با اشاره از ناتاشا خواست تا بنشیند.

- زیاد هیجان‌زده نشو. اتفاقی نیفتاده. فقط چند تا عکس. خوب که چی؟

بیشتر سعی داشت خودش را دلداری بدهد. اما ناتاشا خیلی چیزها را

می‌دانست. با خشم به کوربت و ایزابلا نگاه کرد و نشست.

- هیچ می‌دانی آنها کی بودند؟ نشریه‌ی ویمنز و پروتایم. سومی هم از

آسویتد پرس بود.

اما نکته در این است که، احمق، اگر یک پسر بچه‌ی دوازده ساله بود، بله تو

حق داشتی. اما حالا دیگر دست رو شد.

کوربت حیرت کرده بود. به هر دو زن نگاه انداخت.

- مثل این که باید بروم؟

ناتاشا پیش از ایزابلا پاسخ او را داد.

- مهم نیست کوربت. من به تو اطمینان دارم. و تازه فردا تمام دنیا خواهند

فهمید.

اما حالا دیگر ایزابلا عصبانی بود. از جایش برخاست و در اطراف اتاق قدم زد.

- چرند می‌گویی.

- واقعاً. هیچ به فکر نرسید که ممکن است تو را به یاد بیاورند؟ فکر می‌کنی در طول این دو ماه همه تو را از یاد برده‌اند؟ واقعاً تا این حد خیالت راحت است؟ اگر این طور است، پس باید بگویم که خیلی احمقی.

کوربت هیچ نگفت. فقط به چهره‌ی ایزابلا چشم دوخته بود. وی را هراسان دید، اما مصمم. به کسی می‌مانست که تمام شانسهایش را از دست داده باشد، اما نمی‌خواهد تسلیم شود. دوست داشت وی را دلداری بدهد، حمایتش کند و به ناتاشا بگوید آرام باشد. صدایش ملایم بود وقتی که گفت:

- شاید هم از امشب مطلب به دردخوری در نیامد.

ناتاشا فقط با خشم او را نگاه کرد.

- اشتباه می‌کنی، کوربت. اصلاً نمی‌دانی که چقدر در اشتباهی. فردا همه‌ی نشریات را نگاه کن.

با ناخشنودی به ایزابلا نگاه کرد.

- حق با من است، و تو هم این را می‌دانی.

ایزابلا بی‌حرکت ایستاده بود. به آرامی گفت:

- شاید هم نه.

فصل ۱۹

کوربت اوینگ در دفترش نشسته و با عدم رضایت به روزنامه‌ی صبح می‌نگریست. پیش‌بینی‌های ناتاشا درست از آب درآمد. در خبر ذکر شده بود. او مشغول مطالعه‌ی نیویورک تایمز بود: وایزابلای دی سان گرگوریو، بیوه‌ی آمادئو دی سان گرگوریو، بیوه‌ی مدیر مؤسسه‌ی معروف طرح و دوخت لباس به همین نام که ربوده شده و به قتل رسیده بود...

بار دیگر شرح جزییات آدم‌ربایی و نتایج حاصله از واقعه‌ی بعدی. ذکر هم شده بود که در نمایش افتتاحیه‌ی یک فیلم توسط یک مرد قد بلند مو نقره‌ای همراهی می‌شد و هر دو سوار بر یک رولز رویس از سالن گریختند. اما هویت این مرد نامعلوم بود. آنچه هم در عکس از او دیده می‌شد پشتش بود.

کوربت نفسی کشید. روزنامه را روی میز گذاشت. به صندلی تکیه داد و آن

را حول محورش به گردش در آورد. ایزابلا از او چه می‌دانست؟ ناتاشا چه گفته بود؟ به روزنامه نگاهی انداخت. آرام آرام نگرانیهایش را متوجه ایزابلا کرد. ایزابلا دی سان گرگوریو، پیش از این نمی‌توانست حتی چنین امری را حدس بزند.

دختر خاله‌ی ناتاشا و اهل میلان! به خودش خندید و به تمام بازی نوس دیشب فکر کرد... به وی گفته بود که در تولید پارچه دست دارد... ایزابلا گفته بود که خانواده‌اش در کار هنر هستند. کوربت همه چیز را متوجه شد: پنهان کاری، گریز از افتتاحیه‌ی فیلم، و چشمهای سرشار از ترس ایزابلا. زن بیچاره! چه ماجراهایی را پشت سر گذاشته بود. کوربت از خود پرسید که وی چگونه می‌توانست از نیویورک به کارهایش رسیدگی کند.

یک امر مسلم بود: ایزابلا دی سان گرگوریو زن برجسته‌ای به حساب می‌آمد. زنی با استعداد و زیبا. از خود پرسید آیا قادر به شناخت بیشتر ایزابلا خواهد شد.

کوربت اوینگ نفس بلندی کشید و میزش را ترک کرد. به اعماق خیابان پارک نگریت، جایی که می‌دانست ایزابلا پناه گرفته است، در آپارتمان ناتاشا. و بعد به سر جایش برگشت و نشست و گوش‌هایش را برداشت.

ایزابلا مشغول صحبت با برناردو بود. ظهر اخبار به او هم رسیده بود. منشی‌اش روزنامه‌ی بعدازظهر را مقابلش گذاشت. با ترس مطلب را خواند، کلمه‌ای بر زبان نیاورد. ساعت شش صبح به ایزابلا تلفن کرد، همین طور در ساعت هفت، و حالا کمی از ده گذشته.

- خیلی خوب، لعنت به همه‌شان! خوب کی‌چی؟ آره این کار را کردم.

جایم را تغییر نمی‌دهم. دوباره پنهان نمی‌شوم.

هیچ کس نمی‌تواند حدس بزند که هنوز هم اینجا باشم. دیگر تحمل ندارم. روز و شب کار می‌کنم. برناردو، هیچ کس را ندارم. کسی نیست با او بنشینم صحبت کنم و بخندم. هیچ کس هم نیست که دستکم به کار ما آشنا باشد. تنها هیجان شبانه‌ی مراقطار جیسون جواب می‌دهد.

لحن صدایش ملتهبانه بود، اما برناردو نخواست به روی خود بیاورد.
- خیلی خوب، برو جلو، مرکز توجه همه باش. خودت را لو بده. اما اگر اتفاقی برای تو و یا آله‌ساندرو افتاد سراغ من نیا. چون مقصر فقط خود لغتی‌ات هستی.

نفس بلندی کشید و از شدت حمله کاست. از آن سوی خط صدای گریه‌ی ملایم ایزابلا را می‌شنید.

- خیلی خوب. متأسفم... ایزابلا، خواهش می‌کنم... من چنان ترسیدم که نمی‌توانی تصورش را بکنی.
سیگاری روشن کرد و دودش را بیرون داد.
- می‌دانم.

ایزابلا حق می‌کرد و با دست اشک چشماهش را سرد.
- فقط احساس کردم که احتیاج دارم. واقعاً فکر نمی‌کردم کسی مرا ببیند و بشناسد و یا ضرری به همه‌ی ما برساند.

- پس حالا متوجه عمق مسئله شدی؟

ایزابلا سرش را تکان داد.

- بله. همیشه دوست داشتم. اما این بار متفکر شدم. من زندانی خودم هستم.

- زندانی‌یی که خوشگل است و من هم دوستش دارم، پس گریه بس است.
صدایش آرام بود.

- خوب حالا باید چه کار کنم؟ برگردم؟

- دیوانه شده‌ای؟ از دیشب هم بدتر خواهد شد، نه. همانجا بمان. سعی می‌کنم اینجا به همه بگویم که پس از عرضه رفتی و به اروپا برمی‌گردی. اشاره‌ای هم به فرانسه می‌کنم. خانواده‌ی مادریت هم که آنجا هستند، پس منطقی به نظر خواهد رسید.

- همه‌شان مرده‌اند.

- این را که می‌دانم. اما توجیهی است برای وابستگی‌هایت به فرانسه.

- فکر می‌کنی که باور کنند؟

- کی اهمیت می‌دهد؟ تا وقتی دوباره تو را در میان مردم نبینند، خیالت راحت باشد. کسی هم از محل اقامت خبر ندارد.

ناتاشا هم با تو از میهمانی آمد؟

دعا می‌کرد که ای کاش از این دوزن یکی باهوشتر از آب درآید.

- نه، یکی از دوستهای مرا رساند. ناتاشا جدا آمد.

- خوب شد.

لحظه‌ای مکث کرد.

- و در ضمن، این مرد که در عکس دیده می‌شود کیست؟

- یکی از دوستهای ناتاشا. خیالت راحت باشد.

- حرفی به کسی نخواهد زد؟

- البته که نه.

- خیلی اطمینان می‌کنی. من خودم را اینجا درگیر مطبوعات می‌کنم، و ایزابلا، خواهش می‌کنم... تو را به خدا، عزیز، کله‌ات را کنار بینداز و در خانه بمان.

- فهمیدم، فهمیدم. نگران نباش. حالا دیگر متوجه شده‌ام. حتی اینجا هم باید زندانی باشم. بیشتر از رم.

- یک روز همه چیز تمام می‌شود. فقط کافیت کمی تحمل کنی. تازه هفت ماه گذشته.

ظرف یک سال، دیگر کسی چیزی به یاد نمی‌آورد.

ایزابلا با خودش فکر می‌کرد که حتی خود مرا هم به یاد نخواهند آورد.

- آره. شاید. و برناردو... بابت این دردسر از تو معذرت می‌خواهم.

- نگران نباش. عادت دارم. بدون دردسر تو اصلاً از دست می‌روم.

- زخم معده‌ات در چه حال است؟

- عالی کار می‌کند. فکر می‌کنم هر ساعت بزرگتر و بیشتر می‌شود.

- بس کن. خواهش می‌کنم.

- خیلی خوب. حالا برو مشغول حل مشکلات لباسهای تولیدی برای آسیا

بشو. و اگر هم حوصله‌ات سر رفت می‌توانی شروع کنی به طرحهای تابستان آینده.

- چقدر لطف داری.

- می‌دانم. اگر اتفاق دیگری افتاد به تو خبر می‌دهم. البته اگر در خانه را

بسته نگه داری و همانجا بمانی هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

- متوجهم.

خدا حافظی کردند. گوشیه‌ها را گذاشتند. ایزابلا خودش را سرزنش می‌کرد. چرا باید در خانه می‌ماند؟ و برناردو چه حقی داشت که به وی بگوید تا به کوربت اعتماد نکند. ایزابلا از دفترش بیرون آمد، به آشپزخانه رفت، ناتاشا یک فنجان قهوه برای خودش می‌ریخت.

- گفتگوی خوبی با برناردو داشتی؟

- آره. اما لطفی در حق من بکن، و تو هم شروع نکن. فکر نمی‌کنم که امروز دیگر تحملی داشته باشم. اشتباهی کردم. خیلی به خودم اطمینان داشتم. دیشب نباید بیرون می‌رفتم، اما رفتم. مجبور بودم. دیگر تحمل خانه ماندن را نداشتم. حالا متوجه شدم که باید دستکم برای مدتی در پزمینه بمانم.

- حالا برناردو می‌خواهد با مطبوعات چه کار کند؟

- که چند روزی بیشتر اینجا نمی‌مانم و قصد دارم در فرانسه زندگی کنم.
- همین هم یکی دو روز باعث می‌شود تا پاریس را زیر و رو کنند. و خود تو چی؟ چه کار می‌خواهی بکنی؟

- همان کاری که تا حالا می‌کردم. کار.

- از میان همه‌ی گنه‌کاری دیشب، یک اتفاق خوب هم افتاد.

ایزابلا بدون هیچ تصویری پرسید:

- چی؟

- دوباره با کوربت روبرو شدی.

ناتاشا مکشی کرد، چهره‌ی وی را بررسی نمود.

- و باید بگویم که وسط خال هم زدی.

- با کوربت؟ لوس نشو.

اما در همان حالا که ایزابلا رویش را برگرداند، ناتاشا اطمینان داشت که سرخ شدن چهره‌ی وی را دید.

- از او خوشش می‌آید؟

سکوتی طولانی حاکم شد.

- خوب؟

ایزابلا آرام به سوی او برگشت. نور گرمی در نگاهش بود.

- ناتاشا، تحت فشارم نگذار.

ناتاشا سری تکان داد.

- فکر می‌کنم به تو تلفن کند.

ایزابلا در پاسخ سر تایید کرد. به دفترش بازگشت و در را قفل کرد.

فصل ۲۰

ایزابلا هنوز در اتاقش بود و مشغول لباس پوشیدن که کوربت رسید. از پشت در بسته‌ی اتاق، فریاد شادی جیسون را شنید و لحظه‌ای بعد هم خنده‌های پسر خودش را. لبخندی به خودش زد. برای تنوع هم که شده اگر آله‌ساندرو مردی را ببیند اذیت نخواهد شد. از زمانی که برناردو کنارش بود مدت‌ها می‌گذشت. و بر خلاف خانه‌ی خودش در رم، هیچ خدمتکار مردی در خانه‌ی ناتاشا وجود نداشت. آله‌ساندرو فقط با زن‌ها در ارتباط بود، که بعدها موجب دلتنگی بیشترش خواهد شد.

ایزابلا زیپ لباس پشمی مشکی را بالا کشید، جورابه‌ای مشکی‌اش را مرتب کرد، و کفشهای جیر مشکی را پوشید. گوشواره‌های مروارید را بر گوش گذاشت دستی روی موهایش کشید. چراغ را خاموش کرد. قو دوباره

تبدیل به جوجه اردک زشت شده بود. اما مهم نبود. قصد دلبری از کوربت اوینگ را نداشت، و همچون آله‌ساندرو، یک دوست مرد داشتن موجب تغییر روحیه‌اش می‌شد.

وارد اتاق نشیمن که شد، کوربت را در محاصره‌ی پسرهای یافت، که دوپسته‌ی بزرگ را گشوده بودند و کلاه و لباس آتش‌نشانی را از درون آنها در آورده و پوشیده بودند.

- نگاه کن، حالا ما آتش‌شان هستیم!

آله‌ساندرو از دیدن دوباره‌ی کوربت راضی بود. ناتاشا خنده‌کنان گفت:
- هدیه‌ی قشنگی است. یادم بینداز تا فردا صبح ساعت شش زنگ بزنم و از تو تشکر کنم.

کوربت خواست پاسخ بدهد که ایزابل را دید. بلافاصله از جایش برخاست، با حالتی عصبی وی را نگاه کرد و به سویش رفت تا دست بدهد.
- سلام، ایزابل. حالت چطور است؟
چشمهایش به کوربت نشان می‌دادند چه حالی دارد. خسته و کسل. بیرمق. اما همچنان زیبا.

- حتماً روز سختی را پشت سر گذاشته‌ای.
ایزابل لبخندی زد و به دنبال کوربت وارد اتاق شد و روی کاناپه نشست.
- در واقع زنده ماندم. خود تو چی؟
- برای من روز آسانی بود. در مورد من فقط می‌دانستند که موهایم نقره‌ای است. به این نکته هم اشاره نکردند که یک جتلمن من هستم...
می‌خواست ادامه بدهد که بچه‌ها حرفش را قطع کردند.

- نگاه کن، نگاه کن، آب هم می‌پاشه!

- آه نه!

جیسون کشف کرده بود که جایی در کلاه، لوله‌ی کوچکی وجود داشت که می‌توانست از آب پر شود و بر دوستان پاشد.

- کوربت، هیچوقت دیگر با تو حرف نخواهم زد!

ناتاشا غرغر می‌کرد و اعلام داشت که بچه‌ها وقت خوابشان است و باید بروند.

- نه، مامان... خاله ایزابلا... نه... خواهش می‌کنم!

جیسون ملتمانه نگاه می‌کرد، اما آله‌ساندرو خود را به زانوهای کوربت چسباند. با علاقه او را نگاه می‌کرد. جیسون مشغول بازی با کلاه بود. ایزابلا هرگز او را چنین ساکن ندیده بود. کوربت رویش را به طرف آله‌ساندرو برگرداند، لبخندی زد و دستش را دور شانه‌های کوچک او انداخت.

- آله‌ساندرو، نظر تو چیست؟

- فکر می‌کنم که....

در پی کلمه‌ی مناسب انگلیسی بود.

- نه، خیلی بامزه است. خیلی دوست دارم.

نگاه ستایش آمیزی به کوربت انداخت و لبخند زد.

- فکر کردم که مفید هم باشند. می‌خواهی یک روز با هم برویم و اداره‌ی

آتش‌نشانی را تماشا کنیم؟

- با آتش‌نشانها؟

نگاهی به کوربت انداخت و بعد به مادرش.

- تو هم می آیی؟

ایزابلا با حرکت سر تایید کرد. متوجه شد که آله‌ساندرو با وی به انگلیسی صحبت کرد.

- البته. منظورم هر دوی شماها بود. حالا نظرت چیست؟

- قبول!

پنج دقیقه‌ی بعد را به طرز جنون آسایی با مادرش ایتالیایی صحبت کرد.

- عجله کن... عجله کن... صبر کن، همه چیز را از نزدیک می بینم!

ایزابلا می خندید. آله‌ساندرو جایش را تغییر داد و روی زانوی کوربت نشست.

- زود می رویم؟

- قول می دهم.

- عالی شد.

دستهایش را برهم زد و در پی جیسون دوید. لحظاتی بعد به اتاقشان رانده شدند، علیرغم خواهش، تمنا، اعتراض و تفسیرهای خشم آلود که آتش نشانها به این زودی نمی خوابند. و اتاق در سکوت فرو رفت.

کوربت ایزابلا را نگاه کرد.

- پسر دوست داشتنی‌ی داری.

- فکر می کنم کمی مشتاق یک دوست مرد است، حتماً خودش هم متوجه شدی.

اما پس از آنچه که کوربت در روزنامه خوانده بود، دیگر پرده پوشی ضرورتی نداشت.

- در رم، یکی از همکارانم را داشت که پدر تعمیدش هم بود. اینجا...
به ناتاشا نگاه کرد.

- فقط ما را دارد. اما تو مجبور نیستی او را به اداره‌ی آتش‌نشانی ببری.
هدایا خودشان عالی بودند. بیش از حد لطف کردی.

- دوست دارم. ناتاشا می‌تواند توضیح بدهد. جیسون یکی از بهترین
دوستان من است.

- خوشبختانه پدر دوست داشتنی‌اش هم اصلاً به روی خودش نمی‌آورد.
در طول دو ماه گذشته نیز ایزابلا و ناتاشا در این مورد صحبت کرده بودند.
اما جیسون به هر حال خوشحال می‌نمود، و حضور یک کودک دیگر حالش را
بسیار خوب کرده بود. کوربت ادامه داد:

- یک روز در این هفته می‌رویم. شاید هم تعطیلات آخر همین هفته. البته
اگر فرصت داشته باشی.

ایزابلا نگاهی کرد و خندید.

- آه، وقت آزاد داریم.

کوربت خوشحال شد که ایزابلا می‌خندد. و فهمید که چه زن پر قدرتی هم
هست. پس خودش هم لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

- ایزابلا، می‌خواهی امشب در مورد پارچه بیشتر صحبت کنم؟ یا هنر را
مورد بحث قرار بدهیم؟

کوربت به خنده افتاد و بعد هم ایزابلا و ناتاشا. جو اتاق راحت و آزاد شد.
- معذرت می‌خواهم. چاره‌ای نداشتم. اما آنچه گفتمی برایم جالب بود.
کاری نداشته باش که ساتنها را از فرانسه می‌خریم.

- اشتباهت همین جاست. اما دستکم می‌توانستی بگویی که در کار مد لباس هستی و یا چیزی که مربوط به آن می‌شود.
- چرا؟ از آنچه برایم گفتی لذت بردم. و در همه‌ی موارد حق با تو بود مگر پارچه‌های مصنوعی. از آنها متنفرم.
- اما در لباسهای تولیدی از آنها استفاده می‌کنی، مگر نه؟
- معلوم است. مجبورم، به خاطر دوام و قیمت.
- پس خیلی هم بیراه نرفتم.
- بحثشان به رنگهای شیمیایی و طبیعی کشیده شد. ناتاشا آرام آنها را ترک گفت. وقتی برگشت، صحبت به آسیا کشیده شده بود. به مشکلات تجاری آنجا، آب و هوا، قراردادهای مالی، مسائل تبادل ارزی، بازارهای باز، تا این که حتی اعلام کرد شام آماده است و ناتاشا خمیازه‌ای کشید.
- از هر دو تان خوشم می‌آید، اما حوصله‌ام را سر بردید.
- معذرت می‌خواهم.
- ایزابلا در عذرخواهی سریع بود.
- خیلی خوب است که با کسی بتوانی در مورد کسب و کارت صحبت کنی.
- تو را بخشیدم.
- کوربت به میزبان لبخندی زد.
- هر سه شب دلپذیری را گذراندند. شام از سوفله‌ی لیمو شروع و به قهوه‌ی فوری ختم شد. حتی هم یک سینی پر از آب نبات نعنا تعارف کرد.
- نباید بخورم.

ناتاشا چهار آب نبات را در دهان گذاشته بود و لعن صدایش به اسکارلت اوهارا شباهت داشت.

- من هم نباید بخورم.

ایزابلا مردد ماند، اما بعد شانه هایش را بالا انداخت.

- چرا نه؟ به قول ناتاشا و برناردو، به هر حال که تاده سال دیگر باید خودم را پنهان نگه دارم، پس بهتر است چاق و گنده بشوم.

ناتاشا به میان صحبتش پرید.

- من نگفتم ده سال. یک سال.

- چه فرقی می کند؟ یک سال؟ ده سال؟ حالا احساس آدمهایی که محکوم به زندان می شوند را دارم. هیچ وقت واقعی به نظر نمی رسد مگر خودت هم آن را تجربه کنی. و وقتی هم تجربه کردی مشکل بتوانی باور کنی که تمام می شود. همین طور جلو می رود و جلو می رود تا این که یک روز تمام می شود. و تازه آن وقت دیگر اهمیتی هم ندارد.

قهوه اش را هم می زد. قیافه ای جدی داشت و کوریت وی را تماشا می کرد.

- نمی دانم چطور تحمل می کنی. من اطمینان ندارم که بتوانم.

- من هم با بزرگواری تحملش نمی کنم و گرنه دیشب آن اقتضاح را بار نمی آوردم. کوریت، خدا تو را به داد من رساند، و گرنه در میان چنگال گرگها گرفتار می شدم، و دیگر حتی نمی توانستم در این آپارتمان هم بمانم. مجبور می شدم با آله ساندرو در جای دیگری پنهان شوم.

- خوشحالم که آنجا بودم.

- من هم.

ایزابلا نگاهی به کوربت انداخت و لبخند می زد.

- حدس می زنم خیلی حماقت کردم. اما در ضمن بسیار خوش شانس بودم. باز هم متشکرم.

- من کاری نکردم. فقط با سرعت تو را دور کردم.

- همین کافی بود.

برای یک لحظه نگاه هایشان با هم تلاقی کردند. نگاه کوربت با لبخندی گرم توأم بود. آرام اتاق غذاخوری را ترک کردند و به نشیمن بازگشتند. در مورد کتابهای ناتاشا صحبت کردند و تأثر، مسافرت و حوادث شهر نیویورک. و ناتاشا با دیدن نگاه پر اشتیاق ایزابلا احساس نگرانی کرد. کوربت بلافاصله متوجه این حالت شد، و لحظه ای هر سه سکوت کردند. و بعد ناتاشا با کش و قوس از جایش برخاست و پشنش را به آتش داد.

- خوب، شما دو تا. باید فکری به حال خودم بکنم. چون خسته ام و می خواهم بخوابم.

اما می دانت که کوربت می خواست در تنهایی با ایزابلا صحبت کند. ایزابلا منتظر بود که تا کوربت هم متذکر شود که دیگر باید برو، اما با حیرت دید که چنین نشد. کوربت برخاست و با ناتاشا خداحافظی کرد

ایزابلا ناخود آگاه به آتش می نگرست. کوربت می خواست به وی بگوید که چقدر دوست داشتی شده، اما می دانت که نمی تواند.

- ایزابلا...

صدایش به نجوای مانست، و ایزابلا رویش را برگرداند.

- واقعاً بابت دیشب متأسفم.

- چرا؟ چاره ناپذیر بود. فقط دلم می‌خواست که طور دیگری می‌شد.

- حق با ناتاشاست.

- اما نه تا مدت زیادی.

خنده محو شده بود، و ایزابلا به کوربت نگاه کرد.

- از بعضی جهات من تباه شده‌ام.

- مگر چیزهایی مانند دیشب برایت اهمیت دارند؟

- نه واقعاً. اما مردم واقعی هستند. کاری که می‌کنند، نگاهی که دارند،

فکری که می‌کنند. ناگهان زندگی بدون آنها در این دنیای کوچکم بسیار مشکل می‌شود.

- لازم نیست که این قدر کوچک باشد.

کوربت نگاهی به اطراف اتاق نیمه روشن انداخت و بالبخندی به ایزابلا رو کرد.

- برای تو راه‌هایی وجود دارد که بدون دیده شدن می‌توانی از آن خارج شوی.

- دیشب سعی کردم.

- نه، سعی نکردی. تو یک راست رفتی وسط میدان گاو بازی، در لباس

یک گاو باز. و وقتی همه متوجه حضورت شدند، حیرت کردی.

ایزابلا به این مقایسه خندید.

- از این زاویه نگاه نکرده بودم.

کوربت هم خنده‌ی ملایمی سر داد.

- نمی‌دانم مورد درستی را مثال زده‌ام یا نه. اما می‌توانی از اینجا خارج شوی. با ماشین به اطراف شهر سفر کنی. پیاده رویهای طولانی بروی. لزومی ندارد که خودت را اینجا حبس کنی. تو به بیرون رفتن نیاز داری. اجازه می‌دهی بعضی اوقات خودم تو را ببرم؟ یا با آله‌ساندرو؟ یا تنها؟

- خیلی خوب می‌شود. اما ملزم نیستی. تو لطف داری.

کوربت نگاهش را از وی بر نمی‌گرفت. سرش را تکان داد.

- من بیش از آنچه که تو فکر می‌کنی می‌فهمم. مدت‌ها پیش زخم را از دست دادم. البته نه مانند شوهر تو. اما به هر حال در حد خودش درد آور بود. در ابتدا فکر کردم که بدون او خواهم مرد. چون همه چیز را از دست داده بودم، هر چه که آشنا بود و اهمیت داشت، کسی را دیگر نداشتم که می‌دانست چطور فکر می‌کنی، می‌خندی، گریه می‌کنی و چه احساسی داری. کسی که حتی جوکهای دلخواه دوران کودکیم را می‌دانست. ناگهان تنهایی و اطمینان از این که هیچ کس دیگر تو را نخواهد فهمید.

- و کسی عاقبت فهمید؟

ایزابلا به او نگاه می‌کرد، مانع ریزش اشکهای خودش شد.

- آیا کس دیگری این زبان را یاد گرفت، اسرار را فهمید، اصلاً کسی

دوباره اهمیت داد؟

پیش خود می‌اندیشید: آیا من بار دیگر اهمیت خواهم داد؟

- در واقع مطمئن هستم که همیشه یک نفر هست. شاید اسرار مشابه هم

نباشند، یا شاید بیشتر سر هم فریاد بزنند. اما ایزابلا، آدمهای دیگری همیشه

هستند. همان قدر که نمی‌خواهی در موردشان چیزی بشنوی. همان قدر هم موردی است که باید بدانی.

- آیا برای تو اتفاق افتاد؟ منظورم کسی است که بتواند جای همسرت را بگیرد؟

- از بعضی جهات نه. اما خودم نخواستم. آنچه اتفاق افتاد این بود که یاد گرفتم با آن زندگی کنم. آن وقت هر روز آزارت نمی‌دهد. از سوی دیگر خانه، کشور، تمام زندگی را رها نکردم. کاری که تو کردی. ایزابلا نفسی کشید.

- فقط دو چیز را رها نکردم. کار و بچه‌ام. که به خاطر آنها هم اینجا هستم. در مورد آله‌ساندرو، یک تلفن دروغ، زنگ خطر شد، و متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم به آن شیوه زندگی کنم.

- اما هنوز این دو را داری. و هیچ کس هم نمی‌تواند آنها را از تو بگیرد. هر دو اینجا در کنار تو امن و امان هستند.

- آله‌ساندرو بله، اما خیلی زیاد نگران کارم هستم.

- فکر نمی‌کنم لازم باشد. تا آنجا که من فهمیدم، به نظر می‌رسد همه چیزی رو به راه است.

- تا این لحظه. اما تا ابد که نمی‌توانم به این شیوه ادامه بدهم. دستکم تو از بین این همه آدم باید حرف مرا درک کنی.

درک می‌کرد. بیش از آنچه که ایزابلا تصور می‌نمود.

- اتفاقاً تغییراتی وجود دارند که تو از پس انجامشان بر می‌آیی. مثلاً یک دفتر بزرگتر در اینجا راه بینداز.

امور کاریت را طوری مرتب کن که از هر کجا بتوانی به آنها پیردازی. به شرط این که مجبور باشی. و شاید حالا هم زمان مناسبی نباشد.

- در نظر دارم به رم برگردم.

کوربت سرش را تکان داد. چیزی نگفت. سکوت. و بعد:

- در وقتش مطمئن هستم که بر می‌گردد. و در این بین تو اینجا هستی.

دوست دارم کمکت کنم تا به بیشترین بررسی. یکی از چیزهایی که مرا بعد از فوت بت^۱ نجات داد دوستانم بودند.

ایزابلا به علامت درک مطلب سرش را تکان داد.

- کوربت...

اشک در چشمهایش حلقه زده بود.

- هرگز توانست‌ای بر این احساس غلبه کنی که او هرگز به خانه باز نخواهد

گشت؟ فکر نمی‌کنم کسی این احساس را درک کند. اما من هنوز این احساس را دارم، گویی او فقط به یک سفر رفته است.

کوربت لبخندی زد.

- به نوعی همین طور است. معتمد که یک روز ما همدیگر را ملاقات

خواهیم کرد. اما حالا باید این زندگی را بهبود ببخشیم. حداکثر استفاده را باید

از آن ببریم. اما در جواب پرسش تو: بله، عادت کرده بودم که بت فقط برای

مدتی مرا ترک گفته. رفته به بازدید، خرید و یا هر چیز دیگر. صدای آمانسور

را که می‌شنیدم، پیش خودم می‌گفتم که: آمد. و یک دقیقه بعد حالم به

مراتب بدتر می‌شد. شاید یک بازی است که با آن می‌خواهیم خودمان را از

دانستن حقیقت دور نگه داریم. یا شاید ترک عادات قدیمی مشکل است. کسی هر روز به خانه‌ات می‌آید و تو فکر می‌کنی که تا ابد این طور است. تنها تغییری که دست آخر با آن روبروی می‌شوی این است که او دیگر به خانه نمی‌آید. نتیجه‌ی این تغییر هم سپاسگزاری است به خاطر آنچه که داری. چون می‌دانی که همه چیز موقتی و گذراست.

مدتی در سکوت نشستند. خاکستر در بخاری می‌درخشید.

- هفت و ماه و نیم مدتی نیست. اما آن قدر هست تا متوجه شوی که فقط خودت هستی و خودت.

- بعضی اوقات مرا به ترس می‌اندازد. نه، حقیقت ندارد. به وحشت می‌اندازد.

- چندان هم وحشتزده به نظر نمی‌رسی. فقط اجازه نده مردم تو را به سویی سوق دهند. راه خودت را برو.

- راهی ندارم. مگر کارم. این تنها زندگی‌یی است که حالا دارم.

- حالا، فقط برای حالا. فراموش نکن. نه برای همیشه. هر روز به خودت تلقین کن. اگر بیش از حد غیر قابل تحمل شد، به خودت بگو که فقط برای حالا است. زمانی که بت را از دست دادم، دوستی به من گفت که - البته یک زن - کمی شبیه بچه داشتن است. به وقت زایمان که می‌رسی و توانت را می‌گیرد، فکر می‌کنی تا ابد همین طور است و هرگز زنده نخواهی ماند. اما برای ابد نیست، فقط برای چند ساعت است. و بعد تمام می‌شود، پشت سر می‌گذاری. موفق شده‌ای و به انتهای خط سابقه رسیده‌ای.

ایزابلا به این مقایسه خندید.

- سعی می‌کنم به خودم یاد آور شوم.
- خیلی خوب است.
- ایزابلا نگاه کاوشگرانه‌ای به او انداخت.
- کوربت، تو بچه داری؟
- پاسخ منفی بود.
- به جز آنهایی که گه گاه از دوستان قرض می‌گیرم.
- فکر نمی‌کنم هیچ کدام از دو طرف معامله بدشان بیاید. وقتی با جیسون و آله‌ساندرو به آتش نشانی رفتی، این را احساس خواهی کرد.
- من که خوشم می‌آید. تو چی؟
- منظورت چیست؟
- مایلی فردا به گردش بروی؟
- مگر کار نداری.
- ایزابلا تعجب کرده بود.
- یکشنبه است. مگر تو کار می‌کنی؟
- یادم رفته بود. می‌خواستم مشغول کارهایم بشوم اما...
- با اشتیاق به کوربت نگریست.
- دوست دارم گردش بروم. اما روز روشن؟
- البته. پنجره‌های عقبی ماشین پرده دارند. تا وقتی از شهر دور نشدیم، می‌توانیم آنها را بسته نگه داریم.
- چه اسرار آمیز.
- ایزابلا می‌خندید، و کوربت از جایش برخاست.

- کوربت، متشکرم.

می‌خواست به خاطر این طور رسمی بودن وی را مسخره کند. اما متوجه شد که کار درستی نبود. پس با ایزابلا دست داد و به سوی در رفت.

- ایزابلا، فردا می‌بینمت.

- متشکرم.

با رسیدن آسانسور به طبقه، لبخندی به کوربت زد.

- شب بخیر.

کوربت لبخندی بر لب داشت که سوار آسانسور شد، اما چون به یاد آورد که همه چیز را برای وی تعریف نکرده است ناگهان وحشت سر تا پایش را در برگرفت.

فصل ۲۱

روز بعد با ماشین عازم کاتیکات^۱ شدند. در طول راه باز هم از کسب و کارشان صحبت کردند.

- چطور این همه چیز را می‌دانی؟

مشاقانه کوربت را نگاه می‌کرد. ماشین از زیر درختهایی می‌گذشت که تازه جوانه زده بودند.

- فرق چندانی با دیگر کسب و کارها ندارد. معامله، معامله است.

این فکر ایزابلا را به هیجان آورد. هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که

آنچه از کسب و کار خودش می‌دانست را در کار دیگری هم استفاده کند.

- تو خودت در معاملات زیادی دست داری؟

اما ایزابلا از گسترده‌گی دانش او می‌دانست که چنین بود. برایش تعجب آور بود که چرا او از کسب و کار خودش صحبتی نمی‌کند. درست بر خلاف سایر مردها.

- بله.

- چرا برای من از آنها چیزی نمی‌گویی؟

- چون حوصله‌ات را سر می‌برند. بعضی از آنها مرا هم خسته می‌کنند. ماشین توقف کرد. پیاده شدند.

- اگر می‌دانستی از آخرین باری که روی علف و زیر درخت قدم زدم چه مدت می‌گذرد. و سرانجام یک کم سبزی را اینجا دیدم. فکر کردم برای ابد همه جا خاکستری می‌مانند. کوربت لبخندی زد.

- می‌بینی. باز همان مطلب، هیچ چیز ابدی نیست. هیچ چیز خوب نیست، هیچ چیز بد نیست. حالا هر دومان این را می‌دانیم. تو نباید یک درخت را بیندازی چون دیگر به شکوفه نمی‌نشیند. باید صبر کرد، آبش داد، دوستش داشت. در طول زمان دوباره زنده می‌شود. می‌خواست در ادامه‌ی حرفهایش به ایزابلا بگوید: تو هم دوباره زنده می‌شوی.

- شاید حق با تو باشد، کوربت.

اما ایزابلا شادتر از آن بود که بخواهد به گذشته بیندیشد. فقط می‌خواست نفس عمیقی بکشد و از منظره لذت ببرد.

- چرا آله‌ساندرو را همراه خودت نیاوردی؟

- همراه جیون با دوستانشان در پارک بودند. به من گفت که خیالم راحت باشد و در ضمن به تو هم آتش‌نشانی را یادآوری کنم.

پس ایزابلا انگشت اشاره‌اش را به سوی کوربت تکان داد و خنده کنان گفت:

- به تو گفته بودم.

- ترتیش را دادم. سه‌شنبه بعد از ظهر.

- پس مرد قول و عمل هستی!

نگاهی جدی به وی انداخت و گفت:

- بله، ایزابلا. مرد قولم هستم.

ایزابلا این نکته را مدتها بود که می‌دانست. سالها با چنین مردی روبرو نشده بود، تنها معتمدینش عبارت بودند از: آمادئو، برناردو و ناتاشا. آمادئو را که از دست داده بود، و با برناردو هم دیگر از مسایل خصوصی صحبت نمی‌کرد. بینشان فاصله‌ی زیادی وجود داشت. و، در ضمن، ایزابلا احساس می‌کرد تمایلی به او ندارد و او هم به وی. پس می‌ماند ناتاشا، و حالا هم کوربت.

- به چی فکر می‌کردی؟

- که چقدر با تو احساس راحتی می‌کنم. مثل یک دوست قدیمی. خیلی عجیب است.

- خوب چرا عجیب است؟

روی تنه‌ی درخت افتاده‌ای نشستند. کوربت پاهایش را دراز کرده بود. کت فوق‌العاده زیبایی بر تن داشت. علیرغم موهای نقره‌ای‌اش، جوان

می نمود.

- عجیب است چون تو را نمی شناسم. کاملاً نمی شناسم، نمی دانم کی هستی.

- چرا، می دانی. تمام نکات اصلی زندگیم را می دانی. کجا زندگی می کنم، و چه کار می کنم. می دانی که سالهاست دوست ناتاشا هستم. چیزهای دیگر را هم می دانی. خودم نیز خیلی چیزها را برایت تعریف کردم.

منظورش بت بود، همسر متوفایش. ایزابلا به ملایمت سری تکان داد و بعد به درختها نگاه کرد. کوربت به او می خندید، برای یک لحظه ایزابلا به کودکی سوار بر تاب می ماند.

زیبایی وی کوربت را به هیجان آورده بود، همین طور ذهن او شکافش، و وقار جذابی که مخلوط بود با قدرت و نیروی فرمان.

- ایزابلا، چرا همیشه مشکی می پوشی؟ هرگز ندیده ام رنگی بپوشی. مگر همان شب، پالتوی سفید بود.

ایزابلا نگاه ساده ای به او انداخت.

- به خاطر آماد تو. برای یک سال مشکی می پوشم.

- معذرت می خواهم. باید متوجه می شدم. چون در آمریکا دیگر این رسم را رعایت نمی کنند.

دلخور به نظر رسید. گویی چیزی گفته بود که نمی بایست بگوید، اما ایزابلا لبخند زد.

- اشکالی ندارد. مرا که ناراحت نمی کند. رسم است، همین.

- حتی در خانه هم مشکی می پوشی؟

ایزابلا با حرکت سر تایید کرد.

- در لباسهای رنگی هم باید خیلی خوشگل باشی. رنگهای کبوتری، آبی کمرنگ.

رؤیا پرداز و پسر بچه شده بود. ایزابلا خندید.

- کوربت، تو باید یک طراح می‌شدی.

- بعضی اوقات هم.

- مثل حالا؟

- یک زمان برای یک خط هوایی طرح چند لباس را دادم.

می‌ترسید توضیح بیشتری بدهد.

- موفقیت آمیز بود.

- خط هوایی؟

- نه، طرح لباس. خوب از آب درآمد؟

- فکر می‌کنم.

- از پارچه‌های تولیدی خودت استفاده کردی؟

کوربت با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

- پس پول خوبی‌گیرت آمد. من هم گاهی لا به لای گرفتاریهایم چنین

کارهایی می‌کنم. البته همیشه راحت و آسان به نتیجه نمی‌رسد، چون همیشه

مشکل پارچه وجود دارد.

- این اطلاعات را از کجا به دست آوردی؟

توجه کوربت جلب شده بود و ایزابلا لبخند می‌زد.

- پدر بزرگم. او یک نابغه بود. ژاک لویی پارل یکی و یگانه. تماشايش

می‌کردم، به حرفهایش گوش می‌دادم، و از او یاد گرفتم. همیشه می‌دانستم که می‌خواهم یک طراح لباس باشم. پس از گذراندن یک سال در آمریکا، استودیوی طراحی خودم را در رم تأسیس کردم. با آمادئو هم از آنجا آشنا شدم، و همه چیز بعد از آن شروع شد.

- پس صحبت از نبوغ مادرزادی است.

- معلوم است.

در حالی که می‌خندید یک گل وحشی نازک را چید.

- و شکسته نفسی هم.

دستش را با آسودگی روی شانه‌ی ایزابلا گذاشت و بعد برخاست.

- با نهار موافقی؟

- می‌توانیم به جایی برویم؟

کوربت با حرکت سر پاسخ منفی داد.

- نه.

برای لحظه‌ای ایزابلا چشمهایش را بست.

- سؤال احمقانه‌ای کردم.

- تابستان بر می‌گردیم. آن طرف ته یک رستوران خوب وجود دارد. اما

برای امروز مقداری غذا فراهم کرده‌ام.

- جدی؟

- البته. انتظار که نداشتی تو را گرسنگی بدهم؟ بیش از اینها عظم می‌رسد.

به علاوه من هم گرسنه می‌شوم.

- وسایل پیک نیک آوردی؟

- کم و بیش.

دستش را به طرف وی دراز کرد، و ایزابلا از روی درخت برخاست. خاک را از دامنش پاک کرد. سوار شدند. کوریت تا دریاچه راند و توقف کرد. یک ساک بزرگ چرمی را بیرون آورد. وسایل پیک نیک شامل نان فرانسوی بود و خاویار، شیرینی تر و خشک و میوه.

ایزابلا با خوشحالی به آنها نگاه کرد.

- چقدر جالب است.

کوریت از روی صندلیش خم شد و نگاهی به ایزابلا انداخت.

- تقریباً.

مدتها می‌شد که ایزابلا غذایی به این دلچسبی صرف نکرده بود. بدون حبس ماندن در یک اتاق و یا ترس از دیده شدن.

* * *

ایزابلا در روز یکشنبه‌ی بارانی با آله‌ساندرو بازی کرد و از این که روز قبل نباریده بود احساس خوشحالی می‌کرد. دوشنبه به مدت پانزده ساعت به کارش پرداخت، و سه‌شنبه تمام روز را صرف مکالمه با هنگ‌کنگ و اروپا، برزیل و بانکوک نمود.

زنگ در که به صدا درآمد، ایزابلا پابره‌نه در آشپزخانه بود و قهوه می‌نوشت. با شنیدن زنگ در تعجب کرد. هنوز ده دقیقه به زمان بازگشت بچه‌ها مانده بود. حتی به دنبال خرید رفته و ناتاشا هم به وی گفته بود که تمام روز را بیرون خواهد ماند. ایزابلا به طرف در رفت و از درون چشمی بیرون را نگاه کرد و خندید. کوریت بود، با یک پولور قدیمی و شلوار جین.

- چه طور می توانی چیزی این قدر مهم را فراموش کنی؟ روز بازدید از آتش نشانی است!

ایزابلا دلخور شد.

- فراموش کردم.

- بچه ها آمده اند؟ اگر نه، مجبورم تو را ببرم. اگر خودم را نرسانم، اداره ی آتش نشانی هرگز مرا نخواهد بخشید. می گویم تو خواهرزاده ام هستی.

- بچه ها تا پنج دقیقه ی دیگر می رسند، و هیجانزده می شوند. راستی حالت چطور است؟

- خویم. تو و ناتاشا مشغول چی هستید؟ مثل همیشه کار؟

- البته.

و بعد سرخوشانه افزود:

- می خواهی دفتر زیبایی که ناتاشا برایم آماده کرده را ببینی؟

مانند یک دختر بچه بود که اتاقش را به همه نشان می داد. کوربت مشتاقانه به دنبال وی آمد و چون وارد دفتر شد سوت بلندی کشید.

- خیلی خوشگل است، نه؟

- خیلی.

میز را کوهی از کاغذ پوشانده بود، و کف اتاق را هم طرحهای نقاشی شده ی لباسها.

- تصور می کنم دفترت در رم باید از اینجا بزرگتر باشد.

- کمی. اما خودم را با اینجا وفق داده ام.

- معلوم است.

پسر بچه‌ها رسیدند و با دیدن کوربت فریاد شادی بر آوردند. ده دقیقه بعد دوباره خانه را ترک گفتند، همراه با کوربت. و دو ساعت بعد بازگشتند.

- چطور بود؟

ایزابلا منتظر بود تا بچه‌ها تعریف را شروع کنند.

آله‌ساندرو هیجانزده اعلام کرد که آنجا واقعاً یک آبگیر برنجی وجود داشت، در همین موقع هم حتی او را به زور به طرف حمام راند. ایزابلا رویش را به طرف کوربت گرداند.

- چطوری؟ خسته‌ای نه؟

- کمی. اما خوش گذشت.

- چه یار خوبی هستی. چیزی می‌خوری؟

- لطفاً. یک نوشیدنی سرد.

لیوانی را از دست ایزابلا گرفت و خندید.

- ناتاشا کجاست؟

- مشغول لباس پوشیدن. به یک افتتاح گالری و شام دعوت دارد.

- و تو هم که سیندرلا هستی؟

- طبق معمول. می‌روم قدم می‌زنم.

- ایزابلا، نمی‌ترسی؟

با نگرانی وی را نگرست.

- خیلی احتیاط می‌کنم.

دیگر گردش کنان از خیابان مدیون باز نمی‌گشت.

- هیجان چندانی ندارد. اما کمک است.

کوربت با حرکت سر تایید کرد.

- می توانم امشب همراهیت کنم؟

ایزابلا در پاسخ درنگ نکرد.

- حتماً.

منتظر ماندند تا نوشیدنی اش را صرف کند و ناتاشا برود. مسیر متداول را پیمودند. قسمتی از راه را آرام دویدند و برگشتند.

ایزابلا همیشه پس از پیاده روی احساس بهتری می یافت. گویی بدنش تشنه ی هوای تازه بود.

- این طور به حس و حال این سگهای کوچک پی می برم که تمام روز در آپارتمان حبس هستند.

- من هم گاهی در دفترم چنین احساسی را پیدا می کنم.

- حق داری، اما می توانی بروی بیرون.

چون به آپارتمان بازگشتند، گویی کوربت در فکر چیزی بود که بچه ها از سر و کله شان بالا رفتند. لباس خواب بر تن داشتند. موهایشان را شسته بودند، و لحظه ی دلخواه کوربت از بین رفت. هر سه مشغول بازی و کشتی گرفتن شدند. ایزابلا به تماشایشان نشسته بودند. به نظر می رسید به کوربت خوش می گذرد. شیوه ی دلپذیری در رابطه با بچه ها پیش گرفته بود. ایزابلا از دیدن او با بچه ها لذت می برد. او تنها مردشان محسوب می شد. سرانجام حتی پیدایش شد و علیرغم اعتراضات شدید جیسون و آله ساندرز، هر دو را به سوی اتاق خواب برد.

- می خواهی برای شام بمانی؟

- دوست که دارم.

در آشپزخانه مشغول صرف شام مختصری شدند که حتی برایشان آماده کرده بود. مرغ سرخ کرده همراه با ذرت. پس از شام به خلوتکده‌ی دلپذیر ناتاشا رفتند و نشستند. ایزابلا نواری را در دستگاه گذاشت، و کوربت آسوده خاطر پاهایش را دراز کرد.

- بینهایت خوشحالم که هفته‌ی پیش به آن خبریه رفتم. می‌دانستی که تقریباً هیچوقت در این جور جاها ظاهر نمی‌شدم؟

- چرا؟

- فکر می‌کردم حوصله‌ام سر می‌رود.

به این فکر خودش خندید، و ایزابلا هم او را یاری کرد.

- حوصله‌ات سر رفت؟

- کمی. و از آن به بعد به هیچ وجه.

- من هم.

ایزابلا لبخندی زد. کوربت دست وی را گرفت.

- خوشحالم. و به خاطر مسایلی که با آنها روبرو شدی متأسفم. دلم

می‌خواست می‌توانستم همه چیز را تغییر بدهم.

اما نمی‌توانست، و خودش هم می‌دانست. دستکم هنوز نمی‌توانست.

- زندگی گاهی اوقات سخت می‌شود، اما همان طور که خودت گفتی، ما

همیشه زنده می‌مانیم.

- بعضیها می‌مانند، و بعضیها نه. اما تو یک بازمانده‌ای. من هم.

ایزابلا موافق بود.

- فکر می‌کنم پدر بزرگم این مطلب را به من آموخته است. آنچه روی می‌داد اهمیت نداشت، هر چه می‌خواست باشد، خودش را سرپا نگه می‌داشت و بلافاصله مشغول کار بهتری می‌شد. گاهی اوقات مدتی را می‌گذراند تا نفسش جا بیاید، اما همیشه ترتیبی می‌داد تا کاری حیرت‌انگیز انجام دهد.

- تو هم خیلی شبیه او هستی.

کوربت این را گفت و ایزابلا با لبخند از او تشکر کرد.

- چرا کسب و کارش را فروخت؟

- هشتاد و سه سال داشت. پیر بود و خسته. مادر بزرگم نیز مرده بود، و مادرم هیچ علاقه‌ای به این کار نداشت. فقط من مانده بودم، خیلی جوان بودم، پس نمی‌توانستم آنجا را اداره کنم، اما اگر این زمان بود، نه، می‌توانستم. بعضی اوقات به سرم می‌زد آنجا را بخرم و همراه با سان گرگوریو آنجا را اداره کنم.

- پس چرا این کار را نکردی؟

- آمادو و برناردو همیشه معتقد بودند که این کار عاقلانه نیست.

- خودت نظرت چیست؟

- شاید حق با آنها بود. اما یک چیز معلوم است: هرگز چیزی را که دارم

نمی‌فروشم.

منظور ایزابلا سان گرگوریو بود.

- مگر صحبتی شده بود؟

کوربت نگاهش را از وی برگرفت.

- با من نه. هیچوقت. اما مدیرم، برناردو فرانکو، سعی کرد این معامله

انجام شود. خیلی احمق است.

من که هرگز نمی‌فروشم.

کوربت با حرکت سرگفته‌ی وی را تایید کرد.

- فکر نمی‌کنم که درست باشد.

- یک روز مؤسسه به آله‌ساندرو تعلق می‌گیرد. من این را به او مديونم.

بار دیگر کوربت تایید کرد، و بحث موضوعهای دیگری کشیده شد:

موسیقی و سفر، اماکنی که در کودکی در آنجا زندگی کرده بودند، و چرا

کوربت فرزندی ندارد.

- می‌ترسیدم فرصت رسیدگی حتی به یکی هم نداشته باشم.

- و همسرت؟

- مطمئن نیستم از آن نوع زن‌ها بوده باشد. به هر حال با من موافق بود، پس

هیچوقت بچه‌دار نشدیم، و حالا هم کمی دیر شده.

- در چهل دو سالگی؟ چرند نگو. در ایتالیا مردهای متر از تو مدام بچه

می‌آورند.

- در این صورت باید عجله کنم. چه کاری باید انجام بدهم؟ آگهی در

روزنامه؟

ایزابلا لبخندی زد.

کوربت با همه‌ی احساسی که می‌توانست صادقانه ارائه کند لب‌گشود:

- دوست دارم، ایزابلا.

- کوربت! نه!

وحشت کرده بود، اما با حالت نگاه کوربت آرامش یافت. نگاه پر محبت

عشق مردی بود که به او اطمینان داشت، و در کنارش کاملاً احساس امنیت می‌کرد. چشمهایش نمناک بودند، از اشک عجز و، شاید هم، احساسی از شادی.

- نباید اظهار عشق می‌کردی، آمادو...-

ناگهان از گفتن بازماند. آمادویی در کار نبود. اشک به سرعت بر چهره‌اش روان شد.

- نه، ایزابلا، گریه نکن. عزیزم، به پشت سرت نگاه نکن. به آنچه که گفتم فکر کن. درد که تا ابد ادامه ندارد. این خیلی، خیلی تازه است.

با این حال کوربت خشنود بود که هشت ماه از رفتن آمادو می‌گذشت. زمانی کافی بود تا وی آماده شود، یا دستکم کس دیگری برایش اهمیت پیدا کند.

- اما، کوربت، من نباید.

آرام خودش را کنار کشید.

- نمی‌توانم.

- چرا نه؟ اگر تو عشق را از خود می‌رانی پس دیگر صحبتش را نکنیم.

- نه این نیست، من از تو خوشم می‌آید...

- پس شاید خیلی زود است؟ نمی‌خواهم تو ناراحت باشی، هیچوقت.

ایزابلا لبخند پر محبتی زد.

- چه رویای دوست داشتنی‌یی. هیچ چیز برای ابد نیست، یادت می‌آید؟

هیچ چیز خوب نیست و هیچ چیز بد نیست.

- نه، اما بعضی چیزها برای مدتی طولانی هستند.

بعد خندید. با هم به موسیقی گوش دادند، و مانند بچه‌ها روی زمین نشستند. در کنار او راحت بود، ایزابلا احساس شادی داشت. سرانجام کوربت به ساعتش نگاه کرد، از جایش برخاست:

- عزیزم، فکر می‌کنم، وقتش رسیده که بروم.

- این قدر زود؟ ساعت ده هم نشده.

کوربت سرش را تکان داد.

- تقریباً یک و نیم است.

دستش را به سوی وی دراز کرد، ایزابلا با گرفتن آن از جایش برخاست.

- یک چیز را می‌دانی ایزابلا؟ سالها می‌شد که چنین احساسی نداشتم.

- و قبل از آن؟

همچنان مشغول بازی با کلمات بودند.

- بعد از همسر، هیچکس.

آرام تا دم در رفتند.

- فردا تلفن می‌کنم.

ایزابلا با خوشحالی لبخندی زد.

- و پیاده روی چی؟ فردا با هم برویم؟

- فکر می‌کنم بشود ترتیبی برایش در نظر گرفت.

* * *

صبح روز بعد، ایزابلا از دوستی صمیمانه‌اش با کوربت به هراس افتاد. وی بیوه بود. اما در قلبش همچنان خود را یک زن ازدواج کرده می‌شناخت. احساس می‌کرد که تعلق خاطرش نسبت به کوربت، نوعی خیانت در حق شوهر

از دست رفته‌اش محسوب می‌شود. زمانی که کوربت تلفن کرد، وی خود را در دفترش پنهان نمود و با لحنی خشن از پشت در به ناتاشا گفت که گرفتارتر از آن است که بتواند به تلفن پاسخ دهد، حتی اگر کوربت باشد. پیش خودش استدلال کرد که؛ اما او تقصیری ندارد، و بعد خود را سرگرم کاری بیهوده کرد. به هیچ وجه کوربت مقصر نبود. اما آمادئو... آمادئو...

پس حقیقت داشت. آمادئو بر نمی‌گشت.

- کجا می‌روی؟

ناتاشا با حیرت ایزابلا را تماشا می‌کرد که به سوی در ورودی می‌رفت.

- می‌روم قدم بزنم. امشب کلی کار دارم.

با حالتی عصبی ناتاشا را نگاه کرد. لحن صدایش تند بود.

- خیلی خوب. احتیاجی نیست که به این خاطر خودت را عصبی کنی. فقط

پرسیدم.

- ساعت پنج برگشت، اما همچنان دگرگون، عصبی، شوکه شده به خاطر

احساس تازه شکفته‌اش. سپس، ناگهان، در آمانسور متوجه شد که حماقت

کرده بود. زنی بالغ بود، تنها، و او هم مردی فوق‌العاده جذاب و صادق. اما

چون در ورودی آپارتمان را گشود، از دیدن کوربت در وسط اتاق حیرت‌زده

در جایش ماند.

طبق معمول بچه‌ها در اطراف پاهایش مشغول بازی بودند و ناتاشا روی

کاناپه نشسته بود. اطرافش هم پر از کتاب و کاغذ، و سعی داشت با کوربت

گفتگو کند.

- پیاده روی چطور بود؟

ناتاشا با صدای بلند سؤال کرد.

- عالی.

- امیدوار بودم که حالت را بهتر کند. موقع رفتن سگ اخلاق بودی.

ایزابلا با حرکت سر این گفته را تأیید کرد، و کوریت لبخند زد. اما در نگاهش صمیمیتی بیش از حد یا ناراحتی دیده نمی شد.

- روز سختی داشتی؟

بار دیگر با حرکت سر تأیید کرد. سعی داشت لبخندی هم بزند، و با نگاه مداوم دوستانه‌ی کوریت کمی احساس آسودگی کرد. شاید بیش از حد مسئله را بزرگ کرده بود. شاید هم او دیگر نمی خواهد پیگیر باشد. بعد لبخندی زد و روی یک صندلی نشست و پاهایش را دراز کرد. ناتاشا حتی را با فریاد صدا زد. بچه ها و کوریت مشغول بازی بودند. حتی آمد، و ناتاشا با اشاره‌ی دست به او فهماند که بچه ها را از آنجا دور کند.

- خدایا، دوستان دارم، اما بعضی وقتها دیوانه ام می کنند.

کوریت روی صندلی نشست، نفس بلندی کشید و لبخند زد.

- هیچوقت با آنها بازی جدی کردیدی؟ بیشتر از یک فتر انرژی دارند.

- برایشان قصه می خوانیم.

ناتاشا نگاهی به او انداخت و ادامه داد:

- و مسابقه می دهیم.

- پس برایشان یک کیسه بکس بخر. نه، فکر دیگری بکن، چون فکر

نمی کنم به آن احتیاج داشته باشند.

چون من هستم.

این بار نگاه تیزتری به ایزابلا انداخت.

- پس پیاده رویات را کردی؟

- بله.

- باشد. پس کارهایی که انجام دادی را به من نشان بده. دیروز قولش را

دادی، یادت هست؟

و پیش از آن که ایزابلا اعتراض کند، دستش را گرفت و او را سرپا ایستاند.

چون نمیخواست در مقابل ناتاشا بار دیگر صحنه‌ای بیافریند، با عجله به

سمت دفترش رفت.

کوربت در را قفل کرد.

- کوربت، من...

- قبل از این که هر صحبتی بکنی صبر کن. خواهش می‌کنم.

روی یک صندلی نشست و به ایزابلا با مهربانی نگاه کرد.

- چرا نمی‌نشینی؟

ایزابلا نشست، مانند یک دختر مدرسه‌ای حرف شنو. کوربت شروع کرد.

- قبل از آن که به من بگویی چه در سرت می‌گذرد، به تو بگویم که چه

می‌دانم. من این حالت را پشت سر گذاشته‌ام. می‌دانم چیست. و وحشتناک

است، پس دستکم اجازه بده آموختم را با تو شریک بشوم. اگر خیلی احمق

نباشم، دیشب که اینجا را ترک کردم مثل تو احساس خوشبختی می‌کردم. اما

زمانی - که شاید هم دیشب بود، شاید هم امروز صبح - شاید هم حتی نه تا

پیش از امشب، که در این مورد شک دارم، شروع کردی به فکر کردن. در

مورد شوهر از دست رفته‌ات، در مورد آنچه باید باشی، در مورد احساس

همچنان همسر او بودن. تو ترسیدی، دیوانه شدی.

ایزابلا با تعجب او را می‌نگریست. کلمه‌ای بر زبان نیاورد، اما چشمهایش از فرط تعجب باز مانده بودند.

- اما اجازه بده من به تو بگویم، عزیزم، که همه چیز طبیعی است. باید آن را پشت سر بگذاری. دیگر نمی‌توانی از آن بگریزی. تو تنها هستی، احساسات بشری داری، و کار وحشتناک یا خلاق هم مرتکب نشدی. و اگر تو کسی بودی که دزدیده می‌شدی و بعد می‌کشتند، شوهرت به جای تو در این مرحله قرار می‌گرفت. اما حالا تو مرا به دست آوردی. یا سعی کن، ولو بسیار، بسیار آرام. یا فرار کن و برای تمام عمرت در گناه و احساسات هنوز در قید ازدواج بودن مردی از دست رفته دقت شو. این یک هشدار نیست. البته اگر هم فکر کنی که هست، تعجب نمی‌کنم. اما ایزابلا، از احساسات فرار نکن... نمی‌توانی به عقب برگردی.

سپس مکث کرد، از نفس افتاده بود، ایزابلا حیران او را نگاه می‌کرد.
- اما تو از کجا فهمیدی؟

- من هم این دوران را سپری کردم. و نخستین باری که با یک زن به صرف شام پرداختم احساس کردم که خاطره‌ی بت را به بایگانی سپرده‌ام، گویی به او خیانت کرده‌ام. دو تکه شدم. اما تفاوت در این بود که آن زن برایم اهمیتی نداشت. فقط تنها بودم و خسته و غمگین. اما تو برایم اهمیت داری.

دوست دارم. و امیدوارم که تا جهنم نیز من برایت اهمیت داشته باشم.
- چطور این طور چیزها را درک می‌کنی؟

کوربت لبخندی عاشقانه به وی زد، خنده‌ای از اعماق وجودش.

- فقط خیلی باهوش هستم.

- و متواضع.

ناگهان ایزابلا هم لبخند زد، و از سر به سر گذاشتن او خوشش آمد.

- در این صورت، اتفاقاً مناسب هم می‌شویم. به همین خاطر بدون من

رفتی قدم بزنی؟

- می‌خواستم از تو فرار کنم. و قبل از رسیدن تو هم برمی‌گشتم.

- چه زیرکانه.

کوربت آزرده خاطر نشد، خوشش هم نیامد. فقط درک کرد. ایزابلا ادامه

داد:

- معذرت می‌خواهم.

- چرا؟ می‌خواهی بروم؟ مسئله‌ای نیست، درک می‌کنم.

اما ایزابلا با حرکت سر پاسخ منفی داد و دستش را دراز کرد. کوربت به

سوی وی رفت و دستش را گرفت و به آن چشمهای سیاه بی‌انتهای خیره شد.

- نمی‌خواهم بروی. حالا دیگر احساس حماقت می‌کنم. شاید خطا کردم.

کوربت در کنار او زانو زد.

- به تو گفتم که آهسته پیش می‌رویم. من عجله‌ای ندارم.

- خوشحالم.

ایزابلا به خنده افتاد. سپس کوربت هم خندید.

- برویم ماشین سواری؟

کوربت امیدوار بود، اما میل نداشت وی را تحت فشار بگذارد.

- ماشین آوردی؟

- نه، داشتم فکر می‌کردم یکی بدزدم. البته که آوردم. چطور مگر؟

- پس دوست دارم برویم.

ایزابلا مکث کرد.

- به ناتاشا چه بگوییم؟

- این که می‌رویم ماشین سواری. اشکالی دارد؟

با ناتاشا یک خدا حافظی معمولی کردند و با ماشین به وال استریت^۱ رفتند.

سپس به کلویسترز^۲، و از آنجا وارد پارک شدند. ایزابلا نزدیک او نشسته بود،

احساس می‌کرد محفوظ از تمام دنیای بیرون است و گفت:

- نمی‌دانم امروز چه حالتی به من دست داد.

- فکرش را نکن. مسئله‌ای نیست.

- فکر می‌کنم حق با توست. حدس می‌زنی دوباره آدم سالمی بشوم؟

ایزابلا به او نگاه کرد، لبخندی بر لب داشت. نیمی شوخی و نیمی به جدی.

- امیدی ندارم. اما همین طور که هستی دوست دارم.

- من هم تو را.

* * *

اما دو هفته‌ی بعد که ناتاشا با بچه‌ها برای گذراندن تعطیلات آخر هفته رفته

بود، ایزابلا دانست که کوربت را بیش از آن چه که حدس می‌زد دوست دارد.

- منظور این است که تو را تنها گذاشتند؟

کوربت برای صرف چای در بعدازظهر شبه آمد و از این حرکت ناتاشا

عمیقاً متأسف شد. نقشه کشیده بود که چند ساعتی را کنار وی باشد و شاید

برای قدم زدن بیرون هم بروند. و امیدوار بود تا شاید ناتاشا هم رفته باشد. این بار از تنهایی با ایزابلا خوشحال شد، و چون فرصت نادری بود قدرش را دانست.

همیشه دور و برشان را بچه‌ها گرفته بودند، یا ناتاشا، یا هتی.
- کجا رفتند؟

ایزابلا یک فنجان چای به او داد و با خشنودی لبخندی زد.
- سراغ بعضی از دوستهای ناتاشا در کانتی‌کات. بچه‌ها لازم داشتند.
کوربت با حرکت سرگفته‌ی وی را تایید کرد، اما به بچه‌ها نمی‌اندیشید
زمانی که آرام دست ایزابلا را گرفت.
- هیچ متوجه شدی که اینجا چقدر ساکت و آرام است، و چه به ندرت تنها
می‌شویم؟

ایزابلا در فکر بود، و آرام آرام ذهنش به رم بازگشت. آن خانه چه بزرگ
بود، و چه قدر اتاق داشت.

- دلم می‌خواهد مرا از آنجا می‌شناختی.

- از کجا؟

- ایتالیا...

با اندکی سرخی چهره به کوربت نگریست.

- اما حرف بیهوده‌ای زدم، نه؟

در ایتالیا، در روزهای خوش، وی ازدواج کرده بود. برای کوربت در
زندگیش نمی‌توانست جایی باز کند.

کوربت متوجه افکار وی شد. طبیعی بود که گاه هوس وطنش را داشته

باشد.

- آنجا خانه‌ی قشنگی داری؟

ایزابلا لبخندی زد و سرش را تکان داد، و بعد از چرخ فلک آله‌ساندرو صحبت کرد. در وقت تعریف بسیار دوست داشتنی شده بود.

- دلم می‌خواهد تو را به آنجا برگردانم... به وطن، به خانه‌ات، اگر این همان چیزی است که می‌خواهی.

و بالحنی آرام ادامه داد:

- اما شاید روزی اینجا خانه‌ات بشود؟

ایزابلا چنین تصویری نداشت، غیر از رم در جای دیگری نمی‌توانست به زندگی‌اش ادامه دهد.

- خیلی دلت تنگ شده؟

ایزابلا شانه‌هایش را بالا انداخت و لبخند زد.

- ایتالیا فقط... ایتالیاست. هیچ کجا ایتالیا نمی‌شود. مردم دیوانه، ترافیک دیوانه، اسپاگتی لذیذ...

این را که گفت به یاد کوچه‌های باریک نه‌چندان دور از مؤسسه افتاد، همین طور زنهایی که در آستانه‌ی در منازلشان نوزادها را در بغل داشتند و کودکانی که از کلیسا دوان دوان بیرون می‌آمدند. پرنده‌هایی که بر بالای درختان باغش می‌خواندند... اشک در چشمهایش حلقه زد.

کوربت هم در قلبش با وی احساس همدردی می‌کرد.

- عشق من، می‌خواهی امشب شام را بیرون بخوریم؟

نخستین بار بود که وی را چنین خطاب می‌کرد. ایزابلا لبخند زد، اما سرش

را به علامت نفی آرام تکان داد.

- می‌دانی که نمی‌توانم.

کوربت لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

- شاید بتوانی.

- جدی می‌گویی؟

- چرا نه؟

با شیطنت وی را می‌نگریست، نقشه‌ای در سر داشت.

یک رستوران کوچک بامزه‌ی ایتالیایی است که همیشه آنجا می‌روم، در

مرکز شهر. هیچ شخصیت اسم و رسم داری هم به آنجا نمی‌رود.

می‌خندید.

- می‌توانیم سریع شام بخوریم، و بعد بیاییم. هیچ کس کوچکترین تصویری

ندارد که تو کی هستی. آن قدر هم ایتالیایی است که حتماً احساس می‌کنی در

وطن هستی.

برای یک لحظه از خودش پرسید: آیا این کار اوضاع را بدتر نمی‌کند؟ اما

احساس کرد که چنین نخواهد شد.

و در ضمن می‌خواست شب خوبی را برای ایزابلا فراهم آورد.

همچون یاری توطئه‌گر در اتاق نشیمن منتظر ماند تا ایزابلا آماده شود. تا

این که با شلوار و پولور مشکی از اتاقش آمد بیرون، یک کلاه بورسالیو بر سر

داشت.

- مرموز به نظر می‌رسم؟

می‌خندید.

- خیلی هم زیاد.

کوربت ماشین را با فاصله از رستوران پارک کرد. بدون جلب توجه وارد شدند. شام خوردند و ایزابلا شادمانه با پیشخدمت گپی زد.

- قول بده که به ناتاشا چیزی نگویی. احتمالاً او اول از همه حسابم را می‌رسد.

اما نسبت به ناتاشا احساس بدی نداشت. می‌دانست که ایزابلا ایمن بود. پس از صرف شام به خانه بازگشتند.

- خوشحالی؟

ایزابلا با سر تایید کرد. کلاه را از سر برداشته و موهای مشکیش بر دوشش ریخته بود.

- می‌خواهی برای صرف قهوه بیایی؟

کوربت به نشانه‌ی نفی سرش را تکان داد.

- نه، بگذار خاطره‌ی شام امشب را در تنهایی مزه مزه کنیم.

و ایزابلا، رفتن او را با ماشین تا دور دستها نظاره کرد.

آوریل و مه به سرعت گذشتند. چون هوا دیگر اجازه می داد، هر شب برای پیاده روی بیرون و یا با ماشین به گردش می رفتند. بعضی اوقات آله ساندر و را نیز می بردند. و یک یا دو بار هم با ناتاشا به گردش رفتند. برای چند هفته ی اول ناتاشا تظاهر می کرد که از هیچ چیز خبر ندارد، اما سرانجام سؤال کرد. و ایزابلا با حرکت سر دخترانه و خنده پذیرفت که او و کوربت به هم دلباخته اند. ایزابلا فوق العاده خوشحال بود. و هر بار که ناتاشا، کوربت را می دید، او هم خوشحال می شد. اما ناتاشا می دانست که جدا از این حالت عاشقانه، ایزابلا همچنان نگران کارش است.

شبی گرم، کوربت با یک تاکسی به دنبال ایزابلا آمد تا به گردش بروند. با دیدن تاکسی ایزابلا به خنده افتاد، و به مدت دو ساعت گردش کردند.

- نازنین، امروز کار چطور بود؟

کوربت به چشمهای سیاه وی خیره شد.

- وحشتناک! برناردو دردسر درست کرده.

- تولید جدید؟

- نه. آن که رو به راه است. هفته‌ی دیگر عرضه می‌کنیم. چیزهای دیگر.

طرحهای زمستانی، لوازم آرایش، پارچه‌ها، نمی‌دانم. غیر قابل تحمل شده.

- شاید به دلیل گرفتاری بیش از حد می‌باشد که نتیجه‌ی بودن تو در

اینجاست.

- منظورت چیست؟ که برگردم؟

- تقریباً. همیشه فکر می‌کردم که می‌توانی چیزهایی را تغییر بدهی.

- می‌دانم، اما حالا نمی‌توانم. نه وقتی که اینجا هستم.

این نحوه‌ی صحبت، بار دیگر رم را به یاد وی انداخت، چیزی که اکنون

نمی‌خواست بپذیرد. چنان به یکدیگر وابسته بودند که گویی برای ابد است. اما

دیرتر یا زودتر مجبور می‌شد تا برگردد. و کسب و کار کوربت هم او را در

آمریکا نگه می‌داشت. ایزابلا با خود اندیشید: هیچ چیز برای همیشه نیست. و

بعد کلمات را از ذهنش زدود.

- خوب، فکرش را نکن، احتمالاً ظرف چند روز دیگر همه چیز مرتب

می‌شود.

اما نشدند. برای دو هفته‌ی بعد، اوضاع رو به وخامت گذاشتند. ضربه پشت

ضربه. دعوا پس از جرّ و بحث.

ایزابلا خسته شده بود. یک روز به برناردو گفت که به نظر می‌رسد او

خودش را از وی جدا ساخته، تا در واقع، ایزابلا بتواند بهتر با احساساتش کنار بیاید.

بیش از یک بار با خود فکر کرد که: برناردو، چه می‌شد اگر عاشق تو می‌شدم؟ آن وقت زندگی چقدر آسانتر می‌بود.

- تو را به خدا عاقل باش و مؤسسه را بفروش.

- آه، نه. دوباره شروع نکن! خوب گوش بده برناردو. من فکر کردم که قبلاً تکلیف خودمان را روشن کرده‌ایم.

- نه، روشن نکردیم. تو فقط از گوش دادن به منطق خودداری کردی.

بسیار خوب، تا همین جا برای من کافی است. گابریلا به جای ده نفر کار می‌کند، و به محض این که رویمان را بر می‌گردانیم، تو این پارچه‌های لعنتی را تغییر می‌دهی، و در مورد بازاریابی لوازم آرایش هم هیچ چیز نمی‌دانی. من مجبورم هر دفعه که گند می‌زنی، آن را پاک کنم.

- اگر این طور است، پس چرا تو جرأتش را نداری که مثل یک مرد

خودت را کنار بکشی و این قدرت به من نگویی که مؤسسه را بفروشم؟ شاید

مشکل خودت هستی؟ و نه کار! این تویی که مدام بین ما مسئله درست می‌کنی.

تویی که هر چه می‌گویم را انجام نمی‌دهی. چرا به جای این که با این پیشنهاد

فروش گلوی مرا فشار بدهی، هر کاری به تو می‌گویم را انجام نمی‌دهی؟

خشم ایتالیایی از دفتر ایزابلا به جریان افتاد.

- دیگر به این مزخرفات تو گوش نمی‌دهم. و اگر دست بر ننداری، می‌آیم

خانه.

ایزابلا فریاد می‌زد.

- گور پدر این مزخرفاتی که در باره‌ی خطر می‌بافی.

اتهام خوبی نبود. و ایزابلا این را می‌دانست، اما سطح یهودگی میانشان به ارتفاع امواج توفانی رسیده بود. پنج ماه می‌شد که ایزابلا به آمریکا آمده بود، و جذابیت این نحوه‌ی کار کردن رز به روز کم فروغتر می‌شد.

- ایزابلا، هیچ متوجه هستی که داری چه کار می‌کنی؟ اصلاً به صحبت این پیشنهاد دهندگان تاحالا گوش داده‌ای؟ نه. البته که نه. ترجیح می‌دهی روی صندلی بنشینی و به من توهین کنی و دو دستی به کب و کارت و خودت بچپی.

- کب و کارمان اصلاً محکم است و تو این را می‌دانی.

- بله، می‌دانم. اما واقعیت این است که من دیگر به تنهایی نمی‌توانم ادامه بدهم، و تو هم هنوز نمی‌توانی برگردی. پشامدها، ایزابلا، پشامدها و موقعیتها. پدر تو هم گرفتار پشامد و موقعیت شد، اما این قدر باهوش بود که همه چیز را بفروشد.

- من هرگز این کار را نمی‌کنم.

- البته که نمی‌کنی.

لحن گزنده‌ی برناردو را حس کرد.

- چون بیش از حد به خودت مغروری. علیرغم این واقعیت که دو کمپانی آمریکایی و اوینگ مدام التماس می‌کنند تا رضایت را برای فروش به دست آورم. خوب، چیزی نمانده که من هم با درک چنین واقعیتی گوشی را بردارم و به آنها زنگ بزنم تا خودت تکلیف معامله را روشن کنی.

هیچ پاسخی از ایزابلا دریافت نکرد. ایزابلا شوکه شده و قادر به تکلم

نبود.

- کی؟

- یعنی چه کی؟

ایزابلا هنوز درک نکرده بود، و برنارد و گیج شده بود.

- از تو پرسیدم کی پیشنهاد خریده داده؟

لعن صدایش چون فولاد سرد بود.

- دیوانه شده‌ای؟ از ماه اکتبر تا حالا مدام دارم تکرار می‌کنم، باز

می‌پرسی کی؟

- به جهنم. حالا بگو. آرام و شمرده.

- فارنهام - بارنز.

طوری صحبت می‌کرد که گویی ایزابلا یک عقب مانده است.

- و دیگر کی؟

- هیچ کس. چی شده؟

- یک اسم دیگر هم گفتی.

- چی؟ منظورت اوینگ است؟ او رئیس هیئت مدیره‌ی کمپانی مالک

فارنهام - بارنز است.

پیشنهاد را در اصل او داد.

- خدای من!

- چی شد؟

- هیچی.

از فرق سر تا نوک پا می‌لرزید.

بیک نیکها. قدم زندها. شامها. آتش نشانی... همه در مقابل چشمان ایزابلا چون برق ظاهر شدند: چه بازی ظریفی را با وی شروع کرده بود. یک ماجرای عاشقانه. ماجرای عاشقانه‌ی او با مؤسسه‌ی سان گرگوریو.

- با آنها تماس بگیرم؟

- نه. حرف مرا می‌فهمی؟ هرگز! همین امروز قراردادهايمان را با آنها لغو

کن. تلفنی، وگرنه خودم این کار را می‌کنم!

- تو دیوانه‌ای!

- برناردو، خوب گوش بده. من دیوانه نیستم. هرگز هم این قدر جدی

نبوده‌ام. زنگ می‌زنی و به آنها می‌گویی گورشان را گم کنند. همین، امروز.

تمام. نه پیشنهاد، نه سفارش. هیچی. و خودت را هم آماده کن.

همین هفته بر می‌گردم.

تصمیمش را گرفته بود. بیهوده کاری به پایان رسید.

- اگر فکر می‌کنی هنوز لازم است، دو محافظ استخدام کن، اما فقط دو

نفر. بعداً زنگ می‌زنم تا تاریخ رسیدنم را بگویم.

- آله‌ساندرو را هم می‌آوری؟

برناردو شوکه شده بود. ایزابلا بالحنی صحبت می‌کرد که سالها می‌شد آن

را نشنیده بود. شاید هم هرگز نشنیده بود. ناگهان تبدیل به بیخ و فولاد شده بود،

و برناردو خوشحال شد که در آن لحظه با وی در یک اتاق نیست، وگرنه

می‌بایست مواظب خودش می‌بود.

- آله‌ساندرو را نمی‌آورم. می‌تواند همین جا بماند.

- تا چه مدت اینجا می‌مانی؟

برناردو حتی بحث هم نکرد. می دانست دلیلی برای بحث وجود ندارد. ایزابلا برمی گشت. نقطه.

برای یک مدت. تمام. و شاید هم حق با وی بود. وقت مناسب رسیده بود. - تا زمانی که مجبور باشم تو و دیگران را به شلاق ببندم. حالا به فارنهام. بارنز زنگ بزن.

- تو جدی هستی؟

دیگر واقعاً شوکه شده بود.

- هستم.

- فهمیدم.

- و بگو که آپارتمان بالا را آماده کنند. من آنجا می مانم. بدون هیاهوی دیگری گوشی را گذاشت.

* * *

- چطور جرأت کردی؟

ایزابلا قدم به اتاق کوچک گذاشت و به ناتاشا خیره شد.

- چی؟

- چطور جرأت کردی؟

- چطور جرأت کردم چی؟

ناتاشا با هراسی ناگهانی وی را می نگریست و ایزابلا در مقابلش، از فرق سر تا پا می لرزید. چهره اش چون کاغذ سفید، و دو دوست در اطراف بدنش به حالت مشت در آمده بودند.

- تو مرا بازی دادی!

- ایزابلا، دری وری نگوا!

دچار به هم ریختگی اعصاب شده بود؟ آیا فشار کار بیش از ظرفیتش بود؟ اما ناتاشا متوجه شد که ایزابلا موردی کاملاً مشخص مد نظرش بود. چشم در چشم ناتاشا، نشت. لبخندی شیطانی بر لب داشت.

- پس بگذار قصه‌ی کوچکی برایت تعریف کنم، شاید آن وقت هر دو بفهمیم. اکتبر گذشته، پس از مرگ هم‌رم - می‌شناخیش، آمادئو - خوب، مُرد. قربانی یک آدم‌ربایی وحشیانه شد...

ناتاشا وی را خیره می‌نگریست. اگر این دیوانگی بود، مسلماً از نوع حساب شده‌اش به شمار می‌آمد. سرد و خشمگین، با هر کلمه‌ای آغشته به تلخی. وحشزده، ایزابلا را تماشا می‌کرد.

کاری نمی‌شد کرد مگر این که اجازه‌ی صحبت به وی بدهد.

- ... و مرا با کسب و کارش تنها گذاشت. یک مؤسسه‌ی طرح و دوخت لباس بسیار موفق در رم.

البته ما کار تولیدی هم انجام می‌دهیم. همین طور لوازم آرایش، و ملزومات پارچه‌ای اتاق خواب. سرت را درد نیاورم. من کار او را ادامه دادم، از خودم مایه گذاشتم، به خودم و آمادئو قول دادم که کسب و کار را سرپا نگه دارم، تا این که روزی پسرمان بتواند صاحب آن شود، در مثلاً بیست و پنج یا سی سالگی. اینجا یک نکته‌ی جالب وجود دارد، دست راست من، برناردو فرانکو، اول به من پیشنهاد ازدواج می‌دهد.

ناتاشا بکه خورد، اما ایزابلا ادامه داد:

- و بعد به اطلاع من می‌رساند که مؤسسه‌ای آمریکایی به نام فارنهام -

بارنز می‌خواهد من مؤسسه‌ی خودمان را بفروشم. من به او می‌گویم نه. نمی‌فروشم. اما او مرا در منگنه می‌گذارد و فشار می‌آورد و سعی می‌کند. عملی ناموفق. من میلی به فروش ندارم. پس، به طرز معجزه‌آسایی، روزی کسی تلفن می‌کند و به من می‌گوید که پسر من را نیز ربوده‌اند. فقط، خوشبختانه، مرا فریب داده‌اند. و پسر من حالش خوب است. بعد برناردو به من می‌گوید که زندگی من و آله‌ساندرو در رم ایمن نیست. معتقد است که باید بروم. پس من به دوستم ناتاشا واکر در نیویورک زنگ می‌زنم. که معلوم می‌شود برناردو یکی دوبار با او در رم ملاقات داشته است.

ناتاشا خواست اعتراض کند، اما ایزابلا با حرکت دست مانع او شد.

- اجازه بده. بعد به دوستم ناتاشا زنگ می‌زنم. او دعوت می‌کند تا در آپارتمان‌ش زندگی کنم. نقشه‌ای به دقت طراحی شده برای حفظ ایمنی من به کار می‌افتد و من طبق این نقشه باید امور مؤسسه را از آپارتمان ناتاشا در نیویورک اداره کنم. عالی است. برناردو یک بار دیگر کوشش می‌کند تا مرا وادار به فروش بکنم و من قبول نمی‌کنم. به آمریکا می‌آیم، با پسر من. و دوست من، ناتاشا، در فرودگاه به استقبال من می‌آید. با یک دوست و یک رولزرویس بسیار زیبا. با ناتاشا زندگی می‌کنم. به اداره‌ی کسب و کارم مشغول می‌شوم. برناردو مرا به جنون می‌کشانند و هر بار که فرصتی می‌یابد به من زنگ می‌زند و می‌گوید مؤسسه را بفروشم. اما من محکم سر جایم می‌ایستم. من با مرد صاحب رولزرویس آشنا می‌شوم، آقای کوربت اوینگت. دوست خانوادگی دوست من ناتاشا!

بر کلمات تاکید داشت.

- ناتاشا، مرا دعوت می‌کند تا در افتتاحیه‌ی یک فیلم به او پیوندم. من می‌روم، و قرار است کنار چه کسی بنشینم، البته که جناب کوربت اوینگ. که فقط بر حسب اتفاق رییس هیئت مدیره‌ی همان کمپانی پیشنهاد دهنده از آب در می‌آید. چه اتفاق نیکی، نه؟ سه ماه مسایل کسب و کارم را از زیر زبانم بیرون می‌کشد، به من ابراز علاقه می‌کند. این هیولا، این فرصت طلب، این خبیث، که می‌خواهد مؤسسه‌ی مرا بخرد و تظاهر می‌کند که از هیچ چیز آگاه نیست به علاوه در ظاهر به من ابراز علاقه می‌کند و موجبات سرگرمی بچه‌ام را فراهم می‌آورد. و «دوستانم» را وسیله قرار می‌دهد. البته که ناتاشا او را روز و شب دعوت می‌کند و چون می‌شنود که ما «به عشق هم گرفتار آمده‌ایم» به هیجان می‌آید. و آنچه بعد اتفاق می‌افتد، عزیزم، این است که حتماً بعد از ازدواجم با کوربت کمیونیت را می‌گیری و او هم مرا متقاعد می‌کند که مؤسسه را به خود او بفروشم، نه؟

ناتاشا بهت زده وی را می‌نگریت و سپس به آرامی برخاست.

- هر چه که گفتی آگاهانه بود؟

ایزابلا چون تکه‌ای یخ می‌نمود.

- هر کلمه‌اش. فکر می‌کنم آن تلفن تقلبی را هم برناردو ترتیب داده بود تا

مرا از سر راهش بردارد. تو را وسیله قرارداد تا مرا به اینجا بفرستد، و بعد هم پیگیر شوی تا کوربت به من نزدیک شود! همه چیز به زیبایی و دقت انجام شد، اما بی‌فایده. چون من هرگز مؤسسه را نمی‌فروشم. هرگز! نه به کوربت، نه به هیچ کس دیگر. و فکر می‌کنم تمام آنچه که عمل کردید بسیار زشت و نفرت‌انگیز است! می‌شنوی، لعنت بر تو. نفرت‌انگیز! تو دوست من بودی!

اشکهای خشم و استیصال از چشماهش فرو می‌غلطیدند، و ناتاشا جرأت نزدیک شدن را نداشت.

- ایزابلا، من هیچ کاری نکردم. هیچ کاری! تو خودت خواستی که بیایی اینجا.

تو خودت خواستی در آن مراسم افتتاحیه‌ی نعتی شرکت کنی. من حتی راضی به این کار تو نبودم. به چی فکر می‌کنی، که من به مطبوعات خبر دادم؟ آه، خدای من!

نشست و دستی بر موهای ایزابلا کشید.

- من حرفت را باور نمی‌کنم. دروغ می‌گویی، مثل برناردو. مثل او.
 ... ببین ایزابلا، خواهش می‌کنم. می‌دانم که مشکل است. و به شیوه‌ای که تو ماجرا را تعریف می‌کنی، همه چیز با هم جور در می‌آید، اما فقط اتفاق بود، کسی نقشه‌ای نریخت، حتی کوربت.
 اکنون دیگر در حال گریستن بود.

- او دوست دارد، من می‌دانم. بعد از شب افتتاحیه که متوجه شد تو کی هستی گیج شده بود. روز بعد آمد اینجا تا به تو بگوید، با من صحبت کرده بود. از امکان این که عاشق تو شود ترسیده بود. اما به تو نگفت. نمی‌دانم چرا، اما آن شب اتفاقی افتاد که نظرش را تغییر داد. می‌ترسید پیش از امکان یافتن بختی، تو را از دست بدهد. و امیدوار بود که اگر همه چیز آشکار شود، آن وقت تو شاید درک کنی.

- چی را درک کنم؟ که با من آشنا شد تا کسب و کارم را بدزدد؟ کاملاً درک می‌کنم.

- تو را به خداگوش بده.

ناتاشا می‌گریست و دستهای ایزابلا را گرفته بود.

- او دوست دارد، نمی‌خواهد تو را از دست بدهد. زمانی که فهمید تو کی

هستی، به کارمندانش گفت که پیشنهاد را پی‌گیری نکنند و اسمی هم از او به میان نیاورند.

- خوب، پس برناردو چی می‌گفت؟

- شاید پیشنهاد جدیدی بود.

- نمی‌دانم. اما وقتی به رم برگشتم خودم متوجه خواهم شد. که در این

صورت سؤال بعدیم را مطرح می‌کنم. تو گفتی که دوست من هستی. خوب،

من کس دیگری را ندارم، مهم نیست که فکر می‌کنم حقیقت چیست. آیا

آله‌ساندرو را نگه می‌داری تا برگردم ایتالیا؟

- البته. کی می‌خواهی بروی؟

ناتاشا یکه خورده بود.

- امشب.

- برای چه مدت؟

- یک یا دو ماه. هر قدر که لازم باشد. نمی‌دانم. در این مدت هم آن

کوربت لعتی را از بچه‌ی من دور کن. اگر برای همیشه در رم نمانم، آن وقت

فکر جایی برای خودم می‌کنم.

- ایزابلا، لازم نیست این کار را بکنی.

ناتاشا روی تخت خود دراز کشید، ویران بود.

- چرا، لازم است.

ایزابلا آماده‌ی ترک اتاق شد. سپس یک لحظه توقف کرد.

- متشکرم که آله‌ساندرو را نگه می‌داری.

ناتاشا را دوست داشت. خیلی ماجراها را با هم طی کرده بودند. آنچه حقیقت بود دیگر اهمیتی نداشت.

ناتاشا همچنان می‌گریست.

- آله‌ساندرو را دوست دارم، و همین طور تو را. می‌خواهی به کوربت چه

بگویی؟

- درست همانی که به تو گفتم.

* * *

به کوربت تلفن کرد، و یک ساعت بعد او آنجا بود. ظاهرش اندکی بهتر از ناتاشا می‌نمود.

- ایزابلا، فقط می‌توانم بگویم که بارها سعی داشتم تو را در جریان بگذارم. اما همیشه چیزی مانع می‌شد.

به ایزابلا نگریست، قلبش شکسته بود. جرأت نداشت به نزدیک وی برود. همیشه از این لحظه وحشت داشتم.

- باید فشار می‌آوردی و زیر زبانت را می‌کشیدی تا از همه چیز مؤسسه سر در می‌آوردی.

- خوب، حالا به قدر کافی اطلاعات داری؟ می‌دانی، اندکی هم تو را

نمی‌بخشم. آنجا را هم نمی‌فروشم، و به برناردو گفتم از امروز تمام معاملات با فارنهام - بارنر را لغو کند.

- در طول سه ماه گذشته هیچ پیشنهادی به سان گرگریو نشده است.

- این را هم باید بفهمم. اما فرقی هم نمی‌کند. آن قدر زرننگ بودی که در حین اظهار علاقه کردن، پیشنهادی مطرح نکنی، شاید هم تصور کردی که من به قدر کافی باهوش هستم تا همه چیز را بفهمم. اما بعد چی؟ کوربت، چی در سرت بود: ازدواج با من و بعد بی‌علاقه ساختن من به سان گرگوریو؟ هیچوقت این بخت را به دست نمی‌آوردی.

- حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

- برمی‌گردم رم و با اردنگی حال همه را سر جایش می‌آورم.

- و بعد؟ برمی‌گردی که دوباره پنهان شوی؟ چرا مؤسسه را با خودت به

اینجا نمی‌آوری؟ این تنها راه عاقلانه‌ی موجود است.

- به تو مربوط نیست که من چه کار می‌خواهم بکنم. تو حرفت را زدی و

همین کافی بود.

- پس من می‌روم. اما یک چیز را باید بدانی. احساس من واقعی بود.

صداقت داشت، منظورم تک تک همه چیز است.

- دروغ بود.

- من دروغ نگفتم. دوست دارم.

- نمی‌خواهم دیگر بشنوم!

ایزابل از جایش برخاست و با حالتی از خبث طینت به او نگریست.

- کوربت، هیچ چیز تا ابد دوام ندارد. یادت می‌آید؟ حتی یک دروغ.

لعتی، تو مرا وسیله قراردادی! قلبم را ربودی و از احساساتم سوء استفاده

کردی. فقط برای این که یک حلقه‌ی دیگر به کمر بند تشکیلات اضافه کرده

باشی. سان گرگوریو را. خوب، تو احساس مرا به دست آوردی، اما باقی را به

دست نخواهی آورد.

- نمی‌توانم بگویم هیچوقت در طلب باقی نبودم. پیش از آشنا شدن با تو، می‌خواستم. اما بعد نه.

حتی برای یک لحظه هم نخواستم.

- هیچوقت باور نمی‌کنم.

- پس من هم خدا حافظی می‌کنم.

ایزابلا او را تماشا کرد که غمگین از اتاق بیرون رفت. زمانی که کوربت به راننده اشاره کرد برود و خود به تنهایی قدم زنان رفت، ایزابلا مشغول آماده کردن چمدانهایش شده بود. کوربت سریع به دفترش بازگشت.

۲۳ = فعلیل

ساعت یازده و پنج دقیقه‌ی روز بعد هراپیما بر باند فرودگاه لئوناردو داوینچی فرود آمد. برناردو، و دو محافظ در انتظار ایزابلا بودند تا از گمرک بیرون بیایند. احوالپرسی‌اش با برناردو هم حکایت از صمیمت داشت و هم جدیت. خسته به نظر می‌رسید. در تمام طول پرواز یک لحظه هم نخوابیده بود. ترک آله‌ساندرو عذابش می‌داد، همین‌طور دور شدن از ناتاشا، اما به تنها چیزی که نیاز داشت گریز از نیویورک بود.

نصف راه را گریسته بود. کوربت به وی خیانت کرده بود. همه خیانت کرده بودند. برناردو، آمادئو، کوربت، ناتاشا. همه‌ی آنها که به ایشان اطمینان داشت. همه‌ی آنهایی که دوستشان داشت. آمادئو با مرگش. برناردو با تلاشش برای جلب رضایت وی در فروش. و کوربت، همه‌خائن بودند.... تحمل اندیشیدن

به خیانت را نداشت. از خودش می پرسید چطور دوباره شروع کند؟ چطور می توانست دوباره مشغول شود؟

از گمرک با دو چمدان کوچک بیرون آمد. نگاه خسته ای به برناردو انداخت. به سختی باور می کرد که او را پنج ماه ندیده بود. بیشتر به پنج سال می مانست.

- سلام، ایزابلا.

برناردو با دیدن وی متوجه شد که ایزابلا در نیویورک دوران مطلوبی را پشت سر نگذاشته بود. تکیده و لاغر می نمود. چشمهایش گود رفته بودند.

- حالت خوب است؟

نگران شده بود.

- فقط خسته ام.

برای نخستین بار در طول این بیست و چهار ساعت لبخند زد.

در تمام مسیر به شهر، برناردو می توانست فشاری که بر وی آمده بود را احساس کند.

ایزابلا به طرز غیر معمولی بیقرار بود. در سکوت بیرون را می نگریست.

- هیچ چیز تغییر نکرده.

برناردو سعی داشت گفتگوی کوتاهی را به راه اندازد. میل نداشت با حضور محافظان صحبتی از کسب و کار به میان آورد.

- نه، فقط گرمتر شده.

ایزابلا سرمای شبی که پرواز می کرد را به یاد آورد.

- آله ساندرو چطور است؟

- خیلی خوب.

ایزابلا برای دیدن ویلا بی تاب بود، اما می دانست که آمادگیش را ندارد. هنوز ندارد. باید در مؤسسه به خیلی از کارها رسیدگی می کرد. برایش عاقلانه تر بود که در مؤسسه می ماند. مسایل دیگری هم برایش مطرح بودند، اگر چه به زحمت آنها را تحمل می کرد.

در مقابل در سنگین و سیاه مؤسسه که توقف کردند، قلب ایزابلا می خواست از جایش بیرون بزند. ایزابلا می خواست با صدای بلند گریه سر دهد، اما فقط لحظه ای به ساختمان خیره شد. بعد از ماشین پایین آمد و با گامهای بلند وارد مؤسسه ی سان گرگوریو شد. گویی هرگز آنجا را ترک نکرده بود. هیچ کس از آمدنش اطلاع نداشت، اما می دانست همان شب تمام رم خواهند فهمید. برایش اهمیتی نداشت. بگذار وی را به هراس بیندازند. بگذار نور فلاشها چهره اش را روشن کنند. اصلاً برایش مهم نبود. هیچ چیز نه او را می آزرده و نه متعجب می کرد، هیچ چیز. دکمه ی آسانسور را فشار داد. برناردو با ناخشنودی وی را می نگریست.

برای وی اتفاق وحشتناکی افتاده بود. برناردو این را فهمید. از درون مرده بود. آن چهره ی رنگپریده ی عاج ماندی که آن قدر می پرستید حالا به یک ماسک می مانست. هرگز وی را این چنین ندیده بود. نه در آن ساعت وحشتناکی که منتظر بودند، نه در طول مراسم تشییع یا حتی به هنگام رفتن به تبعید. ایزابلائی که سالها می شناخت دیگر وجود نداشت.

از انتهای راهروی طبقه چهارم، ایزابلا به سوی در پلکان رفت که منتهی به آپارتمان طبقه ی بالا می شد. برناردو به دنبالش از پله ها بالا آمد. در آن

آپارتمان بود که سرانجام نشست. کلاه را از سر برداشت و به نظر می‌رسید که راحت شده باشد.

- خیلی خوب، برناردو، همه چیز رو به راه است؟

- ایزابلا، من رو به راهم. تو چی؟ پنج ماه نبودى و حالا که برگشتى طورى رفتار مى‌کنى که انگار من جذام دارم.

ایزابلا با خود گفت: شاید هم داشته باشی.

- به فارنهام. بارنز تلفن کردی؟

پاسخ مثبت بود.

- اعصابم خورد شد، اما این کار را کردم. مى‌دانى حالا چه بر سر درآمدمان مى‌آید؟

- سال دیگر دوباره شروع مى‌کنیم.

- دیروز چه اتفاقی افتاد؟

برناردو جرأت نداشت در این وضعیت باوى به جرّ و بحث پردازد. خیلی خسته به نظر مى‌رسید.

- متوجه یک نکته‌ی بسیار جالب شدم.

- چى بود؟

- که یکى از دوستهای ناتاشا، که من هم فکر مى‌کردم با او دوست شده‌ام، مرا وسیله قرار داده بود تا مؤسسه را بخرد. برناردو، باید اسمش را برای تو آشنا باشد. کوربت اوینگ. برای من که هیچ تعجبی نداشت. برناردو بکه خورد.

- منظورت چیست که تو را وسیله قرار داده بود؟

تمام جزییات را شرح داد.

- هرگز متوجه نشدم که او کی بود. البته، ناتاشا می دانست. و تو. هنوز نمی دانم که آیا شما دو نفر همه چیز را به هم پیوند زده بودید یا نه؟ راهی هم ندارم تا بدانم. هیچوقت هم نخواهم فهمید. اطمینان هم ندارم که به همین علت اصرار می کردی تا بروم. البته دیگر مهم نیست. حالا آمده ام. واقعاً آدم خبیث ماجرا اوینگ است. تکلیفم را روشن کرده ام. نمی فروشم. و تصمیم دیگری هم گرفته ام که ای کاش زودتر می گرفتم. مدتی وقت برد تا خودم را آماده کنم. برناردو نگران بود. درد زخم معده اش او را اذیت می کرد. منتظر اخبار تازه شد.

- می خواهم بخش اصلی کار را با خودم به آمریکا ببرم.
پیشنهاد کوریت بود. که البته فقط در این مورد کاملاً حق با او بود.
- چی؟ چطور؟

- هنوز به ترتیبش فکر نکرده ام. اجرای دوخت لباس اینجا می ماند. گابریلا می تواند آن را اداره کند. من هم می توانم چندین بار در طول سال سر بزنم. انتهای خط تولید به نظارت من احتیاجی ندارد. اما دیگر قسمتها چرا. در غیر این صورت ناممکن است، به تو خیلی فشار می آید... همین طور به من. دوباره لبخند زد، اما ضعیف تر. و به برناردو خیره شد که تازه از شوک در آمده بود.

- در این مدت که اینجا هستم ترتیبش را می دهیم. اما می خواهم که تو هم با من بیایی. مهم نیست چه اتفاقی افتاده. من به تو احتیاج دارم. همیشه دوست من بودی و حیف است که از دست بدهم.

- باید در موردش فکر کنم. این تقریباً نوعی شوک است. ایزابلا، نمی‌دانم...

او فقط دوست و کارمند بود. ایزابلا اجازه‌ی پرش به او نمی‌داد. و او چیز دیگری را متوجه شده بود. راضی بود. ایزابلا برای او بیش از زنی محسوب می‌شد که دوستش می‌داشت. وی می‌خواست نقشه‌های خودش را پیاده کند. - من نمی‌توانم دیگر اینجا زندگی کنم، مخصوصاً با آلکساندرو. حق با تو بود. تحمل مخاطره‌اش را ندارم. دلیلی هم ندارد که تمام امور بین‌المللی را نتوانیم از نیویورک انجام دهیم. و... بار دیگر ایزابلا مردد ماند.

- تصمیم دارم پترونی^۱ و بالتاره^۲ را با خودم ببرم، البته اگر خودشان هم موافق باشند. از میان چهار مدیر بخشهای مختلف این دو نفر انگلیسی می‌دانند. دو نفر دیگر باید بروند. اما در مورد باقی قضایا، بعد هم می‌توانیم صحبت کنیم. و یک چیز را باید بگویم. آهی کشید و اطراف را نگاه کرد.

- برای تنوع هم شده دیدن چیزی آشنا دلپذیر است. از دور ماندن خسته شده بودم.

- اما تو که تصمیم گرفتی آنجا بمانی. حالا مطمئن هستی؟

- فکر نمی‌کنم حق انتخاب دیگری داشته باشم.

- شاید هم نه. تکلیف و بلا چه می‌شود؟

- آن را می‌بندم اما نگه می‌دارم. متعلق به آلکساندروست. یک روز می‌آید تا در آن زندگی کند. حالا وقتش هست که برای او آنجا هم خانه‌ای

فراهم بیاورم. و زمان بیرون آمدن از مخفیگاه هم رسیده است. نه ماه از مرگ آمادئو می‌گذرد. دیگر کافیت.

برناردو با حرکت سر تایید کرد. تلاش داشت تا همه چیز را درک کند. نه ماه. و چقدر همه چیز تغییر کرده بود.

- ناتاشا چی؟ تا جایی که متوجه شدم شما دو تا از هم جدا شده اید؟

- درست حدس زدی.

بیش از این نمی‌خواست صحبتی کند.

- والها فکر می‌کنی که اوینگ می‌خواست تو را مجبور کند؟

- از همیشه مطمئنترم. شاید تو بیشتر از من بدانی. این را هم هرگز نخواهم

فهمید.

تکان دهنده بود. ایزابلا دیگر به کسی اطمینان نداشت. ناگهان تلخ و سرد شده بود. برناردو ناراحت شد و صحبت وی او را ترساند.

آنچه ظرف سه هفته‌ی بعد دید نظرش را تغییر نداد.

ایزابلا تصمیماتش را به مدیران ابلاغ کرد و به بررسی هر سانت از مؤسسه پرداخت: اتاق به اتاق را سرکشی کرد، از دفتر به انبار و به بخش بایگانی رفت.

در طول سه هفته از آنچه اتفاق افتاده بود آگاه شد و هر چه را که می‌خواست هم فهمید. دو مدیر پیشنهادش را برای آمدن به نیویورک پذیرفتند، و تصمیم

داشت دو مدیر آمریکایی هم استخدام کند. باقی کارکنان یا جابه‌جا شدند و یا تقسیم. گابریلا بی‌اندازه راضی بود. حالا دیگر خود مختار می‌شد. فقط ایزابلا

بر کارش نظارت داشت و از سویی هم از او مطمئن بود. اما از اینجا به بعد حسن اطمینان و اعتمادش متوقف شد. سوء ظن داشت، به کسی اعتماد

نمی‌کرد، و بالاتر از همه دیگر با برناردو دعوا نمی‌کرد. دیگر زنی راحت نبود که بتوان با وی کار کرد، و ناگهان به زنی بدل شد که همه از وی می‌ترسیدند. تیرش می‌توانست هر جایی فرود آید. چشمهای سیاهش همه چیز را می‌دید، گوشهایش نیز همه چیز را می‌شنید. به نظر می‌رسید سوء ظنش نسبت به برناردو برطرف شده باشد، اما به هیچ کس دیگر اعتماد و اطمینانی نداشت.

- خوب، برناردو کجای کار هستیم؟

در طول صرف نهار در دفتر با او ملاقات داشت. برای فقط یک لحظه برناردو خواست تا دست وی را لمس کند. می‌خواست وی را از طلسمش به در آورد، تا خودش مطمئن شود که ایزابلا هنوز انسان است. اما مطمئن نبود کسی دیگر بتواند، حتی خودش. تنها به هنگام صحبت با آله‌ساندرو لحن صدایش گرم و ملایم می‌شد، آن روز صبح به او قول داده بود که زود بر می‌گردد.

- ایزابلا وضعمان درخشان است.

برناردو نفس کوتاهی کشید.

- با در نظر گرفتن نوع تغییراتی که می‌خواهیم بدهیم، باید بگویم که تو کاری حیرت‌انگیز را انجام داده‌ای. ظرف یک ماه دیگر دفاترمان در نیویورک آماده‌ی بهره‌برداری خواهند بود.

- یعنی ماه ژوئیه و اوایل اوت. خوب است.

و بعد نوبت به پرسش‌نهایی رسید. پرسشی که هفته‌ها بود برناردو از آن می‌ترسید.

- و تو؟

مدتی مردد ماند، و سرانجام سرش را به علامت نفی تکان داد.

- نمی‌توانم.

ایزابلا از خوردن دست کشید، چنگال را بر میز گذاشت، و به او خیره شد. برای یک لحظه به ایزابلا ی قدیمی شابهت یافت و برناردو تقریباً احساس راحتی کرد.

- چرا نه؟

- در موردش فکر کردم. اما هرگز به نتیجه‌ای نرسیدم.

ایزابلا در سکوت منتظر ماند تا او به صحبت‌هایش ادامه بدهد.

- تو آماده شدی تا همه چیز را خودت به تنهایی اداره کنی. همان قدر از

کسب و کار این حرفه مطلعی که من. در واقع حتی بهتر از آمادو هم اطلاع داری. نمی‌دانم متوجه شده‌ای یا نه.

- حقیقت ندارد.

برناردو لبخندی زد، ایزابلا نرم شده بود. برناردو ادامه داد:

- و من در نیویورک خوشبخت نخواهم شد. دوست دارم در رم باشم.

- و چه کار کنی؟

- عاقبت چیزی پیش خواهد آمد. موقعیتی درست. در زمانی مناسب.

احتمالاً به یک تعطیلات بلند مدت می‌روم، مثلاً یک سال در یونان.

- تو دیوانه‌ای. تو که بدون این حرفه نمی‌توانی زنده بمانی.

- هر چیزی باید به یک پایانی برسد.

ایزابلا متفکرانه او را نگرست و گفت:

- هیچ چیز برای همیشه نیست.

- دقیقاً.

- برناردو، کمی دیگر در مورد پیشنهادم فکر می‌کنی؟
- تقریباً می‌خواست موافقت کند که بار دیگر با علامت نفی سرش را تکان داد. دلیلی نداشت. همه چیز تمام شده بود.
- نه، عزیزم. من نمی‌خواهم در نیویورک زندگی کنم. وقتی رسیدی گفتی که دیگر بس است.
- منظورم تو نبودی.
- می‌دانم اما حالا نوبت من رسیده است.
- در حالی که ایزابلا را نگاه می‌کرد، ناگهان متوجه اشکهایش شد.
- کنار وی نشست.
- گریه نکن، زیبای من. ایزابلا...
- ایزابلا رویش را برگردانید و به حق افتاد.
- آه، برناردو، ایزابلایی دیگر وجود ندارد.
- همیشه ایزابلا هست. برای من هست. هرگز دورانی را که با هم داشتیم فراموش نمی‌کنم. تو هم آنها را از یاد نخواهی برد.
- اما تمام شده‌اند. همه چیز تغییر کرده.
- باید تغییر کند. تو داری درست عمل می‌کنی. فقط در یک مورد خطا کردی و آن هم تغییر خودت است.
- اما من خیلی پشیمانم.
- برناردو دستی بر موهای ایزابلا کشید.
- می‌دانم. دیگر به هیچ کس اعتماد نداری. بعد از آنچه روی داده کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد. اما حالا دیگر باید این احساس را کنار بگذاری.

جلویش را بگیر وگرنه تو را نابود می‌کند. آماد تو دیگر وجود ندارد، ایزابلا.
اما حق نداری خودت هم وجود نداشته باشی.

- چرا حق ندارم؟

مانند دختر بچه‌ای قلب شکسته می‌مانست.

- چون تو خیلی خاص هستی. قلب من می‌شکند اگر این طور بمانی:
عصبانی، غمگین، بی‌اعتماد. ایزابلا، خواهش می‌کنم، باید از پلتهات به در
آیی.

ایزابلا به او نگفت که چنین کرده و بیش از هر زمان دیگر آسیب دیده بود.
- نمی‌دانم، برناردو. در این یک سال خیلی چیزها تغییر کرده است.
- اما متوجه خواهی شد که بعضی از آنها تغییرات مفیدی هم هستند.
تصمیم درستی گرفتی که کسب و کار را به آمریکا منتقل کنی.
- امیدوارم.

- در ضمن، می‌خواهی با ویلا چه کار کنی؟

- هفته‌ی دیگر اسبابها را می‌بندم.

- همه چیز را با خودت می‌بری؟

- نه همه را. بعضی چیزها را می‌گذارم بمانند.

- می‌خواهی کمک کنم؟

ایزابلا با حرکت آرام سر پاسخ مثبت داد.

- کارم را آسانتر می‌کند. می‌ترسیدم که به آنجا برگردم.

برناردو متوجه شد و لبخندی زد و ایزابلا برای آخرین بار بینی‌اش را پاک

کرد.

فصل ۲۲

اتومبیل روی سنگفرش پیچید و در مقابل در ورودی آشنا توقف کرد. پیش از پیاده شدن، ایزابلا لحظه‌ای آنجا را نگریست. خانه به نظرش بزرگتر رسید و به طرز غریبی خاموش. به بازگشت از یک سفر طولانی می‌مانست. انتظار داشت در پشت پنجره صورت آله‌ساندرو را ببیند و لحظه‌ای بعد که دوان دوان برای دیدنش بیرون می‌آمد. چنین نشد. کسی بیرون نیامد. برناردو بیحرکت پشت سر وی ایستاده بود. ایزابلا آرام به سوی خانه رفت. در طول پنج هفته‌ای که در رم بود، واقعاً احساس بازگشت را نداشت. قلباً هم باز نگشته بود. برای رسیدگی به امور مؤسسه به رم آمده بود. اما این یک چیز متفاوت داشت، چیزی بود شخصی. تکه‌ای از گذشته. و خودش می‌دانست که آمادگی دیدن آن را نداشت. حالا که دو بار برگشته، از این که تنها آمده بود

احساس خشنودی می‌کرد. لبخند ملایمی زد. چشمهای سیاهش نمی‌خندیدند. غمگین بودند و دور. زنگ را به صدا در آورد. کلید داشت اما نمی‌خواست از آن استفاده کند. مانند دیدار از کس دیگری بود. کسی که زمانی خود وی بود. مستخدمه‌ای در را گشود و ایزابلا وارد شد. برناردو پیشتر اطلاع داده بود. هیجان و هراس همه را در بر گرفت: همراه با آل‌ساندرو؟ برای همیشه؟ همه نقشه‌هایی در سر داشتند: کدام اتاق را آماده کنند، و چه غذایی بپزند. برناردو خیلی سریع همه را از توهم به در آورد. ایزابلا آنجا نمی‌ماند. تنها آمده بود. آل‌ساندرو در آمریکا مانده بود. و بعد ضربه‌ی نهایی. ایزابلا می‌خواهد خانه را ببندد.

اما هیچ چیز به گذشته شباهتی نداشت. چهره‌های اصلی رفته بودند، در ماه آوریل. ماما ترزا آنجا را ترک گفت. برای یک سال. شاید هم اندکی کمتر، یا احتمالاً بیشتر. نزد خانواده‌ای در بولونیا^۱ رفته بود. هرگز نتوانست دلخوری‌اش را از نحوه‌ی رفتن ایزابلا پنهان کند. شبانه، بدون اطلاع قبلی در حالی که آل‌ساندرو را نیز با خود می‌برد، و زنی را که این چنین پسرک را دوست می‌داشت تنها گذاشت. لوئیزا یک کار تابستانی در سان رمو^۲ داشت، نزد کسانی که قبلاً هم برایشان کار کرده بود. و انزو باز نشسته شده بود. در اتاق کنار گاراژ دیگر کسی زندگی نمی‌کرد. سه ستاره‌ی درخشان خانه هر یک به سوی رفته بودند. اکنون ستارگان کم فروغتر به وی کمک می‌کردند.

برناردو سفارش جعبه‌های فراوانی داده بود. همه در سرسرای ورودی قرار داشتند. ایزابلا در لحظه‌ی ورود به داخل، متوجه جعبه‌ها شد. کمی

ایستاد. متظر بود. متظر سر و صداهاى آشنا. برنارد و وی را تماشا مى کرد. ایزابلا ژاکت نخى را کنارى گذاشت و آرام در سر سرا قدم زد. صدای پايش فضای خالی را پر مى کرد. از شبى که همراه با آله ساندر و گریخته بود، فقط پنج ماه مى گذشت. پنج ماه از آخرین بارى که در این سرسرا راه رفته بود. لبخندى زد و به اتاق نشیمن رفت. به اطراف نگاهی انداخت، به ساعت روی پیش بخارى، کنار صندلى بلند نزدیک پنجره ایستاد و به برنارد و خیره شد.

- نمى دانم از کجا شروع کنم.

- اشکالى ندارد. آرام آرام شروع مى کنیم، اتاق به اتاق.

- سالها وقت مى گیرد.

به باغ نگرىست. چرخ فلک را پوشانده بودند. گریه اش گرفت، اما لبخند زد.

برنارد و نگاه مى کرد، به یاد آن شب افتاد. دست در جیبش کرد و چیزی را بیرون آورد.

- کریسمس گذشته این را به تو ندادم. ترسیدم به عنوان هدیه از آن ناراحت شوى.

کریسمس در کنار آمدن تو همیشه شادى آفرین بود: جواهرات و اشیاء زیبا، گنجینه های کوچک و کتابهای مشهور. هرگز برنارد و نمى توانست آنها را تکرار کند، و خودش هم از این موضوع وحشت داشت.

اما به سراغ آلفرد و پاچولى رفته و برای ایزابلا چیزی خریده بود که حالا، پس از پنج ماه، به وی نشان مى داد.

- از این که به تو هدیه ای ندادم، بعدها به شدت ناراحت شدم.

برناردو ساعت جیبی آشنای آمادئو را همیشه همراه داشت.
 بسته‌ی کوچکی را به ایزابلا داد. وی آن را گرفت، لبخندی بر لبهایش
 داشت.

- برناردو، احتیاجی نداشتی به من هدیه بدهی.
 اما آن را پذیرفت و باز کرد. سپس به برناردو خیره شد، سرشار از احساس
 و فاقد قدرت تکلم. حلقه‌ی بزرگی از طلا با نشان سان‌گرگوریو که به دقت به
 آن حکاکی شده بود. بر دست بلند و کشیده‌ی ایزابلا جلوه‌ای خیره‌کننده
 داشت.

آن را بر انگشت حلقه‌ی ازدواجش سوار کرد. اشگ در چشماهش جمع
 شده بود.

- برناردو، تو دیوانه‌ای...
 - نه، نیستم. پسندیدی؟
 از جایی که ایستاده بود به ایزابلا لبخندی زد. به یک پسر بچه می‌مانست.
 - عالیست.

دوباره به تماشای حلقه پرداخت.
 - حتی اگر نصف میزانی که این ساعت را دوست دارم، آن را دوست
 داشته باشی، خوشحال می‌شوم.

بدون کلمه‌ای صحبت، ایزابلا برخاست و به سوی برناردو رفت.
 - متشکرم.

- ایزابلا. هیس نه، گریه نکن. بیا برویم، مشغول کار شویم.
 برناردو کتش را در آورد، سر دستهایش را تا زد.

- از کجا شروع کنیم؟

- اتاق خواب من چطور است؟

دست در دست هم رفتند. ایزابلا همه چیز را به دسته طبقه‌بندی کرد. چیزهایی که در خانه می‌ماند و بر آنها روکش می‌کشید را تا شاید روزی به سراغشان بیاید. یا اگر آل‌ساندرو خواست تا دوباره این خانه را بگشاید بتواند از آنها استفاده کند. چیزهایی که بسته‌بندی می‌کرد و به آمریکا می‌فرستاد. و اشیاء پر ارزشی که نمی‌توانستند آنجا باشند، بلکه باید در جایی محفوظ می‌ماندند. از این دسته‌ی آخری، تعداد کمی را توانست بیابد. اشیایی مانند پیانو، و یا مبلمان عتیقه‌ای که سالها در خانواده‌ی آمادئو مانده بودند، از این دست به حساب می‌آمدند. تعداد زیادی از قالیها را به انبار منتقل می‌کرد. مناسب اتاقهای خانه‌ی جدیدش نخواهند بود. پرده‌ها سر جایشان می‌ماندند. همین‌طور چلچراغها.

- خوب، بجنب.

ایزابلا نگاهی به برناردو انداخت که می‌خندید. و هر دو، بسته‌بندی را شروع کردند. ابتدا از اتاق خواب ایزابلا. بعد اتاق آل‌ساندرو. و دست آخر برای صرف نهار دست کشیدند. جعبه‌ها پر و درهایشان بسته شد. دور تا دور سرسرا را جعبه‌های بسته‌بندی شده پر کرده بود. ایزابلا خشنود می‌نمود. برناردو به دقت وی را زیر نظر داشت، اما از زمانی که جمع کردن اشیاء را آغاز کرده بودند حتی یک قطره اشک هم بر چهره‌ی ایزابلا نندید. دوباره بر خودش تسلط یافته بود.

برای نهار در باغ نشستند.

- با چرخ فلک می‌خواهی چه کار کنی؟
- نمی‌توانم با خودم ببرم. حتی نمی‌دانم کجا قرار است زندگی کنم.
- احتمالاً باغ هم نخواهیم داشت.
- اگر داشتید، به من خبر بده تا برایتان بفرستم.
- آله‌ساندرو خوشحال می‌شود. تو هم به دیدار ما می‌آیی؟
- البته. حتماً. اما اول...
- نگاه فاتحانه‌ای به ایزابلا انداخت.
- ... به یونان می‌روم.
- پس تصمیمت را گرفتی؟
- ترتیب همه چیز را داده‌ام. هفته‌ی پیش خانه‌ای در کورفو^۱ اجاره کردم، به مدت شش ماه.
- و بعد؟ شاید بهتر باشد یایی به نیویورک و سری به کارها بزنی.
- نه، ایزابلا. هر دو می‌دانیم که درست‌ترین تصمیم را گرفته‌ایم. من یک کاری همین جا جور می‌کنم.
- با یکی از رقبای من؟
- در نگاهش نگرانی موج می‌زد.
- ایزابلا، تو رقیبی نداری. و من هم تحمل کار کردن با دومین نفر بهتر بعد از تو را ندارم. تا حالا پنج پیشنهاد دریافت کرده‌ام.
- جدی؟ از کی؟
- برای ایزابلا شرح داد، و وی همه را به مسخره گرفت.

- همه‌شان آشغال تولید می‌کنند. برناردو، نکن.
 - البته که همکاری نمی‌کنم. اما یک اتفاق دیگر احتمالاً روی خواهد داد.
 یک پیشنهادی هست که مرا به وسوسه انداخته است.
 برای ایزابلا شرح داد. بزرگترین طراح لباس مردانه در ایتالیا، که
 سفارشات شخصی از لندن و فرانسه هم دریافت می‌کرد.
 - حوصله‌ات را سر نمی‌برد؟

- شاید. اما آنها به یک نفر احتیاج دارند که آنها را اداره کند. بزرگ
 خانواده در ماه ژوئن درگذشت، پسرش در استرالیا زندگی می‌کند و پزشک
 است، دخترش هم هیچ اطلاعاتی از این حرفه ندارد. و...
 نگاه شیطنت آلودی به ایزابلا انداخت.

- میل هم ندارند آنها را بفروشد. کسی را می‌خواهند که آنها را برایشان
 اداره کند، تا بتوانند به زندگی شاهانه‌شان ادامه دهند. اتفاقاً فکر می‌کنم که
 می‌خواهند مؤسسه‌شان را بفروشند، اما نه تا پنج یا ده سال آینده. در این کار از
 آزادی کامل برخوردارم. همان چیزی که دوست دارم.
 به ایزابلا لبخندی زد.

- اگر تنزل شغل پیدا می‌کردی، آن وقت از چشمم می‌افتادی. تو لیاقت
 بیش از اینها را داری، از هر کس دیگری در اروپا بهتر به رموز این حرفه آشنا
 هستی.

پس ایزابلا با غرور افزود که:

- و همین طور آمریکا.
 - و همین طور آمریکا. و تو اگر نیمی از این لیاقت حرفه‌ایت را صرف

تعلیم آله‌ساندرو کنی، آن وقت سان‌گرگوریو وارد صد سال بعدی حیاتش خواهد شد.

- بعضی وقتها همین موضوع مرا نگران می‌کند. اگر خودش نخواهد چی؟
- می‌خواهد.

- از کجا می‌دانی؟

- اصلاً در این مورد با او صحبت کردی؟ به پانزده ساله بیشتر شباهت دارد تا پنج ساله. شاید نگاه تو را برای طرح و رنگ نداشته باشد اما کار کردن، نبوغ، مکانیزم سان‌گرگوریو در خونش هست. مانند آمادئو. مانند خود تو.
- امیدوارم.

به ذهنش سپرد که حتماً با آله‌ساندرو صحبتی داشته باشد.
- وحشتناک دلم برایش تنگ شده، برناردو. حدس می‌زنم که دیگر عصبانی هم شده، چون می‌خواهد بداند من کی برمی‌گردم.
- حالا کی برمی‌گردد؟

- یک ماه دیگر. بهترین زمان. برای فصل تابستان خانه‌ای در ایست همپتون گرفته‌ام. تا موقعی که من کارم اینجا تمام نشده، او کنار ساحل مشغول بازی است. بعد هم دنبال یک آپارتمان در نیویورک می‌گردم.
- پس حسابی سرت شلوغ خواهد شد. به فکر یک دفتر موقت باش. برو بچه‌ها دو هفته بعد از تو وارد نیویورک می‌شوند، البته جدا از جایی که تو و آله‌ساندرو زندگی خواهید کرد...

- و در حالی که تو در یونان به استراحت مشغولی.

برناردو خندید.

- خیلی خوب، برویم دوباره سرکار.

تا یازده شب مشغول بودند، هر چه توانستند را بسته‌بندی کردند، و باقی را برای متخصصین این امر گذاشتند.

برناردو آن شب وی را به مؤسسه‌ی سان گریگوریو رساند و دوباره فردا به دنبال وی آمد. در طول سه هفته‌ی آتی دیگر از صبح زود شروع نکردند. ساعت دو به ویلا می‌آمدند و بعد از نیمه شب می‌رفتند. هفته‌ی چهارم کار به اتمام رسید.

ایزابلا برای آخرین لحظه در میان کوهی از جعبه‌های به دقت چیده شده در اتاق نشیمن و سرسرا ایستاد، گنجینه‌ای که به نیویورک می‌فرستاد. چراغها خاموش شدند. ساعت دو بعد از نیمه شب بود.

- آمدی؟

برناردو منتظر بود. ایزابلا فریاد زد:

- الان. صبر کن.

بعد با خود گفت: برای چه؟ مگر او برمی‌گشت؟ مگر بار دیگر صدای پاهایش را می‌شنید؟ مردی که ده ماه مرده بود.

در تاریکی زمزمه کنان گفت:

- آمادئو؟

منتظر ماند، گوش داد، نگاه کرد، تا شاید برگردد و به وی بگوید تمام این ماجرا یک شوخی بیش نبود. همه چیز را در همین حالت نگه دارد و بعد از جعبه‌ها در آورد و بچیند. آدم‌ربایی در کار نبود... یا شاید هم بود، اما کس

دیگری را کشته‌اند. ایزابلا آنجا بود: لرزان، تنها. به مدت یک دقیقه که یک ساعت می‌نمود. بعد، اشکهایش جاری شدند.

در را ملایم بست و قفل کرد. برای آخرین بار دستگیره‌ی در را گرفت، می‌دانست که هرگز بر نمی‌گشت.

- می آیی به دیدنم؟ قول داده ای...

در فرودگاه برناردو را محکم در آغوش گرفته بود. هر دو می گریستند.
چشمهای ایزابلا را با دستمال پاک کرد.

- قول می دهم.

برناردو می دانست که ایزابلا به خاطر اداره ی کسب و کارش در نیویورک
تا چه اندازه عصبی بود. اما ایزابلا هوشمندانه کارکنانش را برگزیده بود.
پرونی و بالتاره اگر فاقد تخیل هم باشند اما محکم هستند. ایزابلا احتیاج به
کسی با قدرت تخیل نداشت، خودش از این نظر کافی بود.

- آله ساندرو را از قول من بیوس.

بار دیگر ایزابلا می گریست.

- حتماً.

هفته‌ی تحمل ناپذیری از خداحافظی را پشت سر گذاشته بود. در ویلا. در مؤسسه. با گابریلا، که سه ماه دیگر، در رم بار دیگر او را می‌دید. اما درد همیشگی ترک کردن با او همراه بود. و حالا هم برناردو. شش ماه پیش هم رم را ترک گفته بود. اما این بار در روز روشن، و از فرودگاه رم، می‌رفت. دو محافظ خسته بودند. برناردو اعتقاد داشت که دیگر خطری متوجه وی و آل‌ساندرو نیست و آنها دیگر می‌توانند در نیویورک هم دیده شوند. انتقال مؤسسه هم که دیگر جزء اسرار به حساب نمی‌آمد. پلیس هم وی را مطمئن ساخته بود که هیچ خطری متوجه‌اش نیست. پس باید منطقی باشد، و احتمالاً کمی هم مواظب آل‌ساندرو. ایزابلا درس را به خوبی آموخته بود.

برای آخرین بار با برناردو خداحافظی کرد و بار دیگر در میان اشکهای ایزابلا، برناردو خندید.

- خداحافظ، ایزابلا، زیبا. مواظب خودت باش.

- خداحافظ، ناردو. دوست دارم.

و ایزابلا سوار هواپیما شد. این بار تنها. بدون محافظ. در قسمت درجه‌ی یک. با نام خودش. چشمهایش پر از اشک بودند.

به مدت سه ساعت در خواب بود، سپس برای یک شام مختصر بیدارش کردند. از داخل کیف دستی تعدادی اوراق و اسناد را در آورد و به امید دیدار آل‌ساندرو لبخندی زد. دو ماه می‌شد که او را ندیده بود.

هواپیما که در نیویورک فرود آمد، ایزابلا به سرعت مراحل گمرک را طی کرد. و این بار بدون ترس. امروز مأمورین گمرک با اشاره‌ی دست وی را

روانه کردند، و ایزابلا زیر لبی از آنها تشکر نمود. از دروازه عبور کرد.
آنها را دید: ناتاشا و بچه‌ها منتظر بودند. و ایزابلا به سوی آنها دوید و
آله‌ساندرو را به آغوش کشید.
- ماما!... ماما!

طنین صدای ستایش آمیز آله‌ساندرو فضای سالن را پر کرد. ایزابلا او را
محکم گرفته بود.
- آه، عزیزم، چه قدر دوست دارم... چه قدر سوختی. برناردو گفت که تو
را ببوسم.

- چرخ فلک را آوردی؟
- نه هنوز. اگر خانه‌ای با باغ پیدا کردیم، آن وقت می‌گویم برایمان
بفرستند، اما حالا دیگر بزرگ شده‌ای.
- چرخ فلک مال نی‌نی‌هاست.

جیون با ناخشنودی به آنها می‌نگریست. از تمام این بوسیدنها و در
آغوش گرفتنها نفرت داشت. این جور چیزها را مناسب یک مرد نمی‌دانست.
اما ایزابلا به هر حال او را بوسید و قلقلکش داد، و ناگهان جیون هم به خنده
افتاد.

- صبر کنید تا ببینید برای شما دو تا چی آوردم!
آن دو فریادهایی از هیجان و شادی سر دادند. ایزابلا ناتاشا را نگرینست که
نگاه ملایمی داشت با لبخندی پر محبت.
- سلام.

برای لحظه‌ای ناتاشا تردید داشت، و سپس در آغوش هم رفتند.

- برای تو هم دلم تنگ شده بود.

- من هم. همخانه نداشتن وحشتناک است.

هر دو خندیدند. ناتاشا متوجه شد که وی دیگر عصبانی نیست.

- وقتی گفتی که مؤسسه را منتقل می‌کنی نزدیک بود سخته کنم. در این

باره نظرشان چی بود؟

- معلوم است. فقط برناردو استقبال کرد. می‌دانست که تصمیم درستی

گرفته‌ام. برای مدتی دفتر به یک دیوانه خانه بیشتر شباهت خواهد داشت. یک

میلیون کار را باید انجام بدهم.

- من کمکت می‌کنم.

- مگر در ایست همپتون نمی‌مانی؟

ناتاشا با حرکت سر تایید کرد.

- چرا، اما بچه‌ها را به هتی می‌سپارم.

- خیلی خوب.

بعضی مسایل را باید با ناتاشا در میان گذاشت. کوربت چندان اهمیتی

نداشت. احتمالاً ناتاشا حسن نیت داشت. اما مهم نبود. ایزابلا نمی‌خواست

بداند. موضوع را متفی شده تلقی می‌کرد. این بار رولزروسی در کار نبود،

فقط لیموزینی که ناتاشا گاه اجاره می‌کرد، با همان راننده‌ای که ایزابلا را به

آن شب افتتاحیه‌ی کذایی برده بود. ایزابلا به راننده لبخندی زد.

به آپارتمان بازگشتند. بچه‌ها بسته‌هایشان را باز کردند. فریاد می‌زدند و

می‌خندیدند. همه چیز را در اتاق پهن کرده بودند. از لباس گرفته تا اسباب

بازی.

سرانجام ایزابلا با شرمساری لبخندی به ناتاشا زد و بته‌ای به او داد.
- این برای توست.

.. ول کن، ایزابلا. لوس نشو.

- فکرش را نکن. بازش کن.

گل مجموعه‌ی زمستانی سان‌گروریو بود. لباسی از کشمیر آبی کمرنگ همراه با یک پالتوی آبی با همان مایه رنگ. ناتاشا در مقابل آینه آن را مقابل خودش گرفت.

- خیلی زیباست.

- با رنگ چشم‌هایت جور در می‌آید.

ایزابلا یک دستمال گردن و یک کلاه همرنگ نیز از بته در آورد.

- وقتی با ناسرت قرار نهار داری، می‌توانی این را بپوشی.

- حتماً. چرا با او؟

.. پس وقتی با هم رفتیم برای نهار بپوش.

لحظه‌ای ناتاشا به وی خیره شد.

- دوباره می‌خواهی بروی بیرون؟

- حالا دیگر اشکالی ندارد. وقتش رسیده.

با خودش فکر کرد که حق با کوربت بود، زندانی شدنش تا ابد طول نکشید.

فقط ده ماه. البته برای وی یک عمر بود.

صبح ناتاشا و بچه‌ها به ایست همپتون بازگشتند و ایزابلا مشغول کار شد. و

این بار نه با تلفن، بلکه با چهار مؤسسه‌ی معاملات املاک که وی را از یک

سوی خیابان پارک به سوی دیگر آن می‌کشاندند. و از آنجا به بالا و پایین

خیابان پنجم. ظرف یک هفته صاحب دفتر موقت شد و پنج منشی آشنا به دو زبان را استخدام کرد. وسایل دفتری بیشمار را اجاره کرد، و سفارش چندین خط تلفن داد. برای شروع بد نبود.

در پایان هفته دوم، آنچه را می‌خواست پیدا کرد. در رأس یکی از بلندترین آسمانخراشها؛ دو طبقه برای مؤسسه‌ی سان گرگوریو با چشم‌اندازی از تمام شهر نیویورک.

برای یافتن آپارتمان مسکونی وقت بیشتری را صرف کرد، اما در پایان دو هفته‌ی دیگر جستجو، مکان دلخواهش را یافت. در خیابان پنجم، و پایین آن هم سانترال پارک، در دور دست رودخانه‌ی هادسن^۱. در سمت چپ منظره‌ی فراز شهر. آپارتمان زیبا بود و فضا دار، با چهار اتاق خواب: یکی برای خودش، یکی برای آله‌ساندرو، اتاق میهمان، دو اتاق برای مستخدمان و یک اتاق به عنوان خلوت‌کده. اتاق نهار خوری بزرگ بود و یک بخاری دیواری داشت و اتاق نشیمن دوبله بود.

مامور تهیه مسکن پرسید:

- خوشتان می‌آید؟

- همین خوب است.

روز بعد ناتاشا از ایست همپتون وارد شد تا آپارتمان را ببیند.

- خدای من، ایزابلا، چه منظره‌ای.

ایزابلا با غرور در تراس ایستاده بود.

- کی اسباب‌کشی می‌کنی؟

- دیروز به باربری زنگ زد. کشتی فردا می‌رسد، فکر کردم شنبه‌ی دیگر. باید اول اینجا را آماده کنم تا بتوانم سرکارم برگردم.

همکارانش از رم هم رسیدند، و همه مشتاق بودند تا مشغول شوند.
اما ناتاشا غمگین شد.

- این قدر زود؟

ایزابلا با حرکت سر تایید کرد.

- این وحشتناک است. دلم برای تنگ می‌شود. و جیسون هم می‌گوید از تنهایی در اتاق خوابیدن می‌ترسد.

- خوب تعطیلات آخر هفته را بیاید اینجا.

- احساس می‌کنم دوباره طلاق گرفته‌ام.

- این طور نیست.

در گرمای بعد از ظهر ماه سپتامبر، دو زن به یکدیگر خیره شدند، و سرانجام ایزابلا تصمیم گرفت به این حالت درد آور پایان دهد. مدیون دوستش بود.

- تو از من یک عذرخواهی طلب داری.

ناتاشا بلافاصله متوجه موضوع مورد نظر شد، سرش را تکان داد و به سویی نگاه کرد.

- نه، این طور نیست.

- چرا. نمی‌دانم که واقعاً چه اتفاقی روی داده بود. من از دست کوریت عصبانی بودم. اما دق دلی خالی کردن بر سر تو یک اشتباه بود. نمی‌دانم که آیا سعی کردی تا به او کمک کنی یا نه؟ اما اصلاً مهم نیست. به هر حال به خاطر

آنچه گفتم از تو معذرت می‌خواهم.

اما ناتاشا مشتاقانه وی را نگرست.

- در مورد او اشتباه می‌کنی.

- هرگز نخواهم فهمید.

- می‌توانستی با او صحبت کنی، بگذار برایت توضیح بدهد. دستکم

برایش یک شانس فراهم کن.

ایزابلا فقط سری تکان داد.

- هیچ چیز تا ابد نمی‌ماند. هیچ چیز خوب. هیچ چیز بد. این را کوربت در

همان اول به من گفت. و حق با او بود.

- هنوز دوست دارد.

- همدیگر را دیدید؟

ایزابلا در چشمهای دوستش به جستجو پرداخت. ناتاشا سرش را تکان

داد.

- آنچه اتفاق افتاده را درک می‌کند. شاید هم بهتر از تو. او نگران بود که

از همان شروع این اتفاق بیفتد.

تنها اشتباهش این بود که از همان اول به تو چیزی نگفت.

- حالا دیگر چه فرقی می‌کند؟ همه چیز تمام شده است.

ناتاشا می‌دانست که ایزابلا جدی می‌گفت. برای ایزابلا تمام شده بود. اما

نه برای کوربت یا آله‌ساندرو.

ناتاشا حرفی نزد، و ایزابلا نیز تا بعد از ظهر اشاره‌ای به کوربت نکرد.

داشت برای آله‌ساندرو آپارتمان را شرح می‌داد.

- منظورت این است که می توانم چرخ فلکم را داشته باشم؟
- صد در صد. همین الان به رم تلفن کردم و خواستم تا آن را بفرستند.
- ماما!... ماما! صبر کن تا کوریت آن را ببیند.
- چشمهایش می درخشیدند. و برای لحظه ای همه چیز متوقف شد.
- ایزابلا با کنجکاوی آله ساندرو را نگاه کرد، بعد سری تکان داد.
- عزیزم، او چرخ فلک را نخواهد دید.
- چرا، می بیند! او دوست من است.
- مقاومت در چشمهای سیاه آله ساندرو برق زد. هیچ کس به او چیزی نگفته بود، اما احساس کرده بود که میان مادر و دوست خودش فاصله افتاده است.
- آله ساندرو خوشش نمی آمد. به هیچ وجه.
- خودم دعوتش می کنم تا بیاید و ببیند.
- آله ساندرو مبارزه طلبانه به مادرش نگاه کرد. لحن صدای ایزابلا تحکم آمیز شد.
- نه، آله ساندرو، تو این کار را نمی کنی.
- می کنم. همین تابستان به او قول دادم.
- قول دادی؟ کی؟
- وقتی در کنار دریا او را دیدم. او هم در ایت همتون بود.
- با این جمله ایزابلا روی پاشنه های کفش چرخید و حرکت کرد تا ناتاشا را پیدا کند. یک بار دیگر ناتاشا را در دفتر یافت، با فنجان قهوه و در حال مطالعه، ایزابلا در را با شدت بست. ناتاشا با صدای در از جایش پرید و به دوستش خیره ماند.

- چی شده؟

نگاه ایزابلا به طرز غریبی برایش آشنا بود، اما پیش از آن که ناتاشا بتواند حرکتی کند، ایزابلا خشمش را بر او فرود آورد.

- چرا به من نگفتی؟ او هم تمام تابستان در ایست همپتون بود. دور و بر آله‌ساندرو می‌پلکید، سعی دارد دوباره مرا به دست آورد. این بار از طریق آله‌ساندرو.

ناتاشا برخاست. این بار نمی‌خواست کوتاه بیاید.

- آله‌ساندرو به او احتیاج دارد. و کوریت هم سعی نمی‌کند تو را به دست بیاورد. دست از این دیوانه بازی بردار. فکر می‌کنی همه می‌خواهند این مؤسسه‌ی لعنتی را بدزدند، و همه تو یا بچه‌ات را وسیله قرار می‌دهند.
- همه‌شان لعنتی هستند! شوهرم را هم از من گرفتند.
- همه‌شان. همه‌شان. این همه‌ای که می‌گویی آدمهایی دیوانه بودند که پول می‌خواستند.

ایزابلا، تمام شده. تمام! هیچ کس سعی نمی‌کند به تو آسیب برساند.
- به جهنم. اما نمی‌خواهم آن مردک کنار آله‌ساندرو باشد.
- اشتباه می‌کنی. اما این را به خودش بگو، نه به من.
- تو می‌دانستی! تو می‌دانستی وقتی که می‌خواستم بروم چه احساسی داشتم.

- فکر می‌کردم سر عقل می‌آیی، و همه چیز را می‌فهمی.
- هرگز. من سر عقل آمده‌ام. همان دقیقه‌ای که برناردو از او اسم برد.
دیگر نمی‌خواهم این مردک دور و بر آله‌ساندرو باشد.

این را گفت و از دفتر ناتاشا بیرون آمد. در را محکم بست و به اتاق خودش رفت. با دستی لرزان گوشی را برداشت.

کوربت سریع روی خط آمد.

- ایزابلا؟ اتفاقی افتاده؟

- خیلی زیاد. می‌خواهم ببینمت. همین الان! وقت داری؟

- نیم ساعت دیگر.

- خیلی خوب. پایین ساختمان می‌بینمت.

نمی‌خواست آله‌ساندرو او را ببیند. به ساعتش نگاه کرد، و بعد از بیست و پنج دقیقه پایین رفت. چهار دقیقه بعد رولزرویس در مقابل در ورودی توقف کرد. کوربت تنها بود. پیاده شد و در را برای وی گشود. ایزابلا سوار شد، اما به محض این که کوربت سوئیچ را چرخاند، ایزابلا به سرعت دستش را تکان داد. کوربت حلقه‌ی برناردو را دید. می‌خواست به وی بگوید که حلقه‌ی زیبایی است، که خودش هم خوشگل بود، که هنوز وی را دوست داشت، اما ایزابلا فرصتی نداد.

- به خودت زحمت نده. با تو هیچ جا نمی‌روم. فقط نمی‌خواستم آن بالا با تو صحبت کنم چون آله‌ساندرو صحبت‌هایمان را می‌شنید.

چهره‌ی کوربت از نگرانی درهم رفت.

- چی شده؟

- می‌خواهم آله‌ساندرو را به حال خودش بگذارم. واضح گفتم؟ می‌خواهم از زندگیش بیرون بروی. تماماً، دائماً و کاملاً. به حد کافی از بازیهایت خسته شده‌ام. روی دوستهایم کار می‌کنی. با همکارانم روهم

می‌ریزی. سر از کسب و کارم در می‌آوری، و حالا نوبت پسر من رسیده. در رابطه با جیسون به من ارتباطی ندارد، و چطور به امور کسب و کارت هم می‌رسی مربوط به خودت است. اما وقتی مرا شخصاً مورد استفاده قرار می‌دهی یا پسر مرا، کوریت، آن وقت خودت را درگیر جنگی می‌کنی که فقط می‌تواند برای شکست بار بیاورد. اگر یک بار دیگر سراغ آله‌ساندرو بیایی، اگر برایش هدیه بفرستی، اگر سعی کنی که او را ببینی یا به او تلفن بزنی، یا اگر اجازه دهی که او به تو تلفن کند، من پلیس و وکیل را خبر می‌کنم. تو را به خاطر تحت فشار گذاشتن به محاکمه می‌کشم. اتهامات هم آزار رسانی به یک صغیر و تلاش برای ربودن او خواهد بود، یا هر چه که دلت می‌خواهد اسمش را بگذار، پس گورت را از دور و بر پسر من گم کن و برو!

چنان فریاد می‌زد، که اگر کوریت جلوتر شیشه‌ها را بالا نکشیده بود، امکان داشت دربان صدای وی را بشنود.

برای لحظه‌ای به ایزابلا نگاه کرد، آنچه را می‌شنید باور نداشت. سپس خشم بر او غلبه کرد.

- ایزابلا، این طور فکر می‌کنی؟ استفاده از پسر تو برای رسیدن دوباره به تو؟ این است آنچه در سرت می‌گذرد؟ چه آدم متکبری! فوق‌العاده احمق هستی. ماه‌ها پیش به تو گفتم که باید مؤسسه را نگه داری، به تو گفتم که پیشنهادهایم لغو شدند. عاشقت شدم، و حقیقتش را بگویم نسبت به تو یک احساس لعنتی از تأسف داشت. مثل یک حیوان خودت را حبس کرده بودی، از همه کس می‌ترسیدی، به هیچ کس هم اعتماد نداشتی. ایزابلا، شکست بدی در زندگیت داشتی. همین طور این بچه. او پدرش را از دست داد، او هم مثل

تو تنهاست. و می‌دانی چی؟ من دوستش دارم. پسر بچه‌ی فوق‌العاده‌ای است. و به من احتیاج دارد. به چیزهایی بیش از تو احتیاج دارد. تو یک ماشین لعنت زده شده‌ای. کب و کارت، کب و کارت، کب و کارت! خسته شدم از بس این را شنیدم. حالا مرا تنها بگذار و گورت را از این ماشین گم کن و برو! پیش از آن که ایزابلا بتواند جواب دهد، کوربت از ماشین بیرون پرید، از مقابل رولزرویس دور زد، و در را به روی ایزابلا گشود، که مات و متحیر مانده بود.

- مطمئنم که تکلیفم را با تو روشن کردم.

به سردی او را نگاه کرد.

- کاملاً. خدا حافظ.

کوربت سوار ماشین شد، و پیش از آن که ایزابلا وارد ساختمان شود، رفته بود.

آپارتمان بسیار دوست داشتنی و زیبا شد. دفاتر با همان جنون همیشگی کار می کردند، و چرخ فلک هم تازه رسیده بود. در اواخر ماه سپتامبر جیون و ناتاشا هم آمدند. آله ساندر و بالا و پایین می پرید، می خندید، و جیغ می کشید. و جیون از چرخ فلک چندان بدش نیامد.

- دوستش دارم. من هم می خواهم.

دو زن به هم لبخند زدند و مشغول تماشای چرخ فلک و بچه ها شدند. نخستین نسیم پائیزی طلسم بهار را شکست، و ایزابلا نشسته پاهایش را دراز کرده بود. مجموعه ی خانه ی جدیدش را می پسندید.

دیوارهای اتاق خوابها با پارچه پوشیده شدند، پرده های زیبا در مقابل پنجره ها و برکف هم فرش. حمام را با سنگ مرمر پوشانده بودند، اما ایزابلا

وسایل آن را تغییر داد.

ناتاشا گفت:

- تو نابغه‌ای.

و به اطراف نگاهی انداخت و مشغول ستایش شد.

- نه. من یک طراحم. بعضی وقتها کمک می‌کند.

- مجموعه‌ی جدیدت در چه حال است؟ خوب پیش می‌رود؟

- آرام آرام.

- مثل کتاب تازه‌ی من.

- هر بار که نقل مکان می‌کنم، تا جا بیفتم وقت می‌برد. اما در این لحظه

دفتر جدید دارد آماده می‌شود، تا سال دیگر هم نگرانی نخواهم داشت، اما

مثل این که قرار است تا ابد مشغول آماده کردن باشند.

- چرند نگو. مگر چند وقت است که درگیر آماده کردن شده‌اند؟ دو هفته.

- شش.

- صبر، صبر!

- هرگز با آن آشنا نیستم.

- خوب داری یاد می‌گیری.

سال گذشته چیزهای زیادی یاد گرفته بود.

- دوباره سر از خیابان در آوردن و گردش کردن چه احساسی دارد؟

- آسمانی. اما یک نکته‌ی عجیب: همیشه منتظر بودم تا اتفاقی بیفتد.

اتفاقی وحشتناک. غیر قابل پیشگیری. مثل برق فلاش عکاسهای مطبوعات،

تهدیدات، تلفنهای آزار دهنده.

- و اتفاق افتاد؟

- نه، فقط گزارشگران نشریه‌ی ویمنز ویر می‌خواهند بدانند چه می‌خورم یا در نظر دارم چه لباسی بپوشم. ناتاشا، فراموشی کابوس وقت زیادی می‌برد. وقت بسیار بسیار زیادی.

ایزابلا دیگر برای بازگشت آمادو به خانه انتظار نمی‌کشد. یک سال زمان برد تا این واقعیت را بپذیرد. افکارش را متوجه چیزی آرامتر و سبکتر نمود.
- دوست دارم فردا شب شام را با هم باشیم. گرفتاری؟
- البته که نه.

ایزابلا خندید، و هر دو با هم یک صدا گفتند:

- هیچ چیز تا ابد نمی‌ماند.

ناتاشا گفت:

- حالا خفه شو و بگو ببینم شام را کجا می‌رویم.

* * *

نورپردازی صورتی ملایم به چهره‌های سرشناس گرما می‌بخشید. چهره‌هایی که به طور معمول روی جلد مجلات مد لباس ظاهر می‌شوند و یا مجله‌ی فورچون^۱ یا تایم. ستارگان سینما، اربابان صنایع، ناشران، مؤلفان، سران شرکتها. میزها کنار هم چیده شده بود، شمعهای روشن با نسیم ملایم باغ می‌رقصیدند، و الماسهای هر کس می‌درخشید. چهره‌ها خندان بود. رستوران لوتس^۲ هرگز زیاتر از این نبود.

برای شروع سفارش خاویار دادند، و برای شام هم ماهی قزل آلا خواستند.

سالاد از مغز درخت نخل و آندیو درست شده بود، دسر هم از توت فرنگیهای بزرگ زیبا. ایزابلا آسوده خاطر و خوشحال می‌نمود، ناگهان ناتاشا متوجه لباس وی شد.

ایزابلا او را می‌نگریست و پرسید:

- چی شده؟

اما دوستش فقط نشسته و خیره شده بود.

- برای یک سال خودت را به شکل راهبه‌ها یا کلاغ در آورده بودی و ناگهان چنان خودت را تغییر دادی که حتی من هم متوجه نشدم.

ایزابلا لبخند زد. دوران سوگواری رسمی تمام شده بود، و امشب، برای نخستین بار، لباسی به رنگهای ارغوانی روشن و سفید بر تن داشت.

- می‌پسندی؟ جدید است.

- از همان مجموعه که لباس آیش را به من دادی؟

ایزابلا پاسخ مثبت داد. ناتاشا برای اعتراف به طرف وی خم شد:

- دیروز دستگاه تهویه مطبوع را روشن کردم تا بتوانم آن را بپوشم و در خانه گردش کنم.

- نگران نباش. چیزی نمانده که سرما سر و کله‌اش پیدا بشود.

ایزابلا با یاد زمستان نیویورک، از همین حالا لرزید.

ناتاشا گفت:

- خیلی خوشگل شده‌ای.

هنوز درخشش چیزی بسیار تنها را در چشمهای عمیق دوستش می‌دید.

- ایزابلا، خوشحالم که تمام شد.

بلافاصله از گفتن این مطلب متأسف شد، زیرا می‌دانست که از بعضی جهات چیزی تمام نشده بود. هرگز هم نمی‌شد. فقدان آمادگی همواره بر قلب ایزابلا سنگینی خواهد کرد.

- باورم نمی‌شود که یک سال گذشته.

ایزابلا کمی تپه‌نوشید.

- از بعضی جهات به نظر می‌رسد که گویی برای همیشه رفته است. از بعضی جهات دیگر گویی همین دیروز بود. در هر حال اینجا راحت‌تر از رم هستم.

- تصمیم درستی گرفتی.

ایزابلا بار دیگر لبخندی زد.

- زمان معلوم خواهد کرد.

تا یک ساعت دیگر را به گپ زدن گذراندند و بعد هر کدام به خانه‌شان رفتند. ناتاشا به جایی که حالا به نظرش می‌رسید یک آپارتمان خالی است، و ایزابلا به چهار دیواری جدیدش. آرام لباسش را در آورد، لباس خواب پوشید، رفت تا آله‌ساندرو را ببوسد که تازه به خواب رفته بود، و با آرامش خیال در تخت خوابش دراز کشید و چراغ را خاموش کرد. شش صبح فردا با صدای زنگ تلفن بیدار شد.

- الو؟

- سلام، ایزابلا خوشگل.

- برناردو! می‌دانی ساعت چند است؟ خواب بودم. به همین زودی

حوصله‌ات سر رفته.

برناردو کمی پس از عزیمت ایزابلا به نیویورک، خود نیز به کورفو رفته بود.

- حوصله‌ام سر رفته؟ دیوانه‌ای. عاشقش شده‌ام.

لحن صدایش به سرعت تغییر یافت.

- ایزابلا، عزیز... باید تلفن می‌کردم. باید برگردم دم.

- به این زودی؟

ایزابلا خنده‌اش گرفته بود.

- به این زودی می‌خواهی برگردی سرکار؟ خیلی تند و تیز شدی.

- نه موضوع این نیست.

برناردو مکشی کرد تا خودش را آماده‌ی ادای توضیح کند. آرزو داشت با وی می‌بود، و نه به فاصله‌ی هزاران مایل و در یک جزیره. درمانده به گوشی تلفن نگاه کرد.

- دیروز یک تلفن داشتم. صبر کردم تا امروز هم تماس بگیرند و مطمئن باشند.

- کی، لعتی، از چی حرف می‌زنی؟

ایزابلا از جایش برخاست و خواب آلوده خمیازه کشید. شنبه بود و می‌خواست تا ظهر بخوابد.

- واضحتر حرف بزن.

- ایزابلا، همه را گرفتند.

- کی، چی را گرفته؟

حالا دیگر اخم کرده بود، و چون متوجه موضوع شد خون در عروقش

مرد شد.

- کسانی که آمادئو را ربوده بودند؟

- آره، همه شان. سه نفر بودند. یکی همه چیز را اقرار کرد. ایزابلا، تمام شد.

ایزابلا ناگهان به گریه افتاد و سرش را تکان داد.

- سال پیش تمام شده بود.

نمی‌دانست که حالا خوشحال باشد یا غمگین. گرچه دیگر تفاوتی نمی‌کرد. آمادئو رفته بود. و دستگیری مردانی که او را ربوده بودند نمی‌توانست باعث دوباره زنده شدن او شود.

- باید برویم رم. پلیس امروز این را به من گفت. اجازه‌ی ویژه دریافت کرده‌اند که به پرونده خارج از نوبت رسیدگی کنند. محاکمه سه هفته‌ی دیگر خواهد بود.

- من نمی‌آیم.

دیگر نمی‌گریست. چهره‌اش چون مرده سفید بود.

- ایزابلا، مجبوری. به شهادت و گواهی ما احتیاج دارند.

- ناردو... نه! نمی‌توانم... نمی‌توانم.

- چرا، می‌توانی، من هم کنار تو خواهم بود.

- نمی‌خواهم آنها را ببینم.

- سن هم. اما ما به آمادئو مدیونیم. همین طور به خودمان. ایزابلا،

نمی‌توانی خودت را کنار بکشی. اگر اتفاقی بیفتد چی، اگر همه را آزاد کنند

چی؟ اجازه می‌دهی چنین اتفاقی بیفتد؟

با این کلمات، حوادث سال گذشته دوباره در ذهنش به سرعت برق و باد نقش بستند. کوربت لعنتی، پس دروغ گفته بود. برای همیشه می ماند. هرگز پایان نمی گرفت. هرگز! ایزابلا می گریست.

- ایزابلا، دست بردار. تقریباً تمام شده.

- نشده.

- قول می دهم که شده. این آخرین است، و بعد می توانی همه چیز را پشت سر بگذاری. پلیس از من خواست تا با تو تماس بگیرم، معتقد بودند اگر من به تو خبر بدهم کمتر ناراحت کننده خواهد بود. حدس هم نمی زنند محاکمه بیش از یک هفته طول بکشد. این مدت را هم می توانی در مؤسسه بمانی.

- من نمی آیم.

لحن صدای برناردو محکمتر و آمرانه تر شد.

- چرا، ایزابلا، می آیی.

گوشی را که گذاشت، در تخت نشست. مناظری در ذهنش روشن می شدند که طی یک سال اخیر آنها را زدوده بود: انتظار در اتاق نشیمن با لباس شب به رنگ سبز، مدام به ساعت روی پیش بخاری خیره شدن، و دستهای پر از شیرینی آله ساندرو. و در ادامه، تماس تلفنی. و دیدار از آلفردو پاچولی برای فروش جواهراتش، صحبت آمادئو که می خواست تا وی شجاع باشد. ایزابلا چشمهایش را بست، سعی داشت فریادی نزنند. با دستی لرزان، دوباره گوشی را برداشت، شماره ی ناتاشا را گرفت.

ناتاشای خواب آلوده خودش گوشی را برداشت، ایزابلا دچار تشنج شده

بود.

- چی؟ کی هستید؟ ایزابلا! چه شده؟ حرف بزن... ایزابلا؟ خواهش می‌کنم...

- آنها را دستگیر کردند... و من باید... برای محاکمه‌ی آنها... به رم بروم...
- الان خودم را می‌رسانم.

ایزابلا گوشی را رها کرد، صورتش را در بالش فرو برد.

فصل ۲۷

از فرودگاه مستقیم عازم مؤسسه‌ی سان گرگوریو شدند. بار دیگر روزهای معجزه‌آسای سال. آفتابی و گرم، با نسیمی خنک و آسمانی آبی فاقد یک لکه ابر. اواسط ماه اکبر، زمانی روزهای دلخواهش محبوب می‌شدند. با سکوتی مجسمه‌وار در ماشین نشسته بود. برناردو به زحمت می‌توانست چشمهای وی را از پشت عینک ببیند.

- فردا شروع می‌شود. آمدنت کار درستی بود.

با خستگی او را نگاه کرد.

- خسته شدم از بس کار درست انجام دادم. حالا دیگر چه اهمیتی دارد.

- اهمیت دارد. به من اطمینان کن.

ایزابلا دستهای او را گرفت. پس از آن همه جر و بحث و اتهام، حالا دیگر

اطمینان داشت.

مقابل در ورودی تعدادی عکاس منتظر وی بودند. اما برناردو با عجله وی را از میان آنها عبور داد، و به سرعت وارد ساختمان شدند و به آپارتمان رفتند.

- سفر چطور بود؟

- خوب.

- و آله‌ساندرو؟

- عصبانی به خاطر آمدنم. اما خوب است.

- گفتی برای چه کاری می‌آیی؟

- آره. نمی‌خواستم، اما ناتاشا گفت که اگر نگویم همیشه مدیون او خواهم

بود. چون در این صورت دیگر هرگز نخواهد ترسید.

- آله‌ساندرو چی گفت؟

- خوشحال بود. اما نمی‌فهمید چرا من باید بروم. خودم هم نفهمیدم.

- آمدی و می‌دانی چرا. دفتر در چه حال است؟

- رو به راه و عالی.

- و خودت؟

- منظورت چیست؟

- کسی را می‌بینی؟ یک سال گذشته. وقتش رسیده که به فکر خودت باشی.

- سرت به کار خودت باشد.

و ایزابلا مشغول تماشای بامهای رم شد.

- چرا؟ مگر تو در کار من دخالت نمی‌کنی. کوریت اوینگ چطور است؟

- چطور است؟ چه قدر از رابطی ما اطلاع داری؟

- بر حسب اتفاق فهمیدم. از واکنش وحشیانه‌ات نسبت به فارنهام - بارنز، و لحن صدایت در آن روز، بعد از آن که اسمی از اوینگ برگزیدم. هرگز عصبانی تر از آن لحظه تو را ندیده و نشنیده بودم.

- حق با توست. هیچوقت این قدر عصبانی نشدم. چون فکر کردم که با قصد و هدف مرا اغوا کرده، تا دستش را به سان گرگوریو برساند.

- حالا چی؟

ایزابلا شانه‌هایش را بالا انداخت.

- دیگر اهمیتی ندارد. به هیچ وجه دیگر او را ندیدم.

- تو را آلت دست قرار داد؟

- به تو مربوط نیست.

پس لحن صدای ایزابلا ملایم شد.

- برای مدتی کوتاه فکر کردم که عاشق هم شده‌ایم. اما اشتباه می‌کردم.

همین. به هر حال نمی‌توانست به جایی برسد.

- چرا؟

- چون... اه، لعنت به تو برناردو، نمی‌دانم. شاید چون خیلی فرق داشتیم.

شاید چون با مؤسسه و کارم ازدواج کرده‌ام. به علاوه، هرگز نمی‌توانست شبیه آن چیزی باشد که با آمادئو داشتیم. و نه می‌خواهم قلب خودم را، و نه قلب کسی را بشکنم.

نگاهی غم بار به برناردو انداخت. او هم سری تکان داد.

- پس خودت را حرام کردی؟ در سی و سه سالگی در می‌بندی. آمادئو

را از دست می‌دهی، و از پامی اقتی.

- از پانیتادم. آله‌ساندرو و مؤسسه را دارم.

با خشم به برناردو نگاه کرد و او هم خریدارش نبود.

- برای یک زندگی چیز زیادی نیست. عاقبت فرصتی به اوینگ دادی تا

برایت توضیح دهد، تا خودت هم متوجه شوی که حق داشتنی یا نه؟

- گفتم که، اهمیتی نداشت. و بله، پس از برگشتنم از رم یک بار او را دیدم.

- و چه اتفاقی افتاد؟

- هیچ. گفتم از آله‌ساندرو دوری کند. چون در مدتی که اینجا بودم، ناتاشا

اجازده داده بود تا او آله‌ساندرو را ببیند.

نفسی کشید و لبخند تلخی بر لبهایش نقش بست.

- به او گفتم اگر به ما نزدیک شود، به پلیس و وکیل خبر می‌دهم تا به جرم

اذیت آله‌ساندرو بازداشتش کنند.

- دیوانه‌ای؟ کوربت چی گفت؟

- گفت گورم را از ماشینش گم کنم و بروم به جهنم.

- حق داشت. من اگر بودم با اردنگی بیرون می‌انداختم. ایزابلا، اصلاً

می‌خواهی چه کار کنی؟

- نمی‌دانم... خودم... آمادئو... گفتم، همه چیز تمام شده. سرانجامی

نمی‌توانست داشته باشد.

- البته که نه، مخصوصاً با این شیوه‌ی رفتاری که تو در پیش گرفتی.

- البته ناتاشا او را می‌بیند. چون دوستان قدیمی هستند.

- ناتاشا موضوع محاکمه را برایش شرح داده؟

برناردو با حالتی عجیب وی را می‌نگریست، اما ایزابلا فقط شانه‌هایش را بالا انداخت.

- نمی‌دانم. شاید. در هر صورت روز پیش از ترک نیویورک، خبرش را در روزنامه‌ها دیدم. این بار در صفحه‌ی اول نه. داریم درجه‌ی اهمیتان را دوباره از دست می‌دهیم، چه قدر خوشحال می‌شوم که اسمم را فقط در بخش مد لباس روزنامه‌ها ببینم.

- همین طور هم خواهد شد. بعد از این هفته همه چیز تمام می‌شود. حالا برو کمی بخواب. صبح می‌آیم دنبالت.

بوسه‌ای بر پیشانی ایزابلا نشاند و اتاق را ترک گفت.

فصل ۲۸

- خوبی؟

برناردو نگاهی به ایزابلا انداخت که از ماشین پیاده می‌شد. امروز لباس سیاه بر تن داشت، اما این بار بدون جوراب سیاه.

- ایزابلا، حالت خوب است؟

چنان رنگپریده بود که برای لحظه‌ای برناردو ترسید مبادا روی پله‌های دادگاه از حال برود.

- خوبم.

بازوی ایزابلا را گرفت. در یک لحظه سیل شروع شد: عکاسان، دوربینهای تلویزیونی، میکروفونها و جنون. درست شبیه همان دوران زشت و نفرت‌انگیز. ایزابلا بازوی برناردو را فشرد، و لحظه‌ای بعد هر دو در ساختمان

دادگاه بودند، در اتاق انتظار چسبیده به دفتر قاضی.

به نظر ایزابل رسید که ساعتها آنجا نشسته‌اند. یک محافظ اونیفورم پوش جلو آمد و به وی احترام گذاشت.

برناردو را محکم گرفت، احساس می‌کرد پاهایش دو تکه چوب بودند. به دنبال محافظ وارد دادگاه شد. از نگاه به میز درازی که پشت آن مدافعین نشسته بودند پرهیز کرد. سعی داشت آنها را نبیند. نمی‌خواست که ببیند. برناردو لرزش وی را احساس می‌کرد. نشستند.

شهادت طولانی و توانفرسا بود: منشی آمادئو، دربان، و سرانجام دو کارمند مؤسسه که ورود دو مرد به داخل ساختمان را دیده بودند. داستان ماشین توضیح داده و روشن شد، و برناردو دید که یکی از سه مرد پیچ و تاب می‌خورد. شهادت بیشتری از جانب مأمور رسیدگی به پرونده‌ی آدم ربایی و جنایت. دو افسر زیر دست، و بعد عاقبت پایان جلسه. دادگاه تا پس از وقت نهار تشکیل نخواهد شد. به لحاظ طبیعت درد آور محاکمه، و با در نظر گرفتن وضعیت خانم دی سان گروگوریو، یوهی مقتول، رسیدگی به فردا صبح موکول می‌شود.

قاضی به نگهبانها دستور انتقال متهمان را صادر کرد. چون هر سه ایستادند، و آماده شدند تا تحت الحفظ بیرون برده شوند، برناردو فریاد خفگی ایزابل را شنید.

مردان ساده‌ای بودند در لباسهای ساده. مردانی که هرگز آنها را ندیده بود، اما ناگهان آنجا حضور داشتند، در مقابلش. مردانی که حیات را از آمادئو دریغ کرده بودند. برناردو بازوی وی را محکم گرفت. رنگ چهره‌ی وی

سفیدتر شده بود.

- همه چیز رو به راه است، ایزابلا، نگران نباش.

برناردو خود را در تسکین وی ناتوان یافت. ایزابلا به چیزی بیشتر و شدیدتر احتیاج داشت.

- بیا، دیگر باید برویم.

کورکورانه همراه برناردو آنجا را ترک کرد. لحظه‌ای بعد، دوباره مورد هجوم قرار گرفتند.

- خانم دی سان گرگوریو، آنها را دیدید؟... ظاهرشان چه شکل بود... به یاد می‌آورید؟... می‌توانید به ما بگویید؟...

ایزابلا می‌دوید و می‌گریست. دو محافظ و برناردو هم همراهش بودند، سرانجام به ماشین رسیدند. در داخل ماشین و تمام میر بازگشت گریست. برناردو، وی را سریع به آپارتمان برد و کمک کرد تا بخوابد.

- می‌خواهی دکتر خبر کنم؟

- نه... نه... فقط نرو...

تلفن زنگ زد. با نگاهی وحش‌زده در تختخواب نشست. نمی‌توانست دیگر تحمل کند.

- به آنها بگو هیچ تلفنی را وصل نکنند.

برناردو گوشی را برداشته بود. با لحنی ملایم صحبت می‌کرد. ایزابلا نمی‌شنید. سرانجام، برناردو نگاهی به وی انداخت. لبخندی زد، و سری تکان داد. و بعد، بدون هیچ توضیحی، گوشی را به وی داد و از اتاق خارج شد.

- ایزابلا؟

در ابتدا صدا را شناخت. بعد چشمهایش از حیرت باز ماندند.

- کوربت؟

نه نمی توانست کوربت باشد.

اما همان صدا گفت:

- بله.

و ادامه داد:

- گوشی را نگذار. یا دستکم الان این کار را نکن.

- کجایی؟

چهره‌ی ایزابلا احساسی را بروز نمی داد، به نظرش رسید که او الان همین

جا در اتاق است.

- پایین، اما اگر نمی خواهی مجبور نیستی مرا ببینی، من هم می توانم بروم.

- اما چرا؟

و چرا نه؟

- آمدم تا کسب و کارت را بدزدم. یادت می آید؟

- آره، و من... من یک عذرخواهی به تو مدیون هستم... به خاطر آنچه که

در ماشین به تو گفتم.

ایزابلا لبخندی بر لبهایش داشت.

- هیچ دینی به من نداری. نه عذرخواهی، نه کسب و کار، هیچ چیز. مگر ده

دقیقه از وقت.

ایزابلا متوجه نکته‌ای شد، و حیرت کرد. برناردو! او از کوربت خواسته

بود تا بیاید.

- برای دیدن من به رم آمدی؟

کوربت با حرکت سر تایید کرد و گفت:

- بله، می دانستم چه وضعیتی را باید پشت سر بگذاری. فکر کردم شاید

احتیاج به یک دوست داشته باشی.

و بعد ادامه داد:

- ایزابلا، می توانم پیام بالا؟

لحظه ای بعد وی در را به روی کوربت گشود. صحبتی نکرد. چشمهایش

سیاه و خسته و تهی بودند. آرام دستش را به سوی او دراز کرد.

- سلام، کوربت.

درست مانند یک شروع. کوربت هم دست وی را فشرد و وارد اتاق شد.

- چیزی میل داری؟

ایزابلا لبخند می زد. با حرکت سر پاسخ منفی داد و به اطراف اتاق نگاهی

انداخت.

- دفتر توست؟

- نه.

و پس نگاهی به او انداخت و با سری افتاده نشست.

- کوربت، دلم می خواست اینجا نبودم.

کنار ایزابلا نشست.

- متاسفم که مجبوری این را هم پشت سر بگذاری، اما سرانجام آنها را

دستگیر کردند. دیگر از خودت نمی پرسی آنها کجا رفتند و نکند دوباره تو را

مورد هجوم قرار دهند.

- فکر می‌کنم همین طور است، اما فکر می‌کردم که همه چیز را به دست فراموشی سپرده‌ام.

کوربت فقط سری تکان داد. نمی‌خواست بگوید که هرگز نمی‌توانی فراموش کنی. خاطره را نمی‌توان زدود. فقط می‌توان تضعیفش کرد، به آن تخفیف بخشید.

- ایزابلا.

لحظه‌ای مکث کرد.

- می‌توانم فردا با تو در آنجا باشم؟

وحشزده نگاهی به کوربت انداخت.

- در دادگاه؟

با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

- اما چرا؟

کنجکاوی؟ فقط همین؟ او هم مثل دیگران بود؟ پس به همین خاطر آمده بود؟ با شک و تردید به کوربت نگاه کرد، و او دست ایزابلا را گرفت.

- می‌خواهم با تو باشم. به همین خاطر هم آمدم.

این بار ایزابلا با حرکت سر پاسخ مثبت داد، درک کرد، با انگشتانش دست او را محکم فشرد.

فصل ۲۹

صبح بعد ایزابلا همراه با دو محافظ از ماشین پیاده شد. کوربت و برناردو در دو طرفش بودند. با هم، راهشان را از میان خبرنگاران و عکاسان گشودند. ایزابلا سرش را پایین انداخته بود. چهره‌اش را با یک کلاه سیاه پوشانده بود. لحظاتی بعد در دادگاه بودند. قاضی، آلفردو پاچولی را صدا زد.

- و خانم دی سان گرگوریو جواهراتش را نزد شما آورد؟ همه را؟
پاچولی زیر لب گفت:

- بله.

- در ازای آنها شما چه دادید؟ اصلاً چیزی به ایشان دادید؟

وکیل فشار می‌آورد، و بار دیگر پاچولی پاسخ مثبت داد.

- تمام تقدینگی آن موقع دفتر را به ایشان دادم. و سیصد هزار دلار دیگر

را هم از دیگر تجار قرض کردم. به ایشان قول دادم تا هفته‌ی دیگر به همین میزان مبلغ دوباره پرداخت خواهم کرد.

- و ایشان چه گفتند؟

کوربت احساس کرد ایزابلا خشک و بیحرکت است. آرام رویش را به سوی ایزابلا برگرداند.

رنگی بر چهره نداشت.

- ایشان گفتند کافی نیست، اما پذیرفتند.

- آیا به شما گفتند چرا به این پول نیاز داشتند؟

- خیر.

پاچولی مکث کرد، قادر نبود ادامه بدهد. چون بار دیگر مشغول صحبت شد، تنها زمزمه‌ای از او شنیده می‌شد.

- اما حدس می‌زد. ایشان... ایشان... ویران... شکسته... وحشتزده

می‌نمودند...

اشک بر چهره‌ی پیرمرد جاری شد. نگاهش متوجه ایزابلا شد که

می‌گریست.

قاضی اعلام تنفس کرد.

شهادت سه روز کالت بار دیگر هم ادامه یافت. سرانجام، در روز پنجم،

قاضی با تأسف نگاهی به ایزابلا انداخت و از وی برای ادای شهادت دعوت کرد.

- ایزابلا دی‌سان‌گرگوریو هستید؟

- بله. هتم.

صدایش زمزمه‌ای خفه بود.

- آیا شما بیوه‌ی آمادئو دی سان گریگوریو هستید، که در هفدهم سپتامبر از

دفترش ربوده شد و در تاریخ....

وکیل تاریخ دقیق قتل آمادئو را پیدا کرد. آن را اعلام داشت، ایزابلا

درمانده با حرکت سر تایید کرد.

- بله.

- می‌توانید به ما بگویید در آن روز چه اتفاقی افتاد؟ آخرین باری که او را

دیدید، چه کار کردید، چه شنیدید؟

قدم به قدم آن روز را تشریح کرد آمدنش به خانه در همان صبح. موردی

از کار را که بحث کرده بودند. اخطار برناردو، چگونه وی و آمادئو از این

اخطار به هوش آمده بودند اما آن را کنار گذاشتند. نگاه تندی به برناردو

انداخت. در چشمهای او اشک حلقه زده بود، و رویش را برگرداند.

کوربت با نگرانی تماشا می‌کرد. آرزو مند بود تا ایزابلا تا پایان ادامه بدهد.

هر روز وی را می‌دید و به صحبتش گوش می‌داد، هر بعد از ظهر هم وی را به

سان گریگوریو می‌رساند، و تا شب با هم صحبت می‌کردند. اما هیچ صحبتی از

صمیمیت را به میان نیاورد. مگر با نگاهش، به عنوان دوست آمده بود.

می‌دانست که چه روزهای پر دردی خواهند بود، اما می‌دانست که احتمال

داشت وی را از پا در آورد، و حتی اگر هم سالم از آن بیرون می‌آمد، کوربت

می‌دانست که ایزابلا چیزی از او نخواهد خواست. به هر حال آمده بود.

- و چه زمان متوجه شدید که همسرتان تأخیر دارد؟

- در... نمی‌دانم... ساعت هفت و نیم شاید.

توضیح داد که آله‌ساندرو وی را مشغول کرد. و بعد، رنجیده خاطر، به شرح تلفنی پرداخت که به دفتر زده بود. از انتظار صحبت کرد. از ترس ناگهانش. و بعد آن تماس تلفنی. به تشریح آن پرداخت، اما دیگر قادر به ادامه نبود. برای لحظه‌ای نفسی تازه کرد، ناگهان اشک از چشماهش جاری شد.

- آنها... آنها گفتند که... شوهرم را... در اختیار دارند... و... او را خواهند

کشت... و... بعد اجازه دادند با او صحبت کنم، و او گفت...

برناردو با ناخشنودی به قاضی نگریست. اما او فقط سری تکان می‌داد.

بهرتر بود که یک بار برای همیشه ایزابلا همه چیز را بازگو کند.

- و بعد شما چه کردید؟

- برناردو... آقای فرانکو رسید. صحبت کردیم. دیر هنگام در همان شب به پلیس اطلاع دادیم.

- چرا دیرتر؟ آدم ربایان از شما خواسته بودند که به پلیس اطلاع ندهید؟

ایزابلا نفس عمیقی کشید.

- بله. اما در ابتدا من ترسیدم پلیس را در جریان بگذارم، حسابهایم مسدود می‌شد و در این صورت نمی‌توانستم مبلغ درخواستی آنها را فراهم کنم. و البته، مسدود هم شدند.

در گفتن این جمله‌ی آخری لحنی تلخ به صدایش داد.

- به همین خاطر سعی داشتید جواهراتان را بفروشید؟

ایزابلا نگاهی به پاچولی انداخت و سرش را به علامت تایید تکان داد.

آشکارا می‌گریست.

- بله حاضر بودم هر کاری بکنم... هر کاری...

فکهای کوریت بر هم فشار می آوردند، او و برناردو نگاهی هراسان را با هم رد و بدل کردند.

- و بعد؟ بعد از آن که پول را گرفتید؟ آیا آن را به آدم ربایان تحویل دادید، علیرغم این که از مبلغ درخواستی شان کمتر بود؟
- نه. می خواستم. می خواستم به آنها اطلاع بدهم. دوشنبه شب بود، و آنها پول را برای سه شنبه می خواستند.
اما....

بار دیگر لرزش ایزابلا شروع شد.

- اما آنها تلفن کردند...

حالتی از هراس بر چهره اش نشست، با نگاهش کوریت و برناردو را جستجو می کرد.
- دیگر نمی توانم ادامه بدهم.

کسی حرکتی نکرد. قاضی به ملایمت از وی خواست تا در صورت امکان جمله اش را به پایان برساند. ایزابلا لحظه ای صبر کرد. حق می گریست. ناگهان لیوانی آب به وی دادند، جرعه ای نوشید و ادامه داد:
- در روزنامه ها اعلام شد که من سراغ آلفردو رفته ام. کسی به آنها گفته بود.

و چهره ی آن دختر را به یاد آورد.

- آدم ربایان دیگر فهمیدند که حسابهایم مسدود شده اند. و من یعنی ما به پلیس اطلاع داده ایم.
آرام نشسته بود. با چشמהایی بسته.

- و بار دیگر که با شما تماس گرفتند، چه گفتند؟

- ایزابلا زمزمه می کرد.

- که او را خواهند کشت.

- فقط همین را گفتند؟

- نه.

دوباره چشمهایش را باز کرد. گویی منظره‌ای را می دید، گویی خودش در

دور دستها ایستاده بود.

اشک بر چهره اش جاری بود. به سقف نگاه کرد.

- آنها گفتند که می توانستم....

صدایش محو می شد.

- ... با آمادئو وداع کنم... و... همین طور هم شد. او به من گفت... گفت...

برای مدت کمی دیگر شجاع باشم، همه چیز... رو به راه می شد... مرا دوست

داشت... من هم به او گفتم که دوستش دارم... و بعد...

به دادگاه خیره شده بود، اما نه جایی و نه کسی را می دید.

- و بعد او را کشتند. صبح روز بعد پلیس او را مرده پیدا کرد.

به یاد آن لحظه افتاد، احساس آن. و آخرین صدای آمادئو که همچون

صدای خودش محو و ناپدید شد. بدون حرکت و در سکوت به سه مرد متهم

نگاه کرد. هنوز می گریست. سرش را تکان می داد. قاضی به سرعت اشاره‌ای به

برناردو کرد. سهم ایزابلا در محاکمه تمام شده بود. از او خواست تا ایزابلا را

ببرد.

برناردو سریعاً از جایش برخاست، متوجه اشاره‌ی قاضی شده بود، و

کوریت همراه با وکیل به دنبال او تا جایگاه شهود رفتند، به ایزابلا کمک کردند. وی چیزی را درک نمی‌کرد.

- او را کشتند... او را کشتند... برناردو...

صدای ضجه‌اش تمام دادگاه را انباشت...

- او مرده.

فریادش به بیرون هم رفت. کوریت و برناردو به اتفاق وی را به سوی در بردند. آن را با لگد گشودند و عکاسان به داخل دادگاه هجوم آوردند.

- برناردو، بیا!

کوریت ناگهان وارد عمل شد. ایزابلا را در میان بازوانش محصور کرد.

- لعتیها، از سر راه کنار بروید.

برناردو و دو محافظ راه را گشودند. قاضی با فریاد دستور داد تا خبرنگاران را بیرون کنند. دادگاه به هم ریخته بود. ایزابلا می‌گریست، و جمعیت مبهوت آنها را تماشا می‌کرد.

هر طوری بود خود را به ماشین رساندند. درها را قفل کردند و هر سه کنار هم در صندلی عقب نشستند. ماشین با سرعت دور شد. خبرنگاران فریاد می‌کشیدند و دوربینها عکس می‌گرفتند.

ایزابلا سر به شانه‌ی کوریت از حال رفت.

- ایزابلا، تمام شد. تمام شد، عزیزم... تمام تمام.

برناردو آنها را تماشا می‌کرد. افسوس می‌خورد که چرا وی را مجبور کرده بود به این سفر بیاید.

اشتباه کرده بود، اما در چشمهای کوریت سرزنش دیده نمی‌شد.

در مقابل مؤسسه‌ی سان گرگوریو انبوه خبرنگاران منتظر بودند. برناردو با وحشت آنها را نگاه کرد. ایزابلا می‌گریست. کوربت نگاهی به اجتماع بیرون انداخت و سریع به راننده گفت:

- توقف نکن. به راحت ادامه بده.

به برناردو نگاه کرد.

- می‌رویم هتل.

برناردو موافق بود. پیش خود اندیشید: تماس با کوربت و درخواست از او برای آمدن تنها کار عاقلانه‌ای به حساب می‌آمد که این اواخر انجام داده بود. پنج دقیقه‌ی بعد در سوئیت کوربت بودند. و ایزابلا با چهره‌ای به هم ریخته آن دو را می‌نگریست.

کوربت گفت:

- حالا دیگر همه چیز تمام شد. هرگز دوباره چنین سختی را نخواهی دید. ایزابلا آرام سری تکان داد. مانند کودکی که در پیش چشمانش تمام خانواده‌اش را آتش بلعیده باشد.

برناردو با غم و اندوه ایزابلا را نگاه کرد.

- ایزابلا، معذرت می‌خواهم.

اما ایزابلا دوباره به خود آمده بود. به طرف جلو خم شد تا بر گونه‌ی برناردو بوسه‌ای بزند.

- مهم نیست. شاید این بار واقعاً همه چیز تمام شده باشد. تکلیف آن

مردها چه می‌شود؟

- اگر از دادگاه زنده بیرون بیایند، مقصر شناخته می‌شوند، و حدس می‌زنم

محکوم به حبس ابد شوند.

کوربت تایید کرد. از جایش برخاست و به سوی تلفن رفت. آرام و ملایم صحبت کرد و لحظه‌ای بعد جهت مشاوره با آن دو برگشت.

- فکر می‌کنم مجبور باشیم با پرواز بعدی به نیویورک برویم. ایزابلا، آمادگی داری؟ یا این که کاری داری؟

ایزابلا با حرکت سر پاسخ منفی داد و به او نگاه کرد.

- اما وسایلم چی؟

برناردو از جایش بلند شد.

- من آنها را می‌آورم.

کوربت سری تکان داد.

- بسیار خوب. یک ساعت دیگر می‌توانی در فرودگاه باشی؟

برناردو پاسخ مثبت داد. به ایزابلا نگاه کرد.

- تو که حالت خوب است؟

- محاکمه تمام شد؟

هر دو سرشان را تکان دادند. شهادت اصلی متعلق به وی بود. مردانی که

آمادئو را ربوده و کشته بودند، محکوم می‌شدند.

- ایزابلا، تمام شد. حالا دیگر می‌توانی به خانه‌ات بروی.

خانه. برناردو نیویورک را خانه‌ی وی نامید. برای نخستین بار، ایزابلا

متوجه شد که همین طور هم بود. دیگر به رم تعلق نداشت، بعد از آنچه که

اتفاق افتاده بود. برناردو که آنها را ترک کرد، ایزابلا به کوربت نگریست که

در را قفل کرد. مشغول بستن چمدانش شد. و بعد برای لحظه‌ای آمد و کنار وی

نشست.

- از حضورت متشکرم. من ... خیلی وحشتناک بود... من فکر کردم که می‌میرم... فقط اجبار در گفتن همه چیز مرا زنده نگه داشت...

دوباره به کوربت نگاه کرد.

- و می‌دانستم حضور تو مرا مجبور کرد.

و بعد پرسید:

- ناتاشا تو را فرستاد؟

کوربت با حرکت سر پاسخ منفی داد. دیگر نمی‌خواست چیزی را پنهان نگه دارد.

- برناردو با من تماس گرفت.

- برناردو؟

یکه خورد و بعد سرش را تکان داد.

- حالا فهمیدم.

- عصبانی هستی؟

بالحنی ملایم و لبخند رو به کوربت کرد.

- نه.

این بار کوربت هم لبخند زد. مدتی وی را تماشا کرد، کنارش بر کاناپه

نشست.

- چیزهایی است که باید در موردش صحبت کنیم، اما حالا باید برویم

فرودگاه. پاسپورت همراهت است؟ اگر برناردو به مانرسد، هر وقت دیگر هم

می‌تواند چمدانت را بفرستد.

- پاسپورت تو کیف دستی است.

- پس برویم.

دستش را به طرف وی دراز کرد، و هر دو ایستادند. لیموزین منتظرشان بود. عکاسان حضور نداشتند. آنها به کوربت اوینگ یعلاقه بودند.

یک ساعت بعد برناردو در فرودگاه بود، درست پنج دقیقه پیش از آن که هر دو سوار هواپیما بشوند. ایزابلا برای آخرین لحظه او را محکم در آغوش گرفت.

- متشکرم، ناردو، متشکرم.

برناردو هم وی را محکم در آغوش کشید و بعد وی را به سوی هواپیما هل داد.

آخرین کلماتی که به ایزابلا گفت عبارت بودند از:

- ماه مارس می بینمت!

کوربت برای او دستی تکان داد و هر دو سوار شدند.

چون رم در زیر پایشان کوچک شد، کوربت آرام به ایزابلا نگاه کرد که مشغول تماشای زیرپایش بود. سرانجام سرش را به سوی کوربت چرخاند و دست خودش را در دست او گذاشت.

اما کوربت دیگر نمی توانست منتظر بماند.

با نگاهی نگران به وی خیره شد.

- برای گفتن این که دوست دارم، هنوز زود است؟

صدایش زمزمه ای بود که گوشهای ایزابلا به سختی آن را دریافت کردند.

ایزابلا به او خیره شد و لبخند در چشماهش نشست.

- نه، عزیز، هیچوقت زود نبود.

ایزابلا با نگاهی طولانی به چشمهای کوربت لبخند زد:

- کنار من می مانی؟ با آله ساندرو...

ایزابلا به آرامی زمزمه کرد:

- برای همیشه، عشق من... به عمر ابدیت.